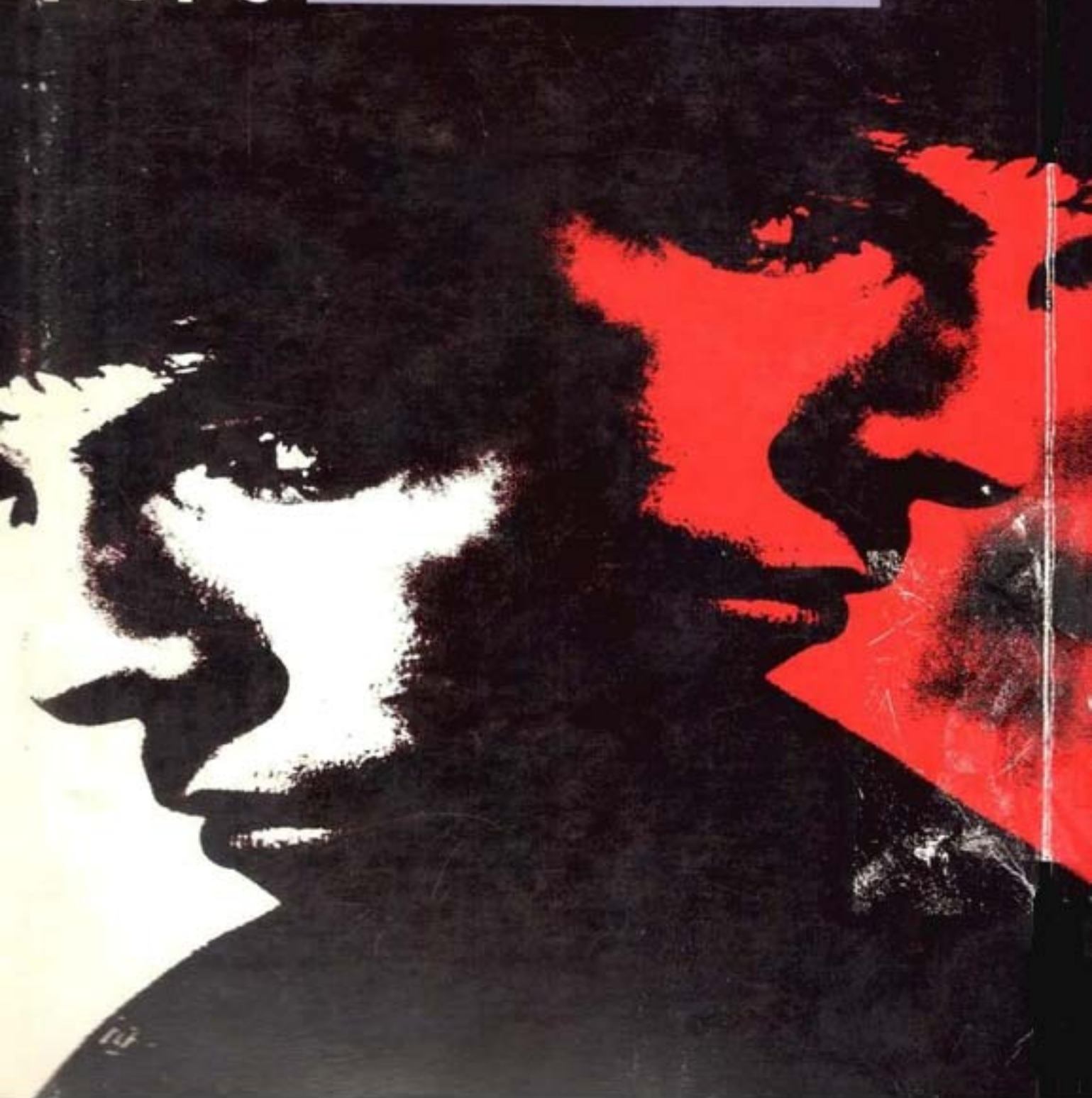




# رختکن بزرگ

رومن گاری

ترجمہ اعظم نورانی





نوشته رومن گاری

ترجمه اعظم نورائی

رختکن بزرگا

## رختکن بزرگ

نویسنده: رومن گاری

مترجم: اعظم نورانی

ویراستار: نورالله صالحی مقدم

طراح روی جلد: مرتضی ممیز

حروفچینی و صفحه آرایی: نویسا

لیتوگرافی: فام ۳۱۳۴۰۳

چاپ اول: محرم

چاپ ششم: تهران ۱۳۷۱

تیراژ: ۴۰۰۰

دنیای مادر

تهران - صندوق پستی ۸۹۸ - ۱۳۱۴۵ / تلفن ۴۶۵۷۷۸۵

برگردانی از:

*Kleider ohne Leute*

Romain Gary

Fischer Büchery

1951

«دوست بینوایم، چه را می خواهید ثابت کنید؟»  
«در پی اثبات چیزی نیستم، تنها می خواهم رد پایم باقی بماند.»  
«که چه بشود، پیر خرف؟»  
«فقط برای این که کسی دنبالمان نیفتد. فایده اش به کسانی می رسد که  
پی ما نمی آیند.»  
«یادتان باشد استاد عزیز، که آدمیزاد گشتی گمشده ای است.»  
«براستی خیلی دیر است؟ نمی توان راه رفته را باز گشت؟»  
«نه، شما را از پشت هدف می گیرند.»  
«چه اندوهبار است! انسانی این چنین فرتوت!»

«تولپ، ص ۷۶»



## آشنائی با نویسنده

رومن گاری در روز هشتم ماه مه سال ۱۹۱۴ در ویلنو نزدیک مسکو به دنیا آمد. اندکی پس از انقلاب اکتبر به همراه مادرش به لهستان و سپس فرانسه رفت و در جوانی ملیت فرانسوی را پذیرفت. در سال ۱۹۳۹ وارد خدمت ارتش شد و در طول جنگ در نیروی هوایی فرانسه به خاطر دلاوریهایش مدال گرفت. در جنبش مقاومت ملی فرانسه به همراه ژنرال دوگل و آندره مالرو و بسیاری دیگر از نام آوران فرانسه جنگید و عنوان «همرزم رهایی ملی» را کسب کرد. رومن گاری در سال ۱۹۴۵ با درجه سرگردی، ارتش فرانسه را ترک کرد، وارد خدمت سیاسی شد و سر کنسول فرانسه در آمریکا گردید. وی نویسندگی را از زمان جنگ آغاز کرده بود به طوری که کتاب «تربیت اروپایی» وی در سال ۱۹۴۵ جایزه منتقدان را به خود اختصاص داد. داستان این کتاب درباره مقاومت ملت لهستان علیه اشغال کشورشان توسط فاشیستهای آلمانی بود. پس از آن سه کتاب دیگر نوشت: «لاله»، «رنگهای روز» و «رختکن بزرگ» (کتاب حاضر). وی به مدت چهار سال به خاطر فعالیتهای سیاسی، از فعالیتهای ادبی بازماند، اما پس از آن با کتاب «ریشه های آسمان» توانایی خود را در این زمینه به دنیای ادبیات ثابت کرد و جایزه گنکور سال ۱۹۶۵ را از آن خود کرد. کتابهای «خداحافظ گاری کوپر»، «لیدی ال» و «سگ

سفید» بیش از پیش بر شهرتش افزودند. رومن گاری خود به چهار زبان فرانسه، انگلیسی، لهستانی و روسی تسلط کامل دارد و بدین زبانها می نویسد.

رومن گاری در تمامی نوشته‌هایش نثری خاص خود دارد که با طنزی گزنده و گیرا خواننده را همراه با لبخندی تلخ به تاریک‌ترین زوایای روح انسان و جامعه می‌برد. این امر در تمام کتابهایی که از وی ترجمه شده، از جمله ترجمه حاضر به خوبی آشکار است. وی با کتاب «سگ سفید» مسائل سیاه‌پوستان آمریکا و اختلاف نژادی آنجا را بازگو می‌کند و با «خداحافظ گاری کوپر» مسائل جوانان سرگردان و گریزان از جامعه‌شان را به تحلیل می‌کشد و «لیدی ال» آنارشیسیم را در غالب داستانی گیرا به نقد می‌کشد.

... و اما کتاب حاضر توسط «ریچارد مورینگ» از فرانسه به آلمانی برگردانده شده و اکنون نیز ترجمه فارسی آن از نظرتان می‌گذرد. در ترجمه این کتاب مترجم حداکثر کوشش خود را به عمل آورده تا نسبت به شیوه نگارش نویسنده امین بماند. امید این که این تلاش پاسخگوی دوستداران کتاب و بویژه علاقه‌مندان آثار رومن گاری باشد. در خاتمه از تمام کسانی که در ترجمه این کتاب یاریم دادند، سپاسگزارم.



## فصل اول

### موشهای صحرائی

(۱)

موسیو ژان<sup>۱</sup> که همه «ماریوس»<sup>۲</sup> صدایش می کردند، کلاهی کپی بر سر، کتی چرمی بر تن و کفشهایی زمخت به پا داشت. چشمهای زیبایش اندکی اندوهبار بود و اغلب متفکرانه ساقه علفی را به دندان می جوید. او مدالهای زیادی داشت: صلیب جنگی ۱۹۱۸ - ۱۹۱۴ و ۱۹۴۰ - ۱۹۳۹، در کنار آن، مدال نهضت مقاومت، مدال داوطلبان و مدال سپاس میهن، که همه به نیم تنه اش آویزان بودند و هر گاه که با عجله راه می رفت، با سر و صدا به هم می خوردند. من آشنائی خیلی کمی با او داشتم. من از ویزیر برای شرکت در تشییع جنازه پدرم آمده بودم و قرار بود پانزده روز بعد به طرف پاریس حرکت کنم - اما هنوز که هنوز است او را به همان شکل و شمایل در برابر خودم می بینم، با ساقه علفی میان دندانها و مسلسل روی شانه، که به رغم فرمانی مبنی بر اینکه، رزمندگان نهضت مقاومت باید اسلحه هایشان را تحویل دهند، همه جا آن را با خود حمل می کرد. پس از مراسم تدفین با هم در قبرستان ویوکس کویه<sup>۳</sup> قدم

- 
1. Monsieur jean
  2. Marius
  3. Vieuxque

زدیم.

گفتم: «لازم نیست برای من نگران باشید. من راه خودم را پیدا می‌کنم.»

موسیو ژان سرش را تکان داد و گفت: «پدرت بد شانسی آورد.»  
پاسخ دادم: «خدا می‌داند.»

«خودش را در آخرین روز به کشتن داد... من کنارش ایستاده بودم... آن تیر ممکن بود به همین راحتی به من بخورد.»

تکرار کردم «به هر حال بد شانسی آورد.»

آهی کشید و در حالی که صدایش اندکی می‌لرزید، گفت «پدرت يك قهرمان بود.»

او به لهجه غلیظ اهالی ماریسی صحبت می‌کرد. سپس ایستاد و مرا نگاه کرد.

«آقا پسر، من به پدرت قول داده‌ام ازت نگه‌داری کنم. دوست داری با من به ماریسی بیایی؟ دلت می‌خواهد که به فرزندى قبولت کنم؟»

پرسیدم: «چقدر پول دارید؟»

انتظار این سؤال را نداشت.

«راستش من اموراتم را از طریق مغازه کلاه فروشی‌ام می‌گذرانم.

البته چیز چندانی در نمی‌آید، اما باهاش می‌شود زندگی کرد.»

«اتومبیل چی؟ اتومبیل دارید؟»

«راستش، نه.»

«چند سالتان است؟»

«بالای پنجاه.»

من به سردی نگاهش کردم.

«از قرار معلوم شما در زندگی پیشرفت چندانی نکرده‌اید.»

او سرش را پایین انداخت و گفت: «خب، نه.» و اضافه کرد: «اما»

پیشرفت فقط به پول نیست.»

من شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «آدم این را همیشه وقتی می گوید که دیگر کار از کار گذشته.»

ما باز هم مدتی در گورستان قدم زدیم، اما صمیمیت اولیه از میان رفته بود. بین ما همه چیز تمام شده بود و او این را می دانست.

«من خیال دارم...»

او با مسلسلش رفت پی کارش. دیگر هرگز به این موضوع اشاره نکرد و انگار کمی از من وحشت داشته باشد، می کوشید سر راه من ظاهر نشود. البته در روزهای بعد سرش به شدت شلوغ بود. گویا خواسته بودند مسلسلش را ازش بگیرند و او هم ظاهراً با مأمورین مشاجره کرده بود و آنها هم اعلام کرده بودند که: «موسیو ژان ملقب به «ماریوس» موظف است مسلسلش را تحویل دهد». او با شور و حرارت از مسلسلش دفاع کرد. فریاد کشید و تهدید کرد. با مشت به سینه اش کوبید به طوری که مدالها با سر و صدا به هم خوردند و با مسلسلی روی شانه، از پیش این مسئول به نزد دیگری دوید. اما تمام این دوندگیها کار را بدتر از پیش کرد. او را «دیوانه» خطاب کردند و در حالی که توضیح می دادند، که ما ابداً در غرب وحشی نیستیم و با این حرف بدون ایجاد سوء تفاهم، روی کلمه «ابدأ» تأکید می کردند، مؤدبانه اما قاطعانه مسلسل را از روی شانه اش برداشتند. دوران نهضت مقاومت و مبارزه برای رهایی سپری شده بود. اکنون نوبت سربازان واقعی بود که خدمت کنند. خلاصه اینکه نظم سابق مجدداً باز می گشت. جنگ هم تقریباً تمام شده بود، آلمانیها پا به فرار گذاشته بودند. حالا دیگر باید يك ارتش واقعی تشکیل می شد و بازی با اسلحه های گرم بایستی خاتمه می یافت. به علاوه اتهامات متعددی علیه موسیو ژان ملقب به «ماریوس» وجود داشت و دادگاه رسیدگی به جرایم نظامی که مجدداً مستقر شده بود

قاطعانه خواهان بر کناری اش بود. در عمل صحبت از حملات مسلحانه، قطارهای باربری متوقف و غارت شده، دستبرد به بانکهای مختلف، و از همه مهمتر صحبت از چند اعدام سریع و شتابزده بود. البته هیچ کس فکرش را هم نمی کرد که نهضت مقاومت را به این قبیل اعمال متهم کند - هر چه باشد این نهضت هنوز هم قهرمانان و شهدایش را داشت، اما بالاخره باید مسائل را کمی واضحتر دید و موارد را از هم جدا کرد، افسانه ها را کمی زیر زبان مزه مزه کرد و بعضی از مسئولیتها را تا حدودی مشخص نمود. موسیو ژان به يك سرهنگ دوم ارتش توهین کرد و در نتیجه به اصطلاح بیمار شد و بناچار هشت روز در يك بیمارستان نظامی بستری شد. من به اتفاق رکسانه، ماده سگی که از پدرم به ارث برده بودم، به ملاقاتش رفتم. رکسانه در تمام این سه سال همراه پدرم در ماکویس<sup>۱</sup> بود. من به این دلیل به ملاقاتش رفتم که اولاً ادب چنین حکم می کرد، در ضمن دوست داشتم قیافه حیرت زده اش را ببینم.

موسیو ژان پشت سر هم می گفت: «بی شرفها؛ خوب سرمان کلاه گذاشتند!»

گفتم: «در مورد خودتان جداً حق دارید.»

او در حالی که خیس عرق بود، نگاهی به ملحفه ها انداخت، در رختخوابش غلتي زد و زیر لب غرید: «باید جنگ را به سیاست کشاند.»

«البته، چرا که نه؟»

نگاهی تبار به من انداخت.

«هنوز همه چیز از دست نرفته. نظر تو چیه، آقا پسر؟ هنوز کار ما را یکسره نکرده اند، ها؟»

به او اطمینان دادم: «هنوز، نه.» دستم را گرفت.

«بنابراین پدرت بی خودی نمرده؟»

خیالش را راحت کردم: «البته که نه!».  
من آن زمان چهارده ساله بودم و سرشار از امید.

(۲)

موسیو ژان نحیف و با موهای سفید بیمارستان را ترك کرد. گُمیسر نظامی تنبیه او را موقتاً به تعویق انداخته بود. مسائلی که او به خاطر آنها تنبیه می شد، طبعاً می توانستند به صورتهای گوناگون تفسیر شوند. چرا که هنوز زمان زیادی نگذشته بود و برای واضحتر دیدن مسائل، زمان بیشتری لازم بود. منظور اینکه جدا از يك چارچوب محدود، طبعاً بهتر می توان قضاوت کرد. با تمام این حرفها موسیو ژان مؤدبانه اما با قاطعیت خلع سلاح شد. جنگ تمام شده بود و این گونه مسائل به هیچ وجه شوخی بردار نبودند. نظم به طور تمام و کمال بازگشته بود. همه چیز از نو ساخته می شد. اولین سری فیلمهای آمریکایی از حالا رسیده بودند. هیئت وزیران معرفی می شد. بالاخره می شد فیلم مشهور «بر باد رفته» را با شرکت کلارک گیبل<sup>۱</sup> و ویویان لی<sup>۲</sup> دید. آدم کم کم یاد می گرفت که اسامی ستاره های جدیدمان را به خاطر بسپارد. لاورین باکال<sup>۳</sup>، گریر گارسون<sup>۴</sup>، همفري بوگارت<sup>۵</sup>. زندانیها بازگشتند، بی آنکه شکایت چندانی داشته باشند. نسیم آزادی می وزید و تقریباً همه چیز به راحتی در بازار سیاه گیر می آمد. به پدرم مدال نهضت مقاومت را به همراه يك تاج گل اعطا کردند و فرماندار که بی تردید متأثر شده بود و به نام رئیس

- 
1. Clark Gable
  2. Vivian leigh
  3. Lauren Bacall
  4. Greer Garson
  5. Humphry Bogart

جمهور جمهوری موقت سخن می‌راند، آن را در قصر گامبتا<sup>۱</sup> به سینه‌ام نصب کرد. او گفت که کشور، مرا به زیر پر و بال خودش می‌گیرد و با این کار، دین خود را به پدرم ادا می‌کند... و کسی که دینش را ادا کند، پربارتر می‌شود. دیگر اینکه من از تحصیل رایگان برخوردار خواهم شد و حرفه‌ای خواهم آموخت و گفته‌اش را با عبارت «پسر همانند پدر» خاتمه داد و مرا در آغوش کشید. اما من همچنان خشک و سرد بر جا ماندم: ارتباط باید دو طرفه باشد. سگم رکسانه در تمام طول جشن با من بود. او در کنار موسیو ژان روی کفلش نشسته بود و شانس آورده بود که از این تشریفات چیزی سر در نمی‌آورد. صبح روز بعد ما را در قطاری به مقصد پاریس نشاندهند. موسیو ژان ما را تا ایستگاه قطار همراهی کرد. من يك بازوبند آبی - سفید - قرمز و يك بلیط درجه سوم داشتم. موسیو ژان برایم توضیح داد، که از حالا به بعد من يك یتیم ملت هستم. در پاریس مأمورینی مرا خواهند برد و از این پس از من سرپرستی خواهند کرد. همه چیز پیشاپیش برنامه‌ریزی و پیش‌بینی شده است. من یگانه مورد نیستم و به قدر کافی دوست پیدا خواهم کرد. - در حالی که داشت فین می‌کرد، گفت - من می‌توانم درس بخوانم، تا يك انسان شایسته مانند پدرم بشوم. من نگاهش کردم. اگر چه او حالا يك بارانی شیک خاکستری رنگ پوشیده بود، اما هنوز هم همان ظاهر خیرخواهانه و مفلوک‌را داشت.

گفتم: «برای همه چیز متشکرم. اصلاً نگران من نباشید. من می‌توانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم.»

او دفترچه کوچکی از جیبش بیرون آورد و در حالی که آن را به طرف من دراز می‌کرد، گفت: «من آدرس را این تو نوشته‌ام، اگر مشکلی برایت پیش آمد...»

مؤدبانه گفتم: «مطمئنم اشکالی پیش نمی‌آید.» و دفترچه را

گرفتم. به نظرم رسید که از این کارم خشنود شد.  
گفت: «از روی اعتمادی که به تو دارم می‌خواهم چیزی را بهت  
بگویم. راستش من خیال دارم خودم را برای انتخابات نامزد کنم. دوستان  
پیشنهاد کرده‌اند و من حق ندارم رد کنم. اتحاد کشور ثمره جنبش  
نهضت مقاومت است و باید به هر قیمتی که شده، پایدار بماند...»  
«مرا در جریان بگذارید.»

قطار به راه افتاد. موسیو ژان در حالی که برایم دست تکان می‌داد،  
پشت سرم فریاد زد: «آدرسم را گم نکن». دفترچه کوچک در دستم بود.  
کمی به جلو خم شدم و آن را با تمام قدرت به طرفش پرتاب کردم، اما  
بهش اصابت نکرد. با این حال، هنوز فرصت این را داشتم که چهره  
بهت زده‌اش را و نیز دست بالا برده‌اش را که به آهستگی فرو می‌افتاد  
ببینم... حتی امروز هم او را به همین شکل در برابر خودم مجسم  
می‌کنم، هیكلی که دورتر و دورتر می‌شود، يك نقطه، يك رد و بالاخره  
فرسنگها صخره که فقط و فقط برای این آنجا بودند که پشت سر  
گذاشته شوند.

### (۳)

در ایستگاه راه آهن شرق، زن و مردی جوان ما را تحویل گرفتند.  
هر دو به شدت مضطرب به نظر می‌رسیدند و با بی‌اعتمادی آشکاری  
مرا برانداز می‌کردند، انگار من عامل خطرناکی بودم و خدا می‌داند که  
چه مشکلاتی که نمی‌توانستم برای آنها ایجاد کنم.  
مرد جوان که لیستی در دست داشت، با صدایی تضرع آمیز گفت:  
«تو باید لوک مارتین<sup>۱</sup> باشی، این طور نیست؟ اشتباهی که نشده، ها؟»

خیالش را راحت کردم: «خودم هستم، این هم رکسانه است.»  
«چی گفتی؟ رکسانه؟»

و بلافاصله پس از این حرف با پریشانی بسیار در لیستش غرق شد. لحظه‌ای بعد با صدایی بی‌طنین گفت: «دقیقاً همان طور است که فکر می‌کردم.» و مجدداً سرش را بلند کرد. «این اسم در لیست من نیست. باز هم يك اشتباه دیگر!»

زن جوان ملتمسانه خواهش کرد: «مارسل<sup>۱</sup> باز هم لیست را نگاه کن. پناه بر خدا، فقط این یکی را کم داشتیم! دفعه پیش، به عنوان یتیم ملت، يك مرد چهل و پنجساله را بهمان قالب کردند که کلمه‌ای فرانسه نمی‌دانست و از اینکه با بچه‌های دیگر به طرف یتیمخانه راه بیفتد، سرسختانه امتناع می‌کرد. حتماً ایرادی در کار است» و در حالی که به طرف من بر می‌گشت حرفش را تصحیح کرد «خودت را به خاطر این چیزها ناراحت نکن، آقا پسر. حالا دیگر تو زیر چتر حمایت ما قرار داری، پس همه چیز روبه راه می‌شود. اما یکی نیست بپرسد، چرا دیگر سگها را بر ایمان می‌فرستند؟»

مرد گفت: «من که اصلاً سر در نمی‌آورم. احتمالاً همه اینها زیر سر این «انجمن قربانیان فاشیسم» است که می‌خواهد به وزیر ثابت کند که، در قسمت ما هم همه چیز به هم ریخته است. گفتی، رکسانه؟ مطمئنی؟ من اینجا يك رُزارد - اوژن<sup>۲</sup>، پانزده ساله دارم، تو مطمئنی که این نیست؟

زن با تغییر گفت: «چی داری می‌گویی، مارسل؟ خودت که داری می‌بینی، این يك توله سگ است.»

مرد گفت: «تو سخت در اشتباهی، هر کاری که بگویی از آنها بر

1. Marcel

2. Rossard - Eugen



می آید.»

«خدای من، ما اینجا توی ایستگاه سرگرم صحبت کردن هستیم و دوست کوچولویمان هنوز صبحانه نخورده! مارسل، من مطمئنم که همه چیز درست می شود. خواهی دید آقا پسر، حالا که ما مراقبت هستیم، همه چیز روبه راه می شود.»

اما مثل اینکه همکاری چندان با او هم عقیده نبود. رنگش بکلی پریده بود، و ناچار شد لحظه ای روی چمدان من بنشیند:  
«فکر وحشتناکی به سرم زده.»

زن، وحشزده گفت: «خدای من، باز دیگر چی شده؟»

مرد با بدخواهی گفت: «از بعد از استقرار نظم نوین این اولین گروهی است که برایمان می فرستند. ما این هفته باید حدود سیصد تا یتیم دیگر را تحویل بگیریم. حالا فکرش را بکن که اشتباهی رخ داده باشد - که ظاهراً هم همین طور است - و از حالا به بعد برایمان سیصد تا سگ بفرستند!»

زن گفت: «پناه بر خدا! حالا تکلیف ما چیه؟»

هر دو ساکت شدند. ناگهان مرد بشتاب از پله ها بالا دوید. «من می روم به کمیته تلفن کنم. از این جریان بوی خرابکاری می آید، شاید هم یک مانور سیاسی باشد. باید قبل از اینکه مطبوعات خبردار شوند، کاری کرد. تو دوست کوچولویمان را به خانه جوانان ببر. آنجا می بینمت.» و در مدخل مترو ناپدید شد.

زن جوان گفت: «پناه بر خدا! خدای من، چکار می خواهند بکنند. در حال حاضر هرج و مرج عمومی به صورت فاجعه آمیزی در آمده است که فرستادن سیصد تا سگ عوضی در آن اصلاً به حساب نمی آید. بیا، آقا پسر ما باید اول سوار مترویی که به اِپرا می رود، بشویم در بین راه برایت یادبودها و بناها را شرح می دهم. برای شماها در خانه جوانان یک

استقبال کامل به همراه يك صبحانه جانانه تدارك دیده‌اند. هفده یتیم کوچولو دیگر از صبح تا حالا انتظار این مراسم را می‌کشند. خدای من بلیطم را گم کرده‌ام! تو بلیطی، چیزی نداری؟ نه؟ پس ناچاریم توی صف بایستیم. عجب وضعی شده، آدم کاری را با شور و شوق شروع می‌کند و هر بار کار به اینجا ختم می‌شود، که باید يك جایی توی صف بایستد. راستی چرا با تاکسی نرویم؟ خیلی راحت تر است. می‌دانی، من در حال حاضر دارم روی تز دکترای انگلیسی‌ام کار می‌کنم. در عین حال دلم هم می‌خواهد که کار مفیدی انجام بدهم. به همین دلیل در سازمان خدمات اجتماعی کار گرفته‌ام. پدر و برادرم به دست آلمانیها کشته شدند.»

پرسیدم: «توالت کجاست؟»

زن بهت زده گفت: «اوه، خدایا، نمی‌دانم.»

به این ترتیب بناها و یادبودها را فراموش کرد. ما تمام مدت زیر چشمی همدیگر را می‌پائیدیم تا اینکه به اپرا رسیدیم و او گفت پیاده بشوم. من با کنجکاوی تمام او را تا خانه جوانان دنبال کردم. خانه جوانان در پشت يك سالن نمایش قدیمی به نام «کرایسلر<sup>۱</sup> - شعبه» واقع بود و با دو پرچم که یکی از آنها سرازیر آویخته شده بود، تزیین شده بود. بالای نوشته «کرایسلر» نوار پهن «اداره زندانیان و تبعیدیان» به چشم می‌خورد و در کنار در ورودی تابلوی سیاه و طلایی زیبایی قرار داشت با عنوان «فروشگاه لباس زیر زنانه، ویژه بند جوراب کشدار، مارک بی بی دیلز<sup>۲</sup>»

زن جوان گفت: «رسیدیم.»

در ویتترین عکسهایی از وحشیگریهای آلمانیها را به نمایش گذاشته بودند: تصاویری از اجساد برهنه و روی هم تلنبار شده. از بلندگو موسیقی کلاسیک پخش می‌شد. مأمورین اعم از زن و مرد لیست در

1. Chrysler

2. Baby Delys

دست به این سو و آن سو می‌دویدند، ماشینهای تایپ بلا انقطاع تق و تق می‌کردند. زنگ تلفن يك دم قطع نمی‌شد. انبوهی از خانمها و آقایان شیک پوش خود را به گروهی از بچه‌های یتیم، دختر و پسر، که در تمام طول مسیر ایستاده بودند، می‌فشرده‌اند. و فیلمبردارها دقیقه به دقیقه لامپها و دستگاہهایشان را روی آنها امتحان می‌کردند. هر بچه يك بازوبند آبی - سفید - قرمز و يك ساك دستی داشت. چهره‌ها در حالتی میان اندوهی نومیدانه و وحشتی حیوانی در نوسان بود. توده دره‌می از کابلها روی زمین ولو شده بود و مردم آن را با پاهایشان به هم می‌ریختند. يك پسر بچه گرد و تپل و خشمگین میکروفن به دست به این طرف و آن طرف می‌دوید. میان یتیمها نظرم به جوانك سرخ مویی جلب شد که صورتش پر از جوشهای دوران بلوغ بود. او کمی بزرگتر از من بود و رفتارش به نظرم موقرانه می‌رسید. وقتی داشت از مقابلم رد می‌شد، به من تبسمی کرده، چشمکی زد، سپس شروع کرد آهنگ آن ماری<sup>۱</sup> را با سوت نواختن. من فرصت نکردم با او آشنا بشوم، چرا که مراقبم ظاهراً برای اینکه از هر گونه تلاشم برای فرار پیشگیری کند، مرا بغل زد و به شدت به دنبال خود کشید و من هم به نوبه خود رکسانه را به دنبال خود کشیدم. ما آنقدر به جمعیت فشار آوردیم تا به دری با عنوان «فروش» رسیدیم. در آنجا پشت يك ميز تحریر مردِ عصبي رنگ پریده‌ای نشسته بود که با لحنی گزنده با تلفن حرف می‌زد و بیهوده می‌کوشید حالت دردمند و بیزار چهره‌اش را پشت لبخندی به شدت نفرت‌انگیز پنهان کند. متوجه شدم، که او به عنوان نوعی نشان، قطعه‌ای سیم خاردار، در جادکمه‌اش نصب کرده است.

«تصورش را بکن عزیزم، حالا دیگر برای من سگ می‌فرستند. می‌دانی، چرا؟ فقط و فقط به این دلیل که برای من مشکل بتراشند.

همین حالا از وزارتخانه تلفن کردند. احتیاجات ضروری سیصد تا توله سگ را بر آورد کرده‌اند. يك كثافتکاری محض! لطفاً تدارکات لازم را ببینید! حتی به خاطر سلامتی ام هم که شده، خونسرديم را از دست نخواهم داد! استوار مانند يك صخره خواهم ایستاد، دوست خوبم. اینها تا قوزك پای من هم نمی‌رسند. آلمانیها نتوانستند مرا به زانو در بیاورند، چه برسد به این سیصد تا توله سگ... كثافتکاری محض است! فقط سلامتی مهم است! سخت مانند يك صخره خواهم ایستاد، دوست من. فقط بگذار ببینند من آماده نبرد هستم. به سگها جا خواهم داد. کجا؟ این که کاری ندارد، فردا صبح اول وقت هتل ریتس<sup>۱</sup> را مصادره می‌کنم. اما دلم می‌خواهد بدانی که من کاملاً خونسردم. چی؟ يك سوء تفاهم؟ به هیچ وجه. سگها خواهند آمد. این نهایت پستی است - شك ندارم! من مطمئنم که می‌خواهند مرا از دور خارج کنند. ولی به خیالشان رسیده، من فقط لبخند می‌زنم. اما تو ازحالا می‌توانی به آنها بگویی که من از خودم دفاع خواهم کرد. آنها جنگ می‌خواهند، خب من هم می‌جنگم! من نابود خواهم شد، اما در نهایت زیبایی، با پرچمی برافراشته و از همه سو مشتعل. من همه آنها را هم با خود به زیر خواهم کشید. این را به وزیرت بگو.»

گوشی را گذاشت.

زن گفت: «خدا خودش رحم کند!»

مرد گفت: «ببین، ببین، تو را به خدا نگاه کن، تیموتئوس<sup>۲</sup>... يك توله سگ. از حالا شروع کرده‌اند!»

او برخاست و درحالی که دستهایش را به هم می‌مالید با قدمهای کوتاهی به طرف رکسانه رفت. موهای تراشیده‌اش هنوز خوب بلند نشده بود،

1. Ritzhotel

2. Timotheus

صورتش پریده رنگ بود و به طور عصبی می لرزید. من با تمام نیرو رکسانه را، که داشت پارس می کرد و می خواست گازش بگیرد، می کشیدم. زن شتابزده گفت: «موسیو راکس<sup>۱</sup>، شما را به خدا، ازتان خواهش می کنم. خونسرد باشید. وگرنه دوباره دچار حمله عصبی می شوید. اجازه بدهید لوک مارتین جوان را، که از ماکویس ویزیر<sup>۲</sup> برایمان فرستاده اند، به شما معرفی کنم.»

موسیو راکس با تمام نیرو خودش را جمع و جور کرد، دستی روی صورتش کشید، لرزشش را کنترل کرد و به طرف من آمد. «مرا ببخش کوچولو» و مرا طوری به آغوش گرفت که انگشتهای استخوانیش در گوشتم فرو رفت. «حتماً سفر تو را کمی خسته کرده. خب حالا دیگر ما ازت مراقبت می کنیم. رنجهای تو به پایان رسیده. تو در ساحل نجات لنگر انداخته ای. دوران تازه ای از زندگی شروع می شود. دیگر از این پس برایت هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و من میل دارم که تو این را بدانی. ما مسئولیت ترا به عهده خواهیم گرفت. طبعاً ما نمی توانیم جای خانواده ات را برایت پر کنیم، اما می توانیم به خوبی از تو یک انسان محترم بسازیم. اگر بخت با تو یار باشد، انسان شریفی پیدا خواهد شد که تو را به فرزند قبول کند - ما موارد مشابه زیادی داشته ایم. البته بودند دو - سه شیطان کوچولویی که سرپرستهای نیکوکارشان را غارت کردند و بعد هم در رفتند. امیدوارم تو از این قماش نباشی. البته آدم نمی داند، با چه کسی سر و کار دارد. با این وجود ما طبق معمول از طریق پلیس در مورد حسن شهرت خانواده تحقیق می کنیم.»

ناگهان صحبتش را قطع کرد و چند شکلک وحشتناک در آورد.

«من فقط دلم می خواهد بدانم، کجا می توانم نان بدون گلوکز پیدا

1. Monsieur Roux

2. Véziers

کنم. آخر من مرض قند دارم. شما چیزی به نظرتان نمی‌رسد؟ نه؟ خب، مهم نیست. به هر حال من کلکشان را می‌کنم. اگر وقتی برایمان باقی ماند، می‌توانم با چند توضیح آماری درباره سازمان در خدمتتان باشم. درباره سازمان ما کاملاً غیر منصفانه قضاوت می‌کنند. برای مثال اگر شما این نمودار را بررسی کنید، ملاحظه خواهید کرد، که ما تا الان ۴۵۰ یتیم را پذیرفته و تقسیم‌شان کرده‌ایم، که این البته تازه شروع کار است و آن هم با این امکانات فوق‌العاده ناچیزمان موفق به انجام این کار شده‌ایم. ما امیدواریم، در آینده، بسیار بیش از اینها انجام دهیم. می‌دانید، تقسیم بچه‌ها چندان هم به راحتی صورت نگرفته است، چون مواضع کوچک نهضت مقاومت همیشه می‌خواهند بچه‌های یتیم‌شان را نزد خود نگاه دارند، و با امکانات شخصی خودشان آنها را به جایی برسانند. ما بدون اغماض با این امر، که مسئول رشد آتی جرائم جوانان است، مبارزه می‌کنیم.»

شکلکی تازه.

«داشتم چی می‌گفتم؟ اوه، بله یادم افتاد... امیدوارم، که تو دوست کوچولوی من، هرگز فراموش نکنی، که وطن برایت چه‌ها کرده است، و از یاد نبری که قدردانیت را نشان بدهی. بهترین روش برای ادای دین به سرزمین این است که، مؤدب و درستکار بمانی، هشیار، جدی و منظم باشی و در ضمن دارا بودن این صفات، خانواده‌ای را نیز سرپرستی کنی. این را هرگز فراموش نکن. ها، ها، ها! من این حرفها را بنا بر تجربه شخصی خودم می‌زنم. در ماه چهارده هزار فرانک حقوق، آن هم با این تورم... و با سه تا بچه... اوه، حقه بازها، حقه بازها! اما عیب ندارد، ما با آنها خواهیم جنگید.»

با صورتش چند شکلک تازه در آورد، که کلی باعث تفریح شد.

«موسیو راکس!»

«اوه، بله... البته... مرا ببخشید. برگردیم سر موضوع خودمان. الان وزیر می آید و چند کلمه‌ای حرف می‌زند. فراموش نکن که نباید جواب بدهی. او این را نمی‌تواند تحمل کند. اگر از تو چیزی پرسید، بگذار خودش جواب بدهد. الو، بله؟ ... نه، به هیچ عنوان. این هتلها برای «تبعیدیان سیاسی» رزرو شده‌اند، نه برای «قربانیان فاشیسم». چی می‌گویید؟ فرقی ندارند؟ اینها دو سازمان کاملاً متفاوت هستند. «قربانیان فاشیسم» توقع دارند هفته‌ای دوازده بلیط سینما به طور رایگان بگیرند. فرقتان این است.»

در حالی که شکلک تازه‌ای در می‌آورد، قرصی را فرو داد و شروع به جویدن ناخنهایش کرد.

زن جوان گفت: «خدای من، موسیو راکس، شما باید کمی استراحت می‌کردید!»

موسیو راکس نگاه پرکینه‌ای به من انداخت.

«بهبش صبحانه داده‌اید؟»

«خداجان، پاك يادم رفت!»

موسیو راکس بدخواهانه گفت: «عیبی ندارد، به هر حال دیگر چیزی هم برای خوردن باقی نمانده. ملخها حتماً تا حالا دخلش را آورده‌اند... باور کردنی نیست، که چطور يك بچه كوچك می‌تواند همه چیز را بخورد. من خودم سه تا از آنها را در خانه دارم و در این مورد می‌توانم به شما اطمینان بدهم...»

چند شکلک ترسناک دیگر در آورد.

«خب، پس فقط ته مانده‌ها را بهش بدهید. وزیر دیگر باید هر

لحظه سر برسد و من باید به استقبالش بروم. ازش متنفرم. الو، بله؟... نخیر عزیزم. من نمی‌توانم امروز عصر دوهزار نفر دیگر را جا بدهم، ما همین حالا هم ظرفیتمان تکمیل است.»

خودم را دوباره در سالن یافتم، در میان انبوه عظیمی از افرادی که با هر يك از ما در نهایت ادب و حسن نیت رفتار می کردند. وقتی که تعریف کردم که رکسانه در این اواخر که پدرم کشته شد با پدرم در ماکویس بود و اینکه توانست فرار کند و با وجود صد کیلومتر مسافت دوباره خود را به من برساند، عجیب مورد توجه قرار گرفت. جوانك سرخ مویی که در هنگام ورود توجهم را جلب کرده بود، جریان کارم را به دقت دنبال کرده بود. از من پرسید:

«تو زیاد اینجا می آیی؟»

«منظورت چیه؟»

«اولین دفعه است که اینجا می آیی؟»

من باز هم نفهمیدم.

«این تقریباً ششمین دفعه است که من اینجا می آیم. برای این که آدم قاطی این جمعیت بشود فقط کافی است که يك بازوبند آبی و سفید و قرمز داشته باشد. چون که هیچ کس چیزی نمی پرسد و همه آدم را توجه می کنند. آدم فقط باید يك کمی خودش را غمزده نشان بدهد. این فکر پدرم و ندرپوت بود. از این راه آدم می تواند يك سود حسابی ببرد و بعدش هم بزند به چاك. خواستن، توانستن است، پسر! من با این حقه تا حالا شش دست لباس نو، يك دوجین دستمال گردن، کلی ملحفه و شش جفت کفش چرمی اصل گیر آورده ام... فکرش را بکن، بدون هیچ دردسری. چی؟ اصلاً اسم تو چیه؟»

«لوك مارتین.»

«اسم من هم و ندرپوت است. لئون<sup>۱</sup>. و این هم که اینجا است پدرم

است.»



صدایی خشن در کنارم گفت: «گوستاو وندریپوت<sup>۱</sup>. آقا پسر، از آشنایی تان بی نهایت خوشوقتم.»

به او نگاه کردم. در آن لحظه از بلندگو داشت يك اپرای ایتالیایی پخش می شد. مردم از همه سو به ما تنه می زدند. هیاهوی همگانی هر صدایی را تحت الشعاع قرار می داد. وندریپوت مقابل من ایستاده بود، کلاه کپی در پس سر، دستها در جیب، شکم گرد و کوچک بیرون زده از زیر جلیقه ای که پایینش دور تا دور مثل گوشهای سگ نوك تیز بود، با يك بینی کوفته ای کوچک و قرمز و سبیلی بلند که از توتون سیاه شده و مانند قارچی که درمیان خزه ها آرمیده باشد، بینی اش را در بر گرفته بود. او با صدایی خشن صحبت می کرد و به خودش زحمت زیادی می داد تا حرفهایش را به گوش دیگران برساند. از بینی اش دو چین عمیق به طرف دهانی کوچک و گرد - يك دهان بچه گانه واقعی - کشیده شده بود. فکر می کنم شصت سال را شیرین داشت، شاید هم حتی بیشتر. چشمان آبییش که از فرط کهولت رنگ باخته بود، دائماً در اطراف سیر می کرد، مدام گریزان بود، به طوری که نمی شد آنها را يك جا نگاه داشت، نمی شد باهاشان حرف زد. گویا شخصی در سمت مقابل ما ایستاده بود و پیرمرد مرتباً با سر و چشم به او اشاره می کرد. سپس به دقت به آن سو نگاه کرد. من بلافاصله از او خوشم آمد. چرا که پیش خودم فکر می کردم، هیچ کس نمی تواند اینقدر پیر، اینقدر نفرت انگیز و اینقدر کثیف باشد، بدون اینکه به واسطه يك نوع بی عدالتی ناپیدا تا حد يك قربانی سقوط کرده باشد - یعنی دقیقاً همان چیزی که برای خود من شخصاً پیش آمده بود.

پیرمرد تکرار کرد: «وندریپوت، گوستاو» و نگاهش به سویی خیره شد. «دوست جوان من، تو در ظرف مدت کوتاهی در تشریفات مفصلی

1. Gustav Vanderputte

شرکت خواهی داشت. تشریفاتى که من شخصاً تا به حال پنج بار تحت تأثیرش قرار گرفته‌ام و امروز خود شخص وزیر شخصاً می‌آید. به همین دلیل هم من احتمالاً امروز از شدت تأثر خواهم گریست. می‌دانی، دوست جوانم، وقتی خاطراتم را به این شکل قابل احترام می‌بینم، یقین پیدا می‌کنم که چندان هم بیهوده زندگی نکرده‌ام. احساس می‌کنم، که من هم در طول عمرم کسی بوده‌ام.» دستمال چهار خانه بزرگی از جیب شلوارش بیرون کشید.

وندربوت جوان گفت: «گریه نکن، پدر عزیز و مهربانم...»  
 پیرمرد گفت: «هنوز گریه نکرده‌ام، لئون. فقط برای اینکه مطمئن بشوم همه چیز روبه راه است، فین می‌کنم... دوست جوانم، پدرت لابد در ماکویس بود؟»

«بله.»

«اجازه می‌دهی به رسم، در کجا؟»

«درویزیر.»

پیرمرد با ژست اشخاص خبره گفت: «آه، در ویزیر. چه ماکویس فعالی هم در آنجا بود... او کشته شده؟»

«بله. يك گلوله خورد درست توی چشمش. آن هم دو روز قبل از

رسیدن متفقین.»

«پیرمرد نُچ نُچی کرد و هماهنگ با آن سرش را به تأسف تکان داد. چشمان تار و نمناکش روی رکسانه خیره ماند. «توله سگ توست؟»

«بله.»

شادمانه گفت: «هوم... آنرا ازت می‌گیرند. باور کن، شما را از هم جدا می‌کنند و توله سگت را در سطل زباله می‌اندازند. مگر نه، لئون؟»

وندربوت جوان گفت: «حاضرم سرش شرط ببندم.»

«همین دیروز، یادم است يك پسر بچه با توله سگش از شهرستان

آمده بود... آن سگ يك...ها، آن سگ چی بود، لئون؟ تو می دانی؟»  
وندربوت جوان گفت: «يك پودل<sup>۱</sup> نبود؟»  
«کاملاً درست است، يك پودل. خب دیگر، آنها را از هم جدا کردند و چون پسر بچه خیلی گریه می کرد، من امروز آمده ام اینجا، تا دنبال آن توله سگ بگردم. من نمی خواهم ناراحتت کنم جوان، اما توله سگ ما...»

وندربوت جوان گفت: «کشته شد... مسموم شد. بهش پودر شیشه دادند. بیچاره خیلی درد کشید. پوستش را هم در بازار سیاه به ۴۵ فرانک فروختند.»

وندربوت پیر گفت: «این کار آنها قلب مرا شکست.» و آهسته دستمالش را از جیب شلوارش بیرون کشید. «از شدت ناراحتی مریض شدم طوری که مجبور شدم چای بابونه بنوشم.»  
وندربوت جوان گفته پیرمرد را تکمیل کرد: «برای تسکین اعصاب.»

«دکتر تجویز کرده. آخر قلب من ضعیف است. هیجانان زیاد را نمی توانم تحمل کنم. این ارثی است. و حالا هم وقتی به این فکر می کنم که توله سگت را ازت می گیرند و شما را برای همیشه از هم جدا می کنند...»

وندربوت جوان گفت: «گریه نکن، پدر عزیزم.»  
«دست خودم نیست، فرزندم... این ارثی است.»  
و با طول و تفصیل چشمانش را پاك کرد. من دور و برم را نگاه کردم. در این فاصله عده بیشتری در سالن جمع شده بودند، و می شد به راحتی فرار کرد. مردم با همدیگر حرف می زدند و عکسهای نفرت انگیز روی دیوارها را تماشا می کردند. کسی چه می داند، شاید در میان آنها به

دنبال بستگان‌شان می‌گشتند. من رکسانه را بغل کردم.  
 و ندرپوت پیر با لکنت گفت: «می‌خواهی چکار کنی، دوست من؟»  
 «می‌خواهم فرار کنم.»

پیر مرد نجواکنان گفت: «هنوز وقتش نشده، یک کمی صبر کن. اول باید به سراغ سهمت بروی. در آنجا حداقل سی هزار فرانک جنس خوابیده. نباید اینها را به همین راحتی برایشان گذاشت. این کار جنایت است. بعد با ما بیا. هر کاری لئون کرد، تو هم بکن او دیگر با مراسم آشناست. بقیه‌اش را بگذار به عهده من. نگاه کن، وزیر هم آمد.»

و ندرپوت پیر با احترام کلاهش را از سر برداشت. حاضرین به جنبش در آمدند و وزیر قدم به سالن گذاشت. وزیر مرد جوانی بود با ظاهری مصمم و به هیئت اشخاصی که امکانات ظاهری‌شان محدود است. صدای زنانه‌ای را شنیدم که گفت: «وای که این مرد، چقدر پر تحرك است!» درست در همان لحظه وزیر پرش کوچکی کرد و با تمام وزنش، پای يك آقای بسیار متشخص از ملتزمینش را لگد کرد. همزمان مرد با صدایی بلند و واضح فریاد زد: «یابو!» به دنبال آن، بی‌نظمی کوتاهی رخ داد که به علت شکوه آن لحظه ضیافت، بلافاصله فروکش کرد. وزیر مقابل یکی از «یتیمان ملت» ایستاد و سؤالی مطرح کرد، که بلافاصله خودش به آن پاسخ داد. نور پروژکتورها ما را کور کرده بود. دختر بچه یتیمی با جیغ و داد شروع کرد به «ماما» گفتن. صدای او محیط را به طرز محسوسی سردتر کرد. خبرنگار رادیوی دولتی، میکروفونش را زیر دماغ همه نگاه می‌داشت و برای دل و جرأت دادن به هر کدامشان، انگار که بخواهد صدقه بگیرد، ملتسمانه لبخندی می‌زد. این تشریفات دقیقاً برنامه‌ریزی شده، کاملاً هم طبق برنامه پیش رفت، و مطبوعات روز بعد، از يك «تحريك سياسی» سخن به میان آوردند. جریان از این قرار بود که در میان ما يك پسر بچه کوچک حدوداً ده ساله وجود داشت که

بدون شك کوچک ترین فرد در جمع ما بود و حالت يك بچه شیرخواره را داشت. کسی يك تکه شیرینی مربائی در دستش گذاشته بود، به طوری که صورت وحشتزده اش کاملاً با خامه و مربا پوشیده شده بود و با آن موهای ژولیده مانند جانور کوچکی به نظر می رسید، که رمیده و گوشه ای کز کرده باشد. طبعاً وزیر، مسئولین، فیلمبردارها و خبرنگاران رادیو فوراً متوجه شدند که از این بچه، تا وقتی خامه ها هنوز تازه است، چه چیزی می توان بیرون کشید. همه دوره اش کردند و گفتگویی در گرفت، که من حتی يك کلمه اش را هم فراموش نکرده ام و در اینجا برای روشن شدن اذهان شیفتگان تاریخ حقیقی، آن را کلمه به کلمه نقل می کنم.

وزیر (با حالتی پدرا نه در حال نوازش طفل معصوم) : «كيك خوشمزه است؟»

(خنده اطرافیان. همه محظوظ می شوند - با هیجانی محسوس، که فقط مترصد فرصتی است تا ظاهر شود. بعضی چشمها از حالا مرطوب شده اند.)

پسر بچه (بسیار وحشتزده و آشکارا در حال پس دادن درسی از پیش آماده) : «لنورماند، میشل<sup>۱</sup>»

(قهقهه همگانی در نزد دوراندیشانی که به طور نامحسوسی متوجه شده اند که در حقیقت چیز خنده داری وجود ندارد، به صورت تبسمی ظاهر می شود.)

وزیر (با بردباری) : «اهل کجایی؟»

پسر بچه : «اهل لاویلت»<sup>۲</sup>

وزیر : «خواهر یا برادر دیگری نداری؟»

1. Lenormand Michel

2. La Vilette

پسر بچه (با لحنی قاطع): «نه، من فقط يك پدر دارم.»  
 (يك «اوه» همگانی و همه‌ای خفیف از جانب شنوندگانی که وجود افتضاحی را احساس کرده‌اند. وزیر کمی قد راست کرده، بچه را رها می‌کند - باز جای شکرش باقی است که دستهایش را آب نمی‌کشد. عصبانی به نظر می‌رسد، انگار که دستگاه در جایی لنگیده است.)

وزیر (تقریباً تهدیدکنان در حال نگاه کردن به اطراف): «پدرت اینجاست؟»

پسر بچه (آگاهانه و بسیار مغرور): «او زندانی است.»  
 (يك «اوه» مجدد و سپس سکوت. پسرک دهانش را با آستینش پاک می‌کند و گازی به كيك می‌زند.)

پسر بچه (با دهان پر): «پدرم به خاطر همکاری با آلمانیها به ده سال زندان محکوم شده.»

هراسی واقعی اما بی دلیل جمعیت را فرا گرفت. سپس وزیر را دیدم که با قیافه‌ای از ریخت افتاده، انگار که برق گرفته باشدش، از مقابلم رد شد و شنیدم که با داد و فریاد يك مأمور بخت برگشته را، که با شتاب تمام از میان جمع بیرون کشیده شده بود، به این بهانه که چرا هنوز پپیش را در دست دارد، توبیخ کرد. مأمور بیچاره پپیش را با عصبانیت در هوا تکان می‌داد و سعی می‌کرد توضیح بدهد، که او فقط يك چرخ دنده ناچیز در این ماشین عظیم است و «واقعاً کاره‌ای نیست». پپ، وزیر را به طور عجیبی از کوره به در برده بود. مثل جن زده‌ها پپ را با چشمهایش تعقیب می‌کرد و می‌غرید:

«طبیعی است حضرت آقا پپ می‌کشند. آقا یکی از بازماندگان شخصیت‌هایی هستند که پپ می‌کشند و نان را به نرخ روز می‌خورند. من اسم این را خرابکاری می‌گذارم. خرابکاری! متوجه شدید؟ لابد در

زمان اشغال هم پیپ می کشیدید؟»

«عفو بفرمائید، آقای وزیر. من يك برادرزاده دارم، که او...»

«و با توتون آلمانی هم، حتما؟»

«من باید از خودم در برابر این اتهام دفاع کنم، آقای وزیر. من هرگز چیزی جز «کاپورال مخلوط ملایم» نکشیده‌ام. به من افتخار بدهید و خودتان بو کنید...»

مردك بیچاره در مقابل چشمان بهت زده ناظران با دستی لرزان پیپ را زیر دماغ وزیر گرفت.

وزیر فریاد کشید: «پیپتان را کنار بکشید. بهتر است به جای این کار، برایم توضیح بدهید که چطور چنین موجود بی مصرفی سر از اینجا در آورده است.»

«آقای وزیر، من اعتراف می کنم که اصلاً در جریان نیستم... باید سوء تفاهم ناراحت کننده‌ای رخ داده باشد... چه می دانم، يك اشتباه در لیست... و تازه من مسئول چنین مواردی نیستم... با دوازده هزار فرانك حقوق در ماه... سرپرستی يك خانواده...» قربانی بیچاره به تته پته افتاده بود و همچنان با پیپش به این سو و آن سو می دوید. «اما اینکه مرا متهم کنند به اینکه در زمان اشغال توتون آلمانی می کشیدم، در حالی که درست بر عکس، من يك برادرزاده دارم، که او...»

«ساکت شو!» وزیر به طرف مردك بینوا رفت، پیپ را از دستش بیرون کشید و آن را روی زمین پرت کرد و چون پیپ هنوز دود می کرد، با خشم به طرفش دوید و آن را زیر پاشنه کفشش خرد کرد. چهره کارمند پیر به حدی بهت زده بود، و به حدی مایوسانه به پیپ خردشده‌اش نگاه می کرد که بعضی از حضار ناخود آگاه کلاه از سر برداشتند. پیرمرد شریف دستهایش را بلند کرد و بازوهایش را مانند پنگوئن تکان داد - گویی به دنبال کلمه‌ای می گشت، چرا که ناگهان با

صدایی غیرعادی فریاد کشید: «این فاشیسم است! فاشیسم محض!» پاهایش را به زمین کوبید و تکرار کرد: «فاشیسم محض!» وزیر که به نظر می‌رسید با این کار شریرانه، خونسردیش را مجدداً به دست آورده است، پشت به قربانیش کرد و همان‌طور که آمده بود، پرانرژی و مصمم به طرف در خروجی رفت. به طوری که این حالت را القا کرد که گویی او موقعیت بسیار خطیری داشته و طبق معمول، سرانجام وطن را نجات داده است... درست در همین لحظه وندریوتها را دیدم، که از آن سوی سالن با حرارت بسیار به من علامت می‌دادند و با انگشت، به در خروجی اشاره می‌کردند. از قرار معلوم، عواقبی که این جریان در پی داشته آنها را مضطرب کرده بود. من خود نیز مشکوک شده بودم، بخصوص به دو نفر، که حالت پلیس مخفی‌ها را داشتند که بزگری را که افتضاح به بار آورده بود با خود بردند. از او تنها يك تکه شیرینی مربائی باقی مانده بود، که آن هم بر زمین افتاد و زیر صدها پا له شد... من حالا دیگر فقط يك آرزو داشتم: اینکه فرار کنم. سریع، بازوبندم را در جیبم پنهان کردم. قلاده رکسانه را گرفته، به طرف در خروجی دویدم و بدون بروز هیچ حادثه‌ای هر دو وندریوتها را مجدداً در خیابان یافتم... به این ترتیب من به درون هویت غیرقانونی جدیدم لغزیدم.

## (۴)

وندریوتها ساکن رومادام<sup>۱</sup> بودند. اول باید از میان يك در بزرگ وارد حیاط تاریکی می‌شدی، از جلوی گاراژی عبور می‌کردی و تا طبقه چهارم بالا می‌رفتی، و می‌رسیدی به جایی که وندریوت پیر مغرورانه آن را «منزل» می‌نامید. نمی‌دانم چرا انتظار داشتم با خانه‌ای تاریک، نمور و



مخروبه مواجه شوم. ظاهراً سر و وضع وندریوت پیر چنین تأثیری بر من گذاشته بود. اما اشتباه می کردم. خانه، روشن، تمیز و با سلیقه مبله شده بود. در مدرسه کوچک ما در ویزیر، همان جایی که من با پدرم زندگی می کردم، فقط میز و صندلیهای رنگ و رو رفته روستائی را دیده بودم، که تنها به درد رفع نیاز می خوردند، اما به هیچ وجه سعی نمی کردند تا خوشایند باشند، بلکه بیشتر می خواستند عبوس و دلتنگ کننده به نظر بیایند. انگار، از اینکه پدرم آنها را از جنگل محل زندگیشان به زور بیرون کشیده بود به او کینه می ورزیدند. پس از مرگ مادرم وقتی پدرم به حوزه ویزیر منتقل شد - آن موقع من شش ساله بودم - محل سکونت مدرسه را تقریباً خالی یافت و ناچار شد تمام وسایل، از بزرگترین کمد گرفته تا کوچکترین چهارپایه آشپزخانه را در انبار غله، که به عنوان کارگاه از آن استفاده می کرد، شخصاً بسازد. وسایل جدیدی که به این شکل به وجود آمدند، تا مدت زیادی بوی چوب تازه و درخت صنوبر می دادند. این رایحه، بسیار قوی و مملو از درد غربت بود. گویی پدرم درختها را در شکل تازه شان، که با نفرت به آن خو می کردند، طلسم کرده بود. در میان آنها، چیزی که با قوت بیشتری در ذهنم مانده است، یک صندلی خیلی زمخت و ساده جلوی بخاری است، که پدرم اغلب دوست داشت آنجا بنشیند و چکمه اش را خشک کند. من وحشت عجیبی از آن صندلی داشتم. احساس می کردم، که می تواند روزی برخاسته، از خانه خارج شده و در را پشت سر خودش ببندد. پدرم که متوجه این وحشت من شده بود، همیشه هر وقت از دستم عصبانی می شد، می گفت: «به این صندلی می گویم، تو را به جنگل ببرد، جایی که هیچ کس نتواند پیدایت کند.» سپس از دشمنم - من او را دشمن خودم می پنداشتم - صدای ترق و تروق قوی و غیر عادی ای به گوش می رسید. پدرم عاشق این بود، که دنیای مرا با افسانه ها و چیزهای

عجیب و غریب پر کند. امروز من از خودم سؤال می‌کنم، که آیا او عمداً این کار را نمی‌کرد، تا واقعیات عریان را دوستانه‌تر کرده، از خشونت و سختی روزگار بکاهد، تا اشیاء مفهوم عمیق‌تر و در عین حال گسترده‌تری پیدا کنند. یک روز عصر که از مدرسه برگشتم، با وحشت دیدم، که صندلی رفته است. آتش درون بخاری به آرامی می‌سوخت، اما جای صندلی خالی بود. یادم می‌آید، که به شدت وحشت کردم و به خودم گفتم: «بالاخره طلسم را شکست و فرار کرد.» درست در همین لحظه در باز شد و پدرم، صندلی در بغل، وارد اتاق شد و گفت: «می‌خواست به جنگل برگردد.» بیرون برف می‌بارید و صندلی سر تا پا سفید شده بود. با خود فکر کردم: «باید قبل از اینکه دستگیرش کنند، مسافت زیادی را دویده باشد.» پدرم گفت: «این صندلی هنوز نیمه وحشی است و مثل هر چیزی که از جنگل می‌آید، مشکل می‌تواند به ما عادت کند.» من نگاهی به زندانیان انداختم و از خودم پرسیدم، که آیا بهتر نیست او را محکم ببندیم، ولی او به هیچ وجه خیال فرار نداشت، بیشتر خسته به نظر می‌رسید و فقط جلوی آتش کمی ترق و تروق کرد. کم‌کم داشتم با او احساس همدردی می‌کردم. گاهی وقتی پدرم نبود، در را باز می‌گذاشتم و خودم سوت زنان بیرون می‌رفتم. اما زندانی، از این موقعیتهایی که برایش ایجاد می‌کردم، هرگز استفاده نمی‌کرد. شاید چون بیرون برف تا زانو می‌رسید، یا اینکه پس از آخرین فرارش پدرم ازش قول شرف گرفته بود که همان جا بماند، درست مثل یک ژنرال اسیر شده در جنگ. به هر صورت او همان جایی که بود، ماند و به در گشوده‌ای، که در باد صدا می‌کرد، پشت کرد. وجودش مرا عذاب می‌داد و من از اینکه به هیچ وجه امکان نداشت متحد او باشم، رنج می‌بردم. او آنقدر منزوی بود، و در عین حال آنقدر مغرور و بلند مرتبه، که قلبم به درد می‌آمد. یک روز عصر بیش از این نتوانستم طاقت بیاورم، صندلی را بغل

کردم و کشان کشان بیرون بردم. من هفت سالم بود و صندلی به طور محسوسی بزرگتر از من بود. جنگل، که در شیب دره واقع بود، دو کیلومتر از مدرسه فاصله داشت و من خیلی زود تا کمر در برف فرو رفتم. دقیقه به دقیقه در میان انبوه برف که فقط نوك علفها از میانشان بیرون زده بود، می نشستم و نفس تازه می کردم. بعد دوباره به راه می افتادم. شب شد و گذراندن شبی در جنگل، آن هم به همراه صندلی ای، که از نیتش آگاه نبودم، برایم هولناک بود. بنابراین آن را تا کنار اولین درخت کاج کشاندم و همانجا رهایش کردم. ناگهان احساس کردم، که درختها دوره‌ام کرده‌اند و می‌خواهند به نوبه خود از من انتقام بگیرند و مرا تبدیل به يك بوته کنند. در حالی که صدای دویدن درختها را در پشت سرم می‌شنیدم، از آنجا گریختم. خوشبختانه پدرم به جستجویم آمده بود. گریه کنان خود را به گردنش آویختم و گفتم، که من رد صندلی را که از خانه گریخته بود، تا جنگل دنبال کردم، اما آنجا گمش کردم. پدرم گفت که موضوع چندان مهم نیست، صندلی تا حالا بارها فرار کرده، اما همیشه دوباره برگشته است. عملاً هم صبح روز بعد، وقتی که برای خوردن قهوه پایین آمدم، بی خیال و راحت جلوی بخاری لم داده بود و تمام مفصل‌هایش ترق و تروق می‌کرد. باید اعتراف کنم که به کلی مایوس شدم، صندلی از نظرم افتاد. بین ما همه چیز تمام شده بود...

مبلهای خانه و ندرپوت هیچ خویشاوندی با جنگل نداشتند. رویه آنها از ساتن بود و وقار مغرورانه‌شان به آنها حالت يك لطافت متکبرانه، ظریف و سخت داده بود. آنها به جاندارانی در بند می‌مانستند که آدم به رغبت خواهان آزادی‌شان بود. گویی هر آن انتظار می‌رفت که آه و ناله سر دهند. شاید هم این تصور ناشی از این بود که من چهارده ساله بودم و به رغم تمام حوادث، آن پرده رویایی که پدرم در گذشته برای خوشایند

من اشیاء را در آن پیچیده بود، هنوز کاملاً کنار نرفته بود. با این حال گمان می‌کنم که بیش از هر چیز حضور و ندریوت پیر این تأثیر عجیب را در من به جا گذاشته بود. چرا که انسان بلافاصله احساس می‌کرد، که او با اینکه روی مبلها لم می‌دهد، ولی صاحب آنها نیست. او حتی با غروری مالکانه میان آنها راه می‌رفت، اما باز به طرز عجیبی حالت متجاوزگی را داشت که یگانگی دایره بسته‌ای را خدشه‌دار می‌کند و هر قدر هم که با شکم بیرون زده و کلاه کپی که تا پشت سر به عقب کشیده شده بود، روی یک نیمکت طلایی استراحت می‌کرد و بیخیال انگشت کوچکش را در گوشش فرو می‌برد، باز هم فایده‌ای نداشت - او همچنان یک غریبه باقی می‌ماند. غریبه‌ای که به اینجا تعلق نداشت و مبلها تنها اجازه می‌دادند که او آنها را لمس کند.

به محض اینکه نشست، صدا زد: «ژوزت، ژوزت!»<sup>۱</sup>

در باز شد و دختر جوانی وارد سالن شد. او پشت به پنجره ایستاده بود و تنها چیزی که من در وهله اول توانستم تشخیص دهم، پرتو روشن و قرمز موهایش بود. دخترک دستهایش را با حالت عجیبی دور از هم نگاه داشته بود و انگشتهایش را مرتباً تکان می‌داد.

«بله، پدر گرامی؟»

صدایش طنینی شکسته داشت و به طرز شگفت‌انگیزی خشن بود. من تا آن روز چنین صدایی نشنیده بودم.

«ژوزت، این آقا پسر فوق‌العاده را که به تازگی از ما کوپس آمده،

بهت معرفی می‌کنم.»

دختر گفت: «از ظاهرش پیداست.»

«او یکی از یتیمان ملت است.»

«طفلك، ببخشید که باهات دست نمی‌دهم. آخر من دارم ناخنهایم

را درست می‌کنم.»

پس، از قرار معلوم، انگشتهایش را برای این تکان می‌داد که لاک سریعتر خشک شود.

پیرمرد گفت: «برایمان يك قهوه خوب و چند تا تخم مرغ نیمرو درست کن.» و دستهایش را به هم مالید. «از وقتی وطن او را تحت حمایت خودش گرفته، تا حالا چیزی نخورده.»

«او اینجا می‌ماند؟»

پیرمرد با لحنی جدی و با لرزشی آشکارا تصنعی در صدایش گفت: «امیدوارم، در ضمن امیدوارم که شما سه تا با هم خوب کنار بیائید. ما يك خانواده كوچك درست و حسابی تشکیل خواهیم داد، که در آن هر يك پشتیبانی برای دیگری باشد. زندگی امروزه چنین چیزی را ایجاب می‌کند، بخصوص وقتی آدم مثل من پیر باشد.»

دخترک کپلش را تاب داد و در حالی که بوی عطر تندى از خود به جا می‌گذاشت، بیرون رفت. پیرمرد با بیزاری بوی عطر را استشمام کرد و گفت: «واقعاً ننگ آور است که آدم در چهارده سالگی این طور بوی عطر بدهد.»

وندربوت جوان به من نگاه کرد و پرسید: «از خواهرم خوشتر می‌آید؟»

دقیق‌تر نگاهش کردم. ظاهراً او هم همان موها را داشت، اما او زشت بود...

گفتم: «صدای مسخره‌ای دارد.»

لئون گفت: «درست است و به خاطرش کلی هم زحمت کشیده.»

«چطور؟ برای چی؟»

«او توی يك مجله سینمایی خوانده که لاورین باکال مشهور، برای اینکه صدایی را که حالا دارد داشته باشد صدایی با جاذبه جنسی،

می فهمی که! هر صبح از کوه بالا می رفته و آن بالا ساعتها با تمام قدرت نعره می کشیده. این کار را مدتها ادامه می دهد، تا اینکه يك روز يك چیزی مثل حباب توی گلویش می ترکد. به این خاطر، او حالا این صدا را دارد و کلی قرارداد سطح بالا. حالا يك هنرپیشه بزرگ است و حتی با همفري بوگارت ازدواج کرده.»

چشمکی به تأیید زدم، هرچند که يك کلمه هم از حرفهایش سر در نیاوردم. این اسمها برایم مفهومی نداشتند

«حالا خواهر کوچولوی من هر صبح تا جنگل بلونه<sup>۱</sup> می دود و آنجا با تمام نیرو نعره می کشد، تا اینکه یا از حنجره اش خون بیاید، یا پلیس از راه برسد. راستش را بخواهی او تمام این کارها را برای هنرپیشه شدن می کند.»

«می فهمم» اما همچنان چیزی نفهمیدم.

و ندرپوت پیر در حالی که متفکرانه به رکسانه چشم دوخته بود، گفت: «بله، این دخترک مرا نگران می کند. پاریس برای دخترهای جوان جای خطرناکی است.»

و ندرپوت جوان گفت: «درسته. اینجا پر از لاشخور است.»

و ندرپوت پیر رو به من کرد و گفت: «این کوچولو رؤیایی است و رؤیایی بودن همیشه برای دخترهای جوان خطرناک است. اول از فکر شروع می شود و بعد به کجا ختم می شود، خدا می داند.»

دخترک با قهوه و نیمرو بازگشت. نور رویش افتاد و من توانستم از تمام جهات تماشايش کنم. صورتش کوچک به نظر می رسید. شاید هم این تصور به خاطر انبوه گیسوانی بود که چهره اش را احاطه کرده بود. چشمانش سبز و درشت بودند و وقتی به کسی نگاه می کرد، که تا آن لحظه بارها به من نگاه کرده بود، آنها را باز هم بیشتر باز می کرد، به

طوری که آدم احساس می کرد که او نگاهش نمی کند، بلکه دارد چشمهایش را نشانش می دهد.

«پدر جان!»

«ژوزت؟»

«اسم این... این آقا کوچولو چیه؟»

ظاهراً می خواست مرا تحقیر کند.

پیرمرد به صدای بلند گفت: «راست گفتم! اسمش را پاك فراموش کردم... هر چند که اهمیتی هم ندارد.» و به خودش دلداری داد «چون به هر حال باید اسم دیگری برایش پیدا کنیم.»

من تازه می خواستم قهوه ام را بنوشم که به سرعت سرم را بلند کردم و پرسیدم: «برای چی؟»

پیرمرد پاسخ داد: «يك اسم مستعار، این طوری مطمئن تر است.» و به دنبال آن چشمکی زد، که اصلاً قانع کننده نبود.

گفتم: «گوش کنید، اسم من لوك مارتین است و سگم هم رکسانه است، و ما هر دو برای اسمهایمان ارزش قائلیم. اگر شما از این اسمها خوشتان نمی آید، خب این به خودتان مربوط است. ما نمی توانیم عوضشان کنیم.»

دخترك گفت: «این کوچولو چه بامزه است!»

پیرمرد گفت: «بهتر است باز هم بهش قهوه بدهی. شاید آرامش کند.»

او کاملاً به من نزدیک شد و فنجانم را پر کرد. پلوور تنگی به تن داشت و سینه های نوك تیزش مانند دو راسوی کوچولو در آن زندانی بودند. موهایش به صورتم می خورد. حس کردم گلویم کمی خشك شده و به ناچار آب دهانم را فرو دادم. به خود گفتم: «پروردگارا» و حس کردم خون به مغزم هجوم می آورد. «پروردگارا!»، اما فایده ای نداشت،

من سرخ شدم.

دخترک فریاد زد: «اوه، چه بامزه! از شدت هیجان حسابی سرخ شده.»

وندریپوت جوان در حالی که با تمسخر به من اشاره می کرد، گفت: «می شود بگویی، چطور این کار را می کنی؟»

دخترک گفت: «خیلی ساده است، کافی است خوب نزدیکشان بشوی و بهشان فوت کنی، بعد آنها مثل مگس به دام می افتند. من به قدر کافی اومف<sup>۱</sup> دارم». وندریپوت پیر بهتزدده پرسید: «تو چی داری؟»

دخترک با خونسردی تکرار کرد: «اومف. این یک اصطلاح آمریکائی است برای جاذبه جنسی.»

من حتی یک کلمه هم از حرفهایی که می زدند، نمی فهمیدم. حسابی عقل از سرم پریده بود. غفلتاً افسانه لاقونتن - افسانه دهاتی و شهری - که پدرم قبلاً بارها برایم خوانده بود به خاطر آمد. ظاهراً بچه دهاتی، من بودم و آنها همان شهرنشینانی بودند که همه چیز را می دانستند. وندریپوت پیر ظاهراً دریافت که این گفتگو به حد کافی به درازا کشیده است، چرا که فنجانش را کناری گذاشت، سبیلش را پاک کرد و گفت: «یالله، بچه ها، برویم سر کار!» به این ترتیب وندریپوتها برای انجام کاری عجیب، و از دید من بی معنی، آماده شدند. پیرمرد روی میزی که در سالن قرار داشت، یک کارتن مقوایی گذاشت، با عنوان «ارتش آمریکا»، که در آن هزاران پاکت کوچک قرار داشت، آنها پاکتها را باز می کردند و محتویاتش را در پاکتهای کوچک دیگری که کاملاً شبیه همانها بودند، اما هیچ گونه علامتی نداشتند، می گذاشتند. سپس مجدداً آنها را به دقت می چسبانند. پاکتها محتوی مواد کوچک و گردی از جنس آدامس بودند، که کاربردشان برای من ناشناخته بود.



خانواده با جدیت و مهارت و چابکی کار می کرد. اندکی بعد من هم کنارشان نشستم و کمکشان کردم. دخترک دقیقه به دقیقه مرا با لبخندی اغوا کننده و رانداز می کرد. پیرمرد، جدی و با وقار بود و به هدی شدید نفس می کشید که سیلش می لرزید. پیش از چسباندن هر پاکت با احتیاط زبانش را روی لبهایش می کشید. دم به دم کارش را قطع می کرد و ساعت بزرگی را که شبیه پیاز بود، از جیبش بیرون می آورد. بیند ساعت چند است. ده دقیقه به شش، یک لیوان آب برای خودش آورد. رأس ساعت شش جعبه کوچکی از کمد بیرون آورد و کپسولی را فرو داد. در ضمن کار، مرتب سؤال می کرد.

«یوزپلنگ جنس را تحویل داد؟»

دخترک گفت: «آره، پنجاه کیلو صابون لوکس.»

«سولفانامید چی؟»

«این هفته که هیچی. تو محلهٔ «کلامسی<sup>۱</sup>» یک خرده گرد و خاک

شده بود.»

«چی می گویی!»

«البته چندان جدی نبوده، فقط کنترل اوراق، و طبق معمول همه چیز

رو به راه بوده.»

«از پنی سیلین چه خبر؟»

«امیدی هست، اما نه زیاد.»

لئون گفت: «فکر می کنم، فردا یک چیزی گیر بیاورم. پنجهزار

بسته: محمولهٔ فاسد شده.»

پیرمرد گفت: «عیب ندارد. اصل این است که شیشه‌ها خوب به

نظر بیایند و بر چسب پنی سیلین رویشان خورده باشد. ظاهر، همه جا

مهمترین اصل در زندگی است.»

«ظاهرشان که خوب است. حرف ندارد.»

«محموله بزرگی است؟»

«حدود صد هزار تا. یا همه اش گیرمان می آید، یا هیچی.»

پیرمرد شکلکی در آورد.

«فروشنده اش کیه؟»

«پابلو.»

«پس هیچی گیرمان نمی آید. من ترجیح می دهم بمیرم، اما با آن

حقه باز معامله نکنم، با آن متقلب...»

و به سرعت چند کاپوت از بسته ای در آورد و در دیگری گذاشت.

پرسیدم: «اینها چیه؟»

دخترک گفت: «چقدر بچه و صاف و ساده است!»

پیرمرد گفت: «آهای، آهای! خواهش می کنم این قدر تند نرو!»

لئون گفت: «به خاطر وجود همین هاست که نمی گذارند آدمهایی

مثل من و تو راحت برای خودشان بگردند. در واقع اینجور کارها باید

اجباری می بود. اگر من جای حکومت بودم به خاطر این چیزها با هر

کشوری می جنگیدم، مثل دعوای سگها سر یک سطل زباله. هر کسی هم

که نمی خواست این کارها را بکند، یکر است می فرستادمش به

هلفدونی.»

ظاهراً حسابی جوش آورده بود.

پیرمرد گفت: «عصبانی نشو. آدم نباید تنگ نظر باشد. باید

مسائل را بازتر دید، از دور. هرگز نباید خود را با مسائل کوچک و حقیر

مشغول کرد. اگر آدم بخواهد در زندگی خوشبین باشد، باید این اصل

مهم را در نظر داشته باشد. باید گذشت داشت، خود را ورای مسائل

مزخرف و روزمره نگه داشت و بزرگوارانه از روی مسائل گذشت، اینها

اصول من است...»

او به سرعت دو پاکت کوچک را بسته بندی کرد.

«دوست من، اجازه بده نصیحتی بهت بکنم: خودت را ورای مسائل روزمره نگهدار. وارسته باش. بالهات را باز کن و مسائل کوچکت را در ورای بی نهایت، در ماوراء طبیعت غرق کن. خواهی دید، که بلافاصله هر چیز، حد خود را پیدا می کند. چیزهایی که، باور کن، بی نهایت حقیر هستند. خوب گوش کن!» او انگشتش را بالا برد، «بی - نها - یت - حقیر! - خیانت، شجاعت، جنایت، عشق - در فاصله مناسب و با بُعدی مناسب، تمامش، کلمه به کلمه اش، آن چنان فاقد معنی می شود که تکان دهنده است. عبث و بیهوده. دیگر موجودیت ندارد.» رو به من کرد:

«اصل مهم سرو کار داشتن با مسائل در سطحی معین و تمیز دادن آنها از یکدیگر است. برای مثال مسئولیت را در نظر بگیر. مسئولیت چیست؟ یک موقعیت سخت و عذاب آور. این طور نیست؟ حالا فرض کن، تو تمام اعضای یک خانواده را که هیچ دشمنی ای باهاشون نداری، مثلاً، با قارچ، مسموم کرده ای. اگر تو فقط با چشمان یک انسان زمینی به این عملت نگاه کنی، طبعاً خودت را تا اندازه ای ظالم احساس خواهی کرد و به عذاب وجدان دچار خواهی شد و ممکن است دیگر لب به قارچ نزنی. اما حالا بیا کمی روحت را بالا ببر، بهش اوج بد، آن را روی ستاره ای بنشان و سپس از آن بالا به زمین نگاه کن می بینی که احساسات، فروکش می کند. دیگر هیچ مسئولیتی وجود ندارد، نه قارچی هست و نه انسانی. شاید، اگر تو انسانیت را به این شکل از میان عینک ماوراء طبیعت من نگاه کنی، از آن فقط نوعی مه باقی بماند، یک ابر سیاه کوچک که آن را هم بدون هیچ زحمتی می توان کنار زد. و پس از آن دوست جوانم، خودت را به یکباره کاملاً سبک و رها از هر گونه مسئولیتی احساس می کنی و هر کاری را که اراده کنی، می توانی انجام بدهی - هر کاری، فرقی نمی کند چه چیز. این آزادی حقیقی

است. در انتها شاید فقط نوعی خیرخواهی مبهم احساس کنی - سیلان هستی، نیروانا! و بعد که مسن تر شدی، اگر گاهی بواسطه نکته‌های عجیبی متوجه شدی که چیزی در مسئولیت رخنه کرده، زانو نزن، بلکه مانند سد در مقابلش بایست. در اینجا باز هم ماوراء طبیعت را فراموش نکن. این، آن چیزی است که عدالت را برقرار می‌کند و زمان را کوتاه می‌سازد. يك نظام اجتماعی مثل نظام ما، با کاربردی عالی و نظمی سالم، قاعدتاً باید در چنین ماوراء طبیعتی غوطه‌ور باشد - یعنی در سیلان هستی! - و آن را با تمام منافذ می‌مکد، و چیزی را که نمی‌مکد، به خارج می‌تراود. من خودم شخصاً برای رفع احتیاجات شخصی‌ام از صبح تا شب متافیزیک استخراج می‌کنم و وقتی حسابی ازش سیر مکیدم خوشبختم. اما حالا بیا و متافیزیک را از من بگیر، برایم چی باقی می‌ماند؟ هیچی!»

او شانه‌هایش را بالا انداخت.

«چی می‌ماند؟ یالله، بگو! يك الاغ پیر، که مستحق دادگاه جنائی و شاید هم هلفدونی است. باید میان پلیس و ماوراء طبیعت یکیش را انتخاب کرد... من فقط راجع به خودم حرف نمی‌زنم، دارم به طور کلی می‌گویم... متافیزیکی!»

او ساکت شد. وندریوتهای جوان بهت‌زده نگاهش می‌کردند. ظاهراً آنها به این قبیل درد دل کردنها عادت نداشتند. پیرمرد یکی از کاپوتهای کوچک را به دست گرفت و با تحقیر بسیار به آن چشم دوخت. زیر لب گفت: «همین است که گفتم. تنها يك موضوع اساسی است که باقی می‌ماند و آن هم تناسب اولیه اشیاء را دوباره یافتن است، خود را در بی‌نهایت، در ابدیت، در خدا منعکس کردن است - این حرف عمیقترین مفاهیم را در برمی‌گیرد. شادمانی‌ای بالاتر از وجدان وا گذاشته شده به پوچی شخصی وجود ندارد. برادری صفرها، که در آن هر صفر،

به تنهایی با انزوای شخصی اش به دیگران یاری می دهد. عشق دو طرفه صفرها به یکدیگر، پوچی، خلاء، شرایطی که آدم هر چیزی را که بخواهد، می تواند بر زبان بیاورد. من این را نهایت شهامت می دانم!» او ساکت شد. به دقت پاکتی را با زیانش تر کرد، آن را چسباند، دماغش را بیهوده اما با سرو صدا فین کرد و چشمان کوچک نمناکش را، انگار که از گفته های خودش به حیرت افتاده باشد، در حدقه به گردش در آورد.

«هوم، کجا بودم، لئون؟»

لئون گفت: «نمی دانم»، و به دقت نگاهش کرد. «از کار شما نمی شود سر در آورد. در شما آنقدر همه چیز پیچیده و پنهان است، که اصلاً نمی شود گفت، چه چیز بالا یا پایین است، راست یا چپ است...» پیرمرد گفت: «راستی؟» و با رضایت سبیلش را نوازش کرد. «پاپاجان، شما آنقدر دقیق رد پایتان رامحو می کنید، که آدم نمی تواند تعقیبتان کند. شما حریفتان را بازی می دهید. و وقتی طرف خیال می کند گیرتان انداخته، می بیند مدتهاست که شما فلنگ را بسته اید.»

پیرمرد در حالی که با ناخن سیاه انگشت سبابه دست چپش، ناخن سیاه انگشت سبابه دست راستش را تمیز می کرد، به تأیید سری تکان داد.

«شما را هرگز نمی توانند به چنگ بیاورند. شما همه جا هستید و در عین حال هیچ جا نیستید. مثل ماهی از چنگشان می لغزید و می گریزید. نه، ژوزت؟»

دخترک گفت: «همین طور است. حتی گاهی اوقات، وقتی طرف به شما نگاه می کند، به خودش می گوید که ای کاش از همان اول این کار را نمی کرد. آدم دست و پایش را گم می کند.»

پیرمرد گفت: «اینهایی را که می گوئید، از آنجا ناشی می شود که» و انگشت سیاه سیاه شده از توتونش را بلند کرد. «من به هیچ وجه اجازه نمی دهم، مورد توجه قرار بگیرم. احدی حق ندارد مرا زیر نظر بگیرد. این مخالف طبیعت من است ما همگی به اتفاق، اجازه نخواهیم داد تحت نظر قرار بگیریم. تا زمانی که آدم زنده است، همه چیزش باید ناشناس بماند...»

کلاهش را عقب زد و با شتاب به سبیلش دستی کشید. سپس در حالی که به دقت به نقطه ای در مقابل من نگاه می کرد، انگشت کثیفش را به طرفم گرفت.

«از امروز به بعد این را از من داشته باش دوست جوانم، که موفقیت در زندگی پیش از هر چیز به این بستگی دارد که آدم در لحظه تعیین کننده حضور نداشته باشد. همین و بس. باید ماهرانه از میان سالها عبور کرد، با شکمی توداده، بدون انداختن حتی يك سایه، در غیر این صورت، گیر می افتی. زندگی یعنی همین. و بعد، البته که باید تنها ماند، مطلقاً تنها! این اصلی است که به همان دقتی که در مورد مرگ صادق است، در مورد زندگی نیز صدق می کند. نباید هیچ شریکی داشت. در درجه اول نباید گذاشت آشکارا این طور برداشت شود که آدم زنده است. شاید باور نکنی آقا پسر، اما میلیونها نفر وجود دارند که کارشان را کرده و بارشان را بسته اند و در عین حال به میزان غیر - قا - بل - تصویری ناشناس باقی مانده اند. تازه از همه اینها گذشته، چیزی را که ما سرنوشت می نامیم، برای آنها اصلاً مطرح نیست. آنها به نرمی از میانش می لغزند. «سرنوشت انسانها!» - این اصطلاح، به گوشت خورده است؟ مثل آب روان از کنارشان می گذرد و آنها حتی تر هم نمی شوند. آنها از پیری می میرند، از حوادث عمومی، در خواب و فاتحانه. آنها سر تمام دنیا کلاه گذاشته اند و هیچ کس رد پایشان را هم پیدا نکرده است.

حیرت انگیز است! این هنر بزرگی است: «رد پای خود را محو کردن!» از همین امروز عصر به بعد این را از من یاد بگیر، آقا پسر! سرک بکش! قبل از اینکه دماغت را از در بیرون ببری، گوش کن، بین باران می بارد یا نه! اطراف خود را سه بار دید بزن تا مطمئن شوی که کسی تعقیبت نمی کند! خود را کوچک، مطلقاً کوچک، به قدر ذره ای کوچک کن! به مفهوم مطلق کلمه، يك انسان خاکی باش. من اصولاً معتقدم، که اگر آدم به طور جدی و دقیق مراقب باشد مرگ اصلاً متوجهش نمی شود، بلکه از برابرش عبور می کند. گمش می کند. پیدا کردن کسی که خوب مخفی شده باشد، کار مشکلی است. می توان حسابی پیر شد و از خوشیها لذت برد اما فقط در خفا. زندگی، دوست من، فقط به استتار بستگی دارد. این را يك بار و برای همیشه به خاطر بسپار. اگر به این شکل، عمل کنی به تمام آرزوهایت خواهی رسید. مثلاً يك پیرمرد زیبا همواره کسی است، که متوجه شده است، باید از جوانی اجتناب کند. جوانی چیز فوق العاده خطرناکی است و از آن اجتناب کردن، بی اندازه دشوار. اما عاقبت سپری می شود. مثلاً خود من، همانطور که می بینی، موفق به این کار شده ام. تا به حال به این موضوع فکر کرده ای بچه جان، که پنجاه سال دوام آوردن، چه مقدار، چقدر زیاد، دوران دیشی و احتیاط می برد؟ من شصت سال را شیرین دارم... شاهکار یعنی همین! چرا که زندگی دائم در کمین توست، تعقیبت می کند، برایت تله می گذارد، جذبت می کند و به تاراجت می برد - تو نابود می شوی، به همین سادگی! تو شروع می کنی به زندگی کردن، به نفس کشیدن، خوست می آید، ادامه می دهی - و بعد، الفاتحه! ... تباه شده ای!... فرزندم، کسانی را می شناسم که چنان امیدوارانه به زندگی دل بسته اند که ترجیح می دهند بمیرند، اما از زندگی دست نکشند. مثلاً پدر تو... اما بگذریم. البته من معتقد نیستم که آدم باید از تمام جاذبه ها دل بکند - اعتراف می کنم که

این کار غیر ممکن است - اما باید آن را تا حد ممکن محدود کرد. باید فقط آنقدری نفس کشید که خفه نشد. هوا، دشمن یعنی همین! با هوا زندگی آغاز می‌شود، با تنفس آن، آدم مست می‌شود. وقتی ریه‌ها را درست و حسابی پر از هوا کردی، به جوشش می‌آیی و الفاتحه. تباه شده‌ای! و بعد خورشید! این یکی، دیگر جداً مهیب است. يك مورد خارق‌العاده است. خورشید دل و روده‌ات را گرم می‌کند، تو را حریص می‌کند، خون را در رگ‌هایت به گردش در می‌آورد، تو با آغوش باز به زندگی یورش می‌بری - و الفاتحه - فنا شده‌ای! و اما بهار تا حالا درباره بهار فکر کرده‌ای، دوست جوان من؟ این چیزی که بهار نامیده می‌شود، از آن موارد شکست‌ناپذیر است. و با مزه اینجاست که درست پس از زمستان می‌آید. در يك چشم به هم زدن اینجاست و تو را در آغوش گرفته است. تو دارای احساسات مشکوکی می‌شوی. دلت می‌خواهد خودت را تسلیم کنی، آواز بخوانی، پرواز کنی، هر شکوفه و گل کوچکی را بو بکشی و خدا گواه است آقا پسر، که تو حتی دل و دماغ عاشق شدن پیدا می‌کنی! عشق - شنیدی چی گفتم؟ عاشق شدن! تو حتماً خوب می‌دانی که چه جور چیزی است، این عشق! الفاتحه! به درون آن شیرجه می‌روی و تا به خودت بجنبی، دختل آمده. از عشق بر حذر باش فرزندم، و همین طور از بهار. آنها هر دو دست به دست هم می‌دهند و زندگی در جاشیه باقی می‌ماند. احتیاط کن و گرنه گیر می‌افتی. آدم نمی‌تواند هر دوی اینها را با هم داشته باشد: زندگی کردن و دوام آوردن را. اینها دو مفهوم کاملاً متضاد هستند. مثلاً پدرت را در نظر بگیر... اما بگذریم. باز هم برگردیم به بهار. در زمستان تنها ماندن به خودی خود سخت است. اما در بهار این کار تقریباً غیر ممکن می‌شود. مگر هنگامی که انسان انضباط و قناعت پیشه کرده باشد. ثابت شده که در این فصل هر اتفاقی ممکن است رخ بدهد. در بهار دلت



می خواهد از سوراخت بیرون بخزی و مثل يك سوسك به این طرف و آن طرف بدوی. اما فراموش نکن که بهار، سرگیجه‌ای نشئه آور و تله‌ای نفرت انگیز است. فصل سوگندهای صادقانه است... و در پس اینها پلیس در کمین است... اصلاً بهتر است که آدم اوایل بهار به شهرستانی کوچک برود، در يك هتل، اتاقی کرایه کند و با نامی جعلی به انتظار پاییز بنشیند...»

او ساکت شد و مردمکهای کوچک آبی کمرنگ و نمناکش را پلك زنان در حدقه به گردش در آورد. سپس کلاهش را از سر برداشت و سر طاسش را با دستمال چهارخانه‌اش پاك کرد. موهای تُنکَش به دقت روغن مالی شده بود و از فرق سر، که کاملاً مستقیم باز شده بود و در انتها پهن می شد، به يك طرف زده شده بود. انتهای فرق سر به طاسی صورتی رنگ راهبانه‌ای ختم می شد.

او برگشت تا به صورت‌نگاه کند، اما گویی چشمهایش را چیزی به خود جذب کرده بود، چون هر چه سعی کرد تا آنها را وادار به بازگشت به مسیر اولیه‌شان کند موفق نشد. عاقبت به من پشت کرد و بدون ادای کلمه‌ای به طرف در، که چشمهایش را به خود کشیده بود، رفت.

دخترک گفت: «خب، تو هر فکری که دوست داری بکن. اما از وقتی که می شناسمش، هرگز يك بند اینقدر حرف نزده بود.» و پیشبندش را باز کرد.

«خب، عزیزانم، من شما را ترك می کنم. می خواهم به سینما بروم. «خواب بزرگ» با شرکت همفری بوگارت را نمایش می دهند.»

او دامنش را بالا زد، بند جورابش را محکم کرد و با چشمان درشت بی تفاوتش نگاهی به من انداخت و در حالی که رایحه‌ای از خود به جا می گذاشت از اتاق خارج شد. من با وندریوت جوان تنها ماندم.

(۵)

آرام آرام باز به خود آمدم. اولین تماسم با این خانواده جالب، کاملاً گیج‌کننده بود. من، در این مدت، سعی نکردم چیزی بفهمم، بلکه تمام سعی‌ام این بود که نگذارم متوجه پریشانی‌م بشوند. من يك دهاتی بودم و این اولین برخوردم با شهریه‌ها بود.

پس باید سعی می‌کردم، تا جایی که می‌توانم رفتار آنها را تقلید کنم و البته واضح است که برای این رفتار به دنبال توضیحی نمی‌گشتم. بنابراین به بسته‌بندی کردن اشیاء کوچک نرم و گرد از جعبه‌ای به جعبه دیگر ادامه دادم، ولی عاقبت نتوانستم در برابر کنجکاویم بیش از این مقاومت کنم و باسؤال محجوبانه، دل به دریا زدم.

لئون توضیح داد: «ما این جنسها را از یانکیها خریده‌ایم، اما چون همه جای آنها نشان ارتش آمریکا خورده، قبل از هر کاری مجبوریم اول جعبه‌ها را عوض کنیم. همین.»

من تا جایی که می‌توانستم بهش کمک کردم. او عجیب به دلم نشسته بود. به هر حال از آن موهای سرخ، چشمهای قهوه‌ای با نشاط و دندانهای سیاهش که با هر لبخندی که به من می‌زد، بیرون می‌افتاد، خوشم می‌آمد. با وجود زشتی‌اش کمی شبیه خواهرش بود.

در يك طغیان محبت گفتم: «تو اصلاً شبیه پدرت نیستی.»

خندید و با قیافه‌ای که انگار همین الان از شر پدرش خلاص شده گفت: «او پدر من نیست، من هیچ وقت پدر نداشته‌ام. اصلاً نمی‌دانم پدر چی هست؟ اما با این حال، عین خیالم هم نیست. پدر به چه درد می‌خورد؟ که اول بیایند یکی بهت بدهند و بعدش مجبور بشوی پسرشان بدهی؟»

گفتم: «راستش حق با توست.»

حرفش مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد.

«اگر من به جای حکومت بودم، تمام پدر و مادرها را نابود می کردم. یک چیزی شبیه همین اوضاعی که الان توی دنیا هست. بهتر است آدم اصلاً از همان اول نگاهشان ندارد. این دفعه آلمانیها بودند، دفعه دیگر یا روسها هستند یا یانکیها. پدر و مادر داشتن، آن هم وقتی آدم یا فرانسوی است یا آلمانی، اصلاً صرف نمی کند. بهتر است که آدم از همان اول قیدشان را بزند.»

گفتم: «درست است.»

به نظرم می رسید، دارم با فرد مطلع و با تجربه ای حرف می زنم و احساس می کردم که احترام زیادی برایش قائل هستم. دهاتی ها می توانستند خیلی چیزها از شهرها یاد بگیرند و من می خواستم یاد بگیرم.

لئون ادامه داد: «من و وندریوت با هم کار می کنیم. سربازهای آمریکایی بیشتر خوش دارند با بچه ها کار کنند. با ما فوراً کنار می آیند، اما از سرپرستها خوششان نمی آید از آنها می ترسند.»

«از... سرپرستها؟»

«آره، جانم. مثلاً از همین یک قلم جنس، یک استوار بهداری ۵۰۰ دوجین به من فروخت. اما اگر بکشیش اینها را به یک سرپرست نمی دهد، چون که می ترسد تو در دسر بیفتد.»

«می فهمم.»

وندریوت قلابی با خشنودی گفت: «تازه، از طرف پلیس هم خیالم تخت است. اوراق جعلی من که نشان می دهد که وندریوت، پدرم است و باقی قضایا اوکی<sup>۱</sup> است. یک بار پلیس، مرا با کلی سیگار گیر انداخت. پیرمرد چنان فیلم پر سوز و گدازی تو کلانتری بازی کرد، که من بلافاصله آزاد شدم. خودت بعداً می بینی، که تمام برو بچه هایی که تو

این حرفه هستند، يك همچین پدر خوانده‌هایی دارند. بهش می‌گویند کی بیتس<sup>۱</sup>. این يك لغت آلمانی است و به معنی کسی است که پشت سرت نشسته و ورق‌هایت را به دقت زیر نظر دارد و راهنمائیت می‌کند، اما خودش شخصاً بازی نمی‌کند و هرگز هم ريسك نمی‌کند. تا وقتی آدم خودش سرپرست نشده، به تنهایی کار کردن، برایش خیلی خطرناک است. اول از همه آژانها هستند. بعدش هم، مثلاً نمی‌شود ذات‌الریه را دست کم گرفت. آدم يك نفر را لازم دارد که ازش مواظبت کند. تو سن و سال ما تك و تنها بودن، کار آسانی نیست.»

«نه، آسان نیست.»

وندروپوت قلابی با حالتی مالیخولیائی ادامه داد: «درست مثل فاحشه‌ها، چی خیال کرده‌ای؟ آنها هم به يك لولو سرخرمن احتیاج دارند که مواظبشان باشد و در مقابل اوباش ازشان حمایت کند. ما تو این سن و سال هنوز برای این کارها خیلی کوچکیم. جامعه بر ضد ماست و ما به تنهایی نمی‌توانیم از پس جامعه بر بیائیم. برای همین هم به سرپرستها احتیاج داریم. وندروپوت پیر برای این کار آنقدرها هم بد نیست. او همه چیز را پنجاه - پنجاه انجام می‌دهد و خیلی وقتها ایده‌های خوبی دارد... او کم و بیش میزان است، فقط يك کمی، بفهمی نفهمی خیالاتی است. هر چیزی آزارش می‌دهد. فکر می‌کنم این هم به خاطر این است که خیلی پیر شده، الان شصت سال را شیرین دارد. وقتی آدم این همه عمر کرده باشد، طبعاً کلی خاطرات در حافظه‌اش دارد و خوب نمی‌شود کاریش کرد. ما برای فهمیدن این چیزها هنوز خیلی بچه‌ایم.»

گفتم: «درست است.»

وندروپوت قلابی گفت: «چی خیال کرده‌ای؟ زندگی این طوری است دیگر!» و به مقابلش خیره شد. «همه که نمی‌توانند آمریکایی باشند.»

آهی کشیدم: «متاسفانه، نه.»

«وقتی آدم اینقدر بدشانسی می آورد که توی اروپا به دنیا بیاید، باید پای بقیه چیزهایش هم بایستد و نباید هم انتظار چیز فوق العاده‌ای را داشته باشد.»

او آهی بلند کشید.

پرسیدم: «ژوزت چی؟»

«خواهرم؟ هیچ کس و هیچ چیز لیاقت او را ندارد. برای او چنین زندگی ای هیچ است. او ارزشش خیلی بیشتر از اینهاست. او یک فاحشه نیست.»

بهرتر دیدم، از چیز دیگری صحبت کنیم.

«چیزی که همین الان گفتی ...»

«چی؟»

«اینکه، هر کسی نمی تواند آمریکایی باشد...»

«که چی؟»

«من اینطور فکر نمی کنم. البته طبیعی است که همه نمی توانند آمریکایی باشند. پدرم می گفت آدمهای زیادی توی دنیا هستند، تقریباً دو میلیارد...»

«دو میلیارد؟» وندریوت قلبی شانه‌هایش را بالا انداخت و خندید: «تو حتماً این را توی مجله‌ای چیزی خوانده‌ای. دو میلیارد! فکرش را بکن! تو نباید حرف مجله‌ها را باور کنی. آنها می خواهند آدم را بترسانند.»

رنجیده خاطر، حرفش را قطع کردم: «آن را پدرم می گفت. پدرم هرگز دروغ نمی گفت. او هر موقع که در ماکویس نبود، به ده می آمد و با من حرف می زد. او می گفت تقریباً دو میلیارد آدم توی دنیا هست.»  
لئون با دلجویی گفت: «چرت گفته!»

«پدر من معلم بود و همه چیز را می دانست. اما من يك چیز دیگر را می خواستم تعریف کنم. می خواهم از آمریکائیه‌ها يك نمونه بیاورم. سربازهایشان یتیم‌های جنگ را به فرزندی قبول می کردند و آنها را با خودشان به کشورشان می بردند و اسم خودشان را روی آنها می گذاشتند. من رفیقی داشتم که اهل ویزیر بود، لابواسیر<sup>۱</sup> صدایش می کردند. بعد از شکست آلمان يك افسر آمریکائی او را به فرزندی قبول کرد. حالا دیگر او لابواسیر نیست بلکه شولتز<sup>۲</sup> است. يك آمریکائی است و در نیویورک زندگی می کند و مثل يك شاهزاده خوشبخت است. لئون گفت: «بخشکی شانس! کاشکی من جای او بودم.» و دستهایش را به هم مالید. من از تأثیر حرفهایم بسیار مغرور بودم. پس دهاتیها هم می توانستند چیزهای جالب توجهی برای شهریها داشته باشند.

ادامه دادم: «من می توانم کلی از این موردها برایت تعریف کنم. توی ناحیه ما، ماکویس خیلی فعال بود. یعنی حسابی تلفات داده بود به طوری که بسیاری از دوستان من والدینشان را از دست داده بودند. بعضی از آنها را آمریکائیه‌ها به فرزندی قبول کردند، تا جایی که عراقیت فرانسویها حسابی از کوره در رفتند.»

لئون بهت زده پرسید: «آخر برای چی؟ به آنها چه ربطی داشت!»  
توضیح دادم: «حسادت. تو خودت که می دانی مردم چه جوری هستند. بعضی از بچه‌ها که یتیم نبودند و نمی توانستند به آمریکا بروند، سر و صدا راه انداختند. پدر و مادرها هم از اینکه بچه‌هایشان به آنها چپ چپ نگاه می کردند، عصبانی شدند. تا آنجا که من می دانم، آنها به عنوان اعتراض در خیابان راهپیمایی کردند و آمریکائیه‌ها کمی عقب

1. Laboissire

2. Schultze

نشستند. اما من فکر می‌کنم که هنوز به طور مخفیانه و با اوراق جعلی به این کار ادامه می‌دهند.»

«یعنی تو می‌گویی فقط کافی است که آدم پدر و مادر نداشته باشد؟ شرط و شروط دیگری ندارد؟»  
«نه همین کافی است.»

«باید به کسی یا جایی مراجعه کرد؟ باید عرض حالی، چیزی داد؟»

«در وزیر دفتری برای این کار وجود داشت. اما بهت که گفتم، حالا دیگر بسته شده. شهردار کمونیست بود و آنها آمریکائی بودند، پس مخالفت کرد.»

لئون گفت: «اگر روس بودند، هیچی نمی‌گفت. من از کمونیستها خوشم نمی‌آید، آنها فرانسوی نیستند.»

با لحنی حق به جانب گفتم: «این هم درست نیست که فکر کنیم، در آمریکا همه چیز روبه راه است. آنها هم به اندازه خودشان گرفتاری دارند. مثلاً کمونیست ندارند، اما جایش سیاه پوست دارند. حتی گمانم که سیاه پوستها در آمریکا بیشتر از کمونیستها در فرانسه هستند!»

لئون گفت: «من از سیاه پوستها خوشم می‌آید!»  
قاطعانه گفتم: «اما آمریکائیهها نه. نکند فکر می‌کنی تو از آنها عاقلتری؟»

«من همچین چیزی نگفتم. من سیاه پوستهای زیادی نمی‌شناسم، شاید هم فقط از روی دلسوزی آنها را دوست دارم.»

«آمریکا پر از آنهاست. کلی سیاهپوست! یک گروه‌بان برایم تعریف کرد که توی بعضی از شهرها به زحمت می‌شود چیزی دید، از بس که همه چیز سیاه است و غروبها از بس که همه جا بوی سیاه می‌دهد، مشکل می‌شود توی خیابان قدم زد.»

لئون گفت: «شانس آورده‌ایم که کمونیست‌ها بو نمی‌دهند. سیاهپوست‌ها با این بو چکار می‌کنند؟»  
 «چکار می‌توانند بکنند؟ تقصیر آنها که نیست. خودشان را هم که نمی‌توانند عوض کنند.»

«آنها به ما کویس نمی‌آیند؟»

«نه. حداقل من چیزی در این باره نشنیده‌ام. کسی که برایم اینها را تعریف کرد، چیزی در این مورد نگفت.»  
 «اگر من سیاه بودم، فوراً به ما کویس می‌رفتم.»  
 «تا کی؟ تا وقتی که سفید بشوی؟»

«نه بابا! الکی گفتم. راستش تمام اینها برایم بی تفاوت است. من که سیاه نیستم.»

ما مدتی، بدون اینکه چیزی بگوئیم کار کردیم. من کمی خسته بودم و کمی هم وحشتزده. شب شده بود و دلم می‌خواست بخوابم. روز پر حادثه‌ای بود. این همه چیزهای جدید و حوادث غیر منتظره مرا کاملاً گیج کرده بود به طوری که به زحمت می‌دانستم کجا هستم. من مثل یک ماشین خودکار به بسته بندی بسته‌های کوچک از پاکتی به پاکت دیگر ادامه می‌دادم. گاهی نگاهی به رکسانه می‌انداختم، به تنها چیزی که پدرم برایم گذاشته بود. یگانه یادگار از گذشته‌ای که از حالا در دوردست‌ها قرار داشت و شروع به محو شدن در مه کرده بود. من نمی‌ترسیدم، اما خود را فراموش شده و تنها احساس می‌کردم. به یاد موسیو ژان افتادم و از این که دفترچه‌ای را که بهم داده بود، از قطار به بیرون پرت کرده بودم، چیزی شبیه احساس ندامت وجودم را فرا گرفت. اکنون به رغبت حاضر بودم دستش را بگیرم و همه جا به دنبالش بروم، اما برای این کار دیگر خیلی دیر شده بود.

لئون پرسید: «تو مطمئنی، که فقط کافی است آدم یتیم باشد؟ جداً



شرط دیگری ندارد؟»

«نه. همین کافی است.»

او لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد زد زیر خنده.

«به چی می خندی؟»

«اوه، هیچی. فقط این که من یتیم هستم. خیلی مسخره است، اما تا

به حال بهش فکر نکرده بودم.»

## (۶)

روزهای اولی که وندریوت پیر، مرا به اصطلاح «زیر بال و پرش» گرفته بود، بندرت با من حرف می زد و بیشتر سعی می کرد از من دوری کند. گاهی هم که در آن خانه بزرگ که همه جایش را مبل پوشانده بود و پر بود از بسته های سیگار، قهوه، صابون، کنسرو، شکلات، شیر خشک و شیر غلیظ - یک خرده فروشی درست و حسابی - با من روبرو می شد، با لبخند پت و پهن و کمی زورکی اش نگاهم می کرد و روی ساق های خمیده اش به سرعت دور می شد. او اغلب در اتاقش بود. گاهی هم به سالن بزرگ می آمد و با ترازویش هر چیزی که دم دستش بود، وزن می کرد. خیلی طول کشید تا من به خانه جدیدم عادت کردم. تا آن موقع هرگز نه چیزی شبیه آن دیده بودم و نه حتی به خوابم آمده بود. آدم اول از همه وارد یک سرسرا می شد. سرسرا اتاق بزرگی بود که پیرمرد آن را «سالن کوچک» می نامید، و از بالا تا پایین با کاغذ دیواری زربفت سبز پریده رنگی پوشانده شده بود، اما هنوز هم می شد پرهیب مردان و زنان چوپانی را که در میان گوسفندهایشان یکدیگر را در آغوش گرفته بودند، تشخیص داد. سقف منقش سرسرا، آسمانی را نشان می داد که در آن، فرشتگانی با لباسهای نازک تابستانی مردان با ابهتی را احاطه کرده اند.

درها هم، به نقش مرمر صورتی، نقاشی شده بود و به قدری زیبا و با مهارت که آدم در موقع باز کردن در، از این که آن سنگ سخت و قیمتی را لمس نمی کند، مبهوت می ماند. دور تا دور درها را هم تصاویری از قایقرانان کوچک و نیزی احاطه کرده بودند که کلاه کپی قرمز بر سر داشتند و پاروهایشان در کفپوش آینه مانند منعکس می شد. اما بیش از هر چیز، مبلها و صندلیهایی مرا تحت تأثیر قرار داده بود که فرم هنری به ویژه راحت آنها، بواسطه پوشش ساتن رنگارنگ و مملو از قلابدوزیهای طلایی و ارغوانی، که به مرور زمان ساییده شده بود، بسیار ظریف می نمود. آدم احساس می کرد، که آنها علی رغم فرسودگی شان زنده هستند. پوشش آنها بهتر از لباس من بود و انگار این را به رخ من می کشیدند. به دیوارها، تابلوهای قدیمی ای آویخته بود که بعدها فهمیدم و نیز را نشان می دادند. من اغلب خواب این جهان غرق شده در قصرها، کانالها و قایقرانان را می دیدم. یک روز لئون تعریف کرد که و نیز قبلاً واقعاً وجود داشته، اما فوران آتشفشان «وزوو» آن را در زیر بارانی از خاکستر دفن کرده است.

خانه، تشکیل شده بود از سه سالن، دو اتاق خواب، یک سالن غذاخوری و دو اتاق کوچکتر و محقرتر، که ژوزت، لئون و من بین خودمان تقسیم کرده بودیم. پیرمرد از میان دو اتاق خواب، آن را که بزرگتر بود برای خودش برداشته بود و در تختخوابِ سایبان دار ارغوانی رنگی مملو از دیهیم و علامات خانوادگی می خوابید. تصور سبیل زرد و ندرپوت که روی بالشهای گرانقیمت می غلتید و فرشته های لُپ گلی منقش روی گلدان پایه دار که ظاهراً به احترام مقام ریاست و ندرپوت در شیپورهای با شکوهشان می دمیدند، بسیار عجیب و دور از ذهن بود. چند تایی هم عکس مذهبی با ابهت در سالن بزرگ آویخته بود. اینها عمدتاً تصاویر پاپهایی بودند که با انگشت اشاره بالا گرفته، بیننده را به

پاکی و غفاف اندرز می دادند. و ندرپوت اغلب با لذتی وافر آنها را تماشا می کرد. سپس پاهایش را اندکی از هم می گشود، شکم گرد و کوچکش را از زیر جلیقه نوکدانش بیرون می داد و برای خود سیگاری می پیچید. در چهار گوشه سالن، چهار مجسمه نیم تنه مرمری، بر پا بودند، که پیرمرد با شور و هیجان، اما بدون هیچ توضیحی آنها را «کلاسیکهای عصر ما» می نامید و اغلب دوست داشت به یکی از این کلاسیکها تکیه دهد و ظاهراً از این پیوستگی بسیار لذت می برد. در سرسرا بخاری دیواری ای هم بود که آینه‌ای عظیم با چهار چوبی کنگره دار و طلاکاری شده بر بالای آن آویخته بود و ندرپوت - شاید از روی فروتنی - هرگز در آن نگاه نمی کرد. روی پیش بخاری در زیر يك ناقوس شیشه‌ای، ساعتی بر پشت مجسمه برنزی با شکوهی به شکل حیوان، معلق بود. گاو نر غضبناك چهار نعل می تاخت و ساعت هم بدون لحظه‌ای وقفه به دنبالش می شتافت. در مقابل بخاری، سه عدد صندلی قدیمی و زیبا و شق و رق با رویه‌ای از پارچه زنبق اعلا، توسط پاراوان از پیش بخاری جدا شده بودند. و ندرپوت که با لذت روی آنها می نشست، یقین داشت که آنها متعلق به قصر پادشاه آفتاب بوده‌اند. تصاویر روی پیش بخاری شیری را نشان می داد که ارابه پیروزی را می کشید. ارابه مملو از جنگاوران برهنه کلاهخود بر سری بود که در يك دست شمشیری داشتند و با دست دیگر شیهور می نواختند. در دوردستها زنانی با سینه‌های برهنه و بزرگ یا در حال پرواز بودند و یا روی يك پا ایستاده بودند و تنبور می زدند. از نظر و ندرپوت همه اینها بسیار با ارزش بودند و او در آنها نوعی عظمت رومی مشاهده می کرد. میز اتاق غذاخوری مثل تمام میزهای دیگر روی چهارپایه معمولی قرار نداشت بلکه بر روی سر چهار حیوان عجیب تکیه داشت، که مانند سگها به پهلو نشسته بودند، اما سرو سینه زنها را داشتند. و ندرپوت پیر معتقد بود که آنها

ابوالهول و مجسمه زنان هستند. به هر حال او بهتر از من می دانست. در گوشه ای دیگر چنگی مطلقاً قرار داشت و وندریوت گاهی کنار آن می نشست و با سیمایی نورانی بدون دقت روی سیمهایش می نواخت. کارتن ها، جعبه ها و پاکتها روی تمام میزها، کناره ها، صندلیها و حتی روی کفیپوش پخش و پلا بودند. مواد دارویی، کنسرو، میوه، پوره و آدامس در همه جا به چشم می خورد. اتاقهای اصلی به یکدیگر راه داشتند و درها را که باز می کردی، رنگهای ارغوانی و طلایی، مرمر صورتی و زربفت سبز ناب را می دیدی. از تمام سقفها لوسترهای بزرگی آویخته بود. پیرمرد، دستها بر پشت زده و سیگار خاموش بر لب، پیروزمندانه در میان اتاقهای تو در تو قدم می زد و نگاههایی پر محبت به جعبه ها و صندوقهایش می انداخت: «سلطان بازار سیاه» از سپاهش، سان می دید. او می گفت که مبلمان و زینت آلات این خانه بسیار پر ارزش هستند. و وقتی پرسیدم، پس چرا آنها را هم مثل چیزهای دیگر نمی فروشد، بر آشفت و توضیح داد که خانه و مبلمان متعلق به یک میهن پرست و رزمنده واقعی نهضت مقاومت است که در حال حاضر در تبعید به سر می برد، اما هر لحظه ممکن است بازگردد - «و بعد ما چطور سرمان را بلند کنیم؟» و با آهی حاکی از تأسف افزود، که این کار بر خلاف اصول اخلاقی او است و به علاوه فروختن یک چنین مبلمانی، بدون جلب توجه، کار چندان آسانی نیست.

ژوزت به کارهای خانه می رسید. پیرزنی مهربان که چشمانی بسیار کم سو داشت، هر صبح می آمد تا در نظافت خانه به او کمک کند و غذای روزانه را آماده کند. ژوزت دیر از خواب بر می خاست و همیشه هم کم و بیش برهنه بود و در حالی که در خانه می گشت، هر آهنگی را که به ذهنش می رسید با صدای خشنش می خواند. او در عین حال طوری رفتار می کرد که انگار من اصلاً وجود خارجی ندارم. برای اینکه به

اصطلاح، در من حساسیت عصبی ایجاد کند، موقع عبور مرا در بوی  
عطرش غرق می‌کرد و لباسش را به من می‌مالید. من سعی می‌کردم،  
نسبت به تمام اینها بی تفاوت باشم، اما هر کدام از این حرکات باعث  
می‌شد قلبم سریعتر بزند و گلویم خشک می‌شد. چیزی که بیشتر  
عصبی‌ام می‌کرد، این بود که آن بی‌حیا متوجه تمام این حالات می‌شد.  
عاقبت کار به جایی رسید که دیگر جرأت نمی‌کردم از اتاقم خارج بشوم.  
او با آرایشی تحریک‌کننده و با لباسی کیمونو مانند، که پر از تصاویر  
اژدها، معابد و شالیزارها بود، به اتاقم می‌آمد. می‌پرسید که آیا تشنه یا  
گرسنه نیستم؟ و یا اینکه مبادا غمگین باشم. مایل بود هنگامی که سیاه  
سرفه دارم یا سرخک یا جرب می‌گیرم مثل یک مادر از من پرستاری کند.  
اصرار داشت که من در این گونه مواقع مامان کوچولویم را صدا کنم. بعد  
در حالی که کپلش را کاملاً غیر مادرانه تاب می‌داد، راهش را می‌کشید  
و می‌رفت و من پنجره را باز می‌کردم. اما بوی عطر همچنان باقی  
می‌ماند و سراسر شب مرا بیدار نگاه می‌داشت. سر میز مراقب اشتهای  
من بود. اصرار داشت سوپ بیشتری بخورم و با این رفتار به ظاهر  
مادرانه‌اش مرا دیوانه می‌کرد.

خواهر و برادر هر دو از آن سینماروهای دو آتشف بودند. لئون دیوار  
اتاقمان را با تصاویر هنرپیشه‌های زن مورد علاقه‌اش پوشانده بود. او  
زندگینامه و ماجراهای عشقی تک‌تک آنها را می‌دانست و طوری آنها را  
برایم با تمام جزئیات نقل می‌کرد که انگار خودش هم با آنها بوده است.

«این بتی گربل<sup>۱</sup> است، ساقهایش یک میلیون دلار بیمه شده است.»

«نه بابا!»

«قسم می‌خورم! توی آمریکا ساق پا خیلی گران است.»

«توی فرانسه چی؟»

«نمی‌دانم. اما به فرانک که حساب کنی، نباید آنقدرها زیاد بشود.»  
 ما با تحسین و اعجاب بتی گریبل ساق پا یک میلیون دلاری را تماشا  
 می‌کردیم. لئون در حالی که زانوهایش در هوا معلق بود و پاشنه  
 چکمه‌های ارتشی نخراشیده‌اش روی ملحفه، روی تختش دراز می‌کشید  
 و اندوهگین آدامسش را می‌جوید.

«تمام اینها برای من فقط خواب و خیال است. برای اینکه آدم در  
 هالیوود کسی بشود، باید خوشگل باشد. با قیافه ناجور من که نمی‌شه.»  
 من نگاهش کردم. قیافه‌اش واقعاً هم توی ذوق می‌زد.  
 گفتم: «میکی رونی<sup>۱</sup> قیافه‌اش درست مثل توست.»  
 «بله، به عنوان یک کم‌دین، شاید...»  
 اما ظاهراً کم‌دی او را چندان جذب نمی‌کرد.  
 «می‌دانی...» به نظر پریشان می‌رسید.

«من بیشتر دوست دارم نقش جوانهای ثروتمند و عاشق را بازی  
 کنم. فیلمهای کم‌دی چنگی به دلم نمی‌زند. اما داستانهای عاشقانه،  
 چرا. دلم می‌خواهد خودم یکیشان را تجربه کنم، می‌فهمی؟»  
 برای دلخوشی‌اش گفتم: «بالاخره دست می‌دهد. برای این کار  
 لازم نیست آدم حتماً خوشگل باشد، اصل کار، داشتن پول و پله است.»  
 لئون با اطمینان گفت: «حق با توست. پول و پله هم هر قدر  
 بخواهی، هست.»

«خوب، پس تو هم می‌توانی هر قدر بخواهی ماجراهای عشقی داشته  
 باشی. من از زنها زیاد خوشم نمی‌آید. شاید بشود یکی از آن زنها را، مثل  
 همانهایی که تو سینما هستند، شیک پوش، با جواهرات و پوست خز، برای  
 اینکه به رخ این و آن بکشیم، یک جوروی قبول کرد. در این مورد اگر دست  
 بدهد، من هم نه نمی‌گویم. و گرنه، رابطه با زنها فقط پول دورریختن است.»

لئون خشمگین گفت: «تو چطور می توانی اینقدر مهمل بگویی؟ من اگر فقط یکیشان را داشتم، یکی که واقعاً دوستم داشت... حتماً اوضاعم روبه راه می شد. مثلاً بین من تمام مدت سرفه می کنم، درست مثل ژوزت، البته... فکر کنم این ارثی باشد. اما مطمئن باش که اگر زنی داشتم که واقعاً دوستم داشت، آن وقت دیگر هرگز سرفه نمی کردم. یک زن واقعی، همه چیز را تغییر می دهد.»

«البته تو در مورد قیافه ات مبالغه می کنی، آنقدرها هم بد نیست» و مؤدبانه ادامه داد: «نمی خواهم بگویم، که خیلی خوشگلی، اما از تو بیرخت تر هم هست. ایراد اساسی تو عجالتاً دندانهایت است، که همه شان کرم خورده اند.»

«دکتر می گوید، این به خاطر تغذیه بد من در بچگی است. به خاطر نخوردن شیر کافی. او می گوید که به خاطر جنگ هزاران هزار نفر مثل من وجود دارند.»

گفتم: «البته فقط در شهر. تو دهات همیشه همه جور خوراکی به قدر کافی هست.» این بار هم دهاتی جواب دندان شکنی داشت.

لئون گفت: «ژوزت و من زایک دائم الخمر بزرگ کرد. مادرم بعد از شوهر اولش با او ازدواج کرد و بعدش هم مرد. مردک همیشه تا خرخره پر بود. بعد به جنگ رفت و با وضعیتی که داشت، طبعاً بلافاصله اسیر شد. در واقع ما شانس آوردیم.»

«برای چی شانس آوردید؟»

«خب، دیگر آزاد بودیم. می دانی که، این همیشه پدر و مادرها هستند که به آدم غذا نمی دهند. از روی عادت کار می کنند و مثل تمام کسانی که کار می کنند، چیزی گیرشان نمی آید، و چون چیزی برای خوردن گیر نمی آید، در نتیجه دندانها فاسد می شوند. یا مثلاً ریه ها هم همین طور. بعدش تازه مواظب آدم هم هستند و نمی گذارند که آدم

خودش گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. آدم پدر و مادر نداشته باشد، راحت تر است.»

«پس تو خودت اوضاع را رو به راه کردی؟»

«چه جور هم. زیاد هم سخت نبود. زن سرایدار، آدم شریفی بود و برای اینکه پرورشگاه نتواند ما را بگیرد، ما را پیش خودش نگاه داشت. آن وقتها تازه بازار سیاه راه افتاده بود. اوایل کار، ما به او کمک می کردیم و بعد آخر کار او به ما.»

«خب، پس چرا آنجا نماندید؟»

«او آدم ابلهی بود. سال ۴۲ به سرش زد، که مثلاً «کمک به متفقین» بکند. آن زمان بازار سیاه حالت میهن پرستانه ای به خود گرفته بود، چرا که آلمانیها را عصبانی می کرد، اما نه بقدر کافی. و بعد او شروع کرد به پنهان کردن خلبانهای آمریکایی. خلاصه چه جوری بگویم، جانور ابلهی بود.»

من با حواس پرتی به عکس بتی گریبل خیره شده بودم.

«خب، بعدش هم گشتاپو دستگیرش کرد، که البته انتظارش می رفت. و بعد فرستادنش جایی که عرب نی انداخت. و دیگر برنگشت. حیف شد. آدم شریفی بود.»

سیگاری روشن کرد.

«شماها چی؟»

«ما ادامه دادیم. ما را در محدوده خودمان همه می شناختند و خوب جنس وارد می کردیم. اوایل پیش سرایدار جدید ماندیم، تا راه و چاه را بهش یاد بدهیم. اما او يك خوك بود. و همه را خودش می بلعید. خب، ما هم از آنجا رفتیم.»

«به کجا؟»

«رفتم پیش یکی از همکارهایم که توی يك بار کار می کرد و ژوزت



را به مدرسه فرستادم.»

«به مدرسه؟»

«آره، او دیوانهٔ تئاتر بود. در مدون<sup>۱</sup> يك «مدرسه عالی هنرهای دراماتیک» یا يك چیز مزخرفی تو همین مایه‌ها وجود داشت. رئیس تمام این دم و دستگاه، يك سرپرست انگلیسی تنومند بود، شاید هم يك روس سفید. این را دیگر درست نمی‌دانم... او به ژوزت گفته بود که يك هنرپیشه بزرگ تراژدیست است و ژوزت هم باور کرده بود: من هر ماه برایش پول می‌فرستادم، تا این که بعدها پی بردم که ژوزت تنها پانسیونر آنجاست و تمام خانواده از قبل او زندگی می‌کنند: تراژدیست، سرپرستها و خدمتکارش. تازه بعد از فهمیدن این قضیه هم من باز شهریه‌اش را می‌پرداختم. خب، در آمد خوبی داشتم و می‌توانستم این کار را بکنم.»

«با چی کار می‌کردی؟»

«آن وقتها، طلا تو بورس بود. همکارم، متصدی بار، متخصص شمشهای طلا بود. او آنها را از سوئیس وارد می‌کرد و پلیس هم یکی از چشمهایش را می‌بست. دوران با شکوهی بود. این کار بر ضد آلمانیها بود، می‌فهمی که...»

و با دندانهای سیاهش خندید.

«این روزها همه چیز سختتر شده. از وقتی که آلمانیها فلنگ را بسته‌اند، دیگر پلیسها هم اخلاق را رعایت می‌کنند. خب دیگر، خودت بعداً می‌بینی. از بعد از آزادیِ فرانسه با وندربوت شریکی کار کرده‌ام. چون این جور کارها برای کسی در سن و سال من کمی خطرناک است. به هر حال بهتر بود، آدم يك پدر خوانده داشته باشد.»

احساس می‌کردم از من خوشش می‌آید. بنابراین تصمیم گرفتم

چیزی را که در این مدت همواره ذهنم را به خود مشغول کرده بود ازش  
بپرسم.

«بگو بینم، اصلاً شماها برای چی مرا با خودتان آوردید؟»  
او شانه‌هایش را بالا انداخت.

«راستش را بخواهی، من، توی این کار دخالتی نداشتم. البته خیلی  
دوستت دارم اما اولش مخالف بودم. این فکر پیرمرد بود.»

«آخر برای چی؟ من که از این جور کارها چیزی نمی‌دانم.»

«از این بابت جای نگرانی نیست. یادت می‌دهیم. خودم هم  
نمی‌دانم چرا پیرمرد تو را تور زد. شاید هم واقعاً از روی عرق میهن  
پرستی بود. او یک کمی بفهمی نفهمی خل است. خودت بعداً متوجه  
می‌شوی. او هر چیزی را که پیدا می‌کند، جمع می‌کند... طناب، میخهای  
کهنه... هر چیزی را که دور ریخته شده. راستش او کمی جنون دارد.»  
لئون ساکت شد و متفکرانه به من خیره شد.

«تو بهتر بود تو همان دهات می‌ماندی. توی جنگل اوضاع چطور  
است؟»

من کمی رنجیدم. به نظر می‌رسید که او فکر می‌کند من روی  
درخت زندگی می‌کرده‌ام.

گفتم: «آنقدرها هم بد نیست.»

«یک دنیای دیگر است، نه؟»

«یک دنیای دیگر است، آره.»

او زیر بالشش را گشت، عکس بزرگ مچاله شده‌ای را بیرون  
کشید و بازش کرد.

عکس، تصویر یک کوهستان عظیم سر به فلک کشیده بود که ابرها  
در اطراف قله‌اش، مانند گوسفندان خفته‌ای دور یک درخت، حلقه زده  
بودند. در قله و دامنه‌ها شکافهای عمیقی وجود داشت.

«این کلیمانجارو است، در آفریقا.»

«اینجا نمی تواند آفریقا باشد. خودت که برفها را می بینی.»

«روی قله همیشه برف هست. بهش می گویند «برفهای ابدی»، حتی در آفریقا... اگر میلیونر بودم، با همسرم در برفهای ابدی زندگی می کردم. هوا باید آنجا فوق العاده باشد.»  
و با مشت به کف دستش کوبید.

«خدا جان باید فوق العاده باشد! البته همسرم باید وفادار باشد و مرا هم دوست داشته باشد.»

«از این بابت خاطرت جمع باشد!»

او نشنید. غرق تماشای کوهستان بود.

«می دانی، مسخره است. اما من احساس خاصی دارم، حس می کنم که می توانم مثل آدمهای دیگر خوشبخت باشم - به اصطلاح، یک حس غریزی. می فهمی که! بعضی تیپها هستند که برای ورزش خلق شده اند، یا برای کارهای اداری، یا برای موسیقی، اما من برای خوشبخت شدن خلق شده ام.»

«تبریک می گویم.»

«تو چی؟ تو چنین احساسی نداری؟»

«تا حالا که نه.»

«شاید بعداً دست بدهد.»

«شاید. اما گمان نمی کنم آدمهای زیادی باشند که خوشبخت باشند. این کافی نیست که فقط آدم برای خوشبخت شدن خلق شده باشد، بلکه جداً باید چیز فوق العاده ای بود.»

لئون گفت: «من شرایطش را دارم. اما به تنهایی نمی شود خوشبخت بود. باید یک همسر هم داشت. در غیر این صورت بهتر است آدم از همان اول قیدش را بزند.»

او به تصویر کوهستان با شکوهی که روی زانوهایش بود نگاه کرد.  
گفت: «کلیمانجارو، اسمش کلیمانجاروست. این زمین تا آسمان با  
رومادام فرق دارد، نه؟»  
يك بار ديگر گفتم: «من نمی دانستم که در آفریقا هم برف هست.»  
بالاخره باید يك جوابی بهش می دادم.

(۷)

من خیلی زود دریافتم که «کار» و ندرپوت چیست و به این ترتیب  
اولین گامهای من در زندگی شکل گرفت. لئون حق داشت، آنقدرها هم  
مشکل نبود. سربازهای آمریکایی، که فقط قسمتی از حقوقشان در  
فرانسه پرداخت می شد، حاضر بودند هر چیزی را بفروشند تا خوش  
بگذرانند. از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد خرید و فروش می شد. ما  
سر راه سربازهای آمریکایی را در مدخل متروها و یا در کافه های شبانه  
می گرفتیم و چون آمریکاییها هرگز خواهش بچه ها را بی پاسخ  
نمی گذاشتند، همیشه می توانستیم چیزی ازشان بیرون بکشیم. یادم  
هست، آن وقتها لاکی استراک<sup>۱</sup> جعبه ای صد فرانک بود. من در همان روز  
اول پنجاه جعبه گیر آوردم و پیروزمندان آنها را به خانه بردم. در خانه لئون  
با بردباری توضیح داد، که این فقط يك «خرده ریز» است، ولی برای  
شروع کار چندان بد نیست. اما و ندرپوت پیر تشویقم کرد.  
گفت: «خیلی خوب است، آقا پسر. خیلی خوب است.» و مرا با  
هر دو دست گرفت و مستقیم نگاهش را در چشمهایم دوخت. «همین  
طور ادامه بده.»

پیرمرد عملاً از سوراخش بیرون خزیده بود و با پاهای کج و

معوجش در خانه می‌پلکید. به کسی نگاه نمی‌کرد و مدام با بسته‌های صابون و شیشه‌های دارو که همه جا پخش و پلا بود، بیهوده ور می‌رفت تا حضورش را به رخ بکشد. او بندرت خانه را ترك می‌کرد و هنگامی که بر می‌گشت، نفس نفس می‌زد و صورت رنگ پریده‌اش خیس عرق بود. دستش را روی قلبش می‌گذاشت و می‌گفت: «این پله‌ها آخر مرا می‌کشد.» اما برای من همیشه این شبهه وجود داشت که انگار او تمام راه را دویده و خدا می‌داند از دست کدام يك از تعقیب‌کننده‌گانش در رفته است. اکثر کسانی که به دیدنش می‌آمدند، جوانهایی به سن و سال من بودند و او آنها را «جویندگان طلای من» می‌نامید. یگانه دوستش ظاهراً يك مفتش به نام کوهل<sup>۱</sup> بود، که وندریوت اغلب بسیار صمیمانه و با آغوش باز او را می‌پذیرفت. من هرگز نتوانستم، کاملاً این رفتار متناقض پیرمرد را برای خودم توجیه کنم. چرا که در تمام مدتی که کوهل آنجا بود، رفتار پیرمرد آمیزه‌غریبی از وحشت و چاپلوسی بود. برای لئون توجیه این رفتار فوق‌العاده ساده بود: «پیرمرد و کوهل هر دو با هم بده و بستان دارند.» هر دو نسبت به یکدیگر بی‌اعتماد بودند و هر کدام به تنهایی سعی می‌کرد، از خودش در مقابل دیگری بهتر محافظت کند. این رفتار واضح بود، اما نه حالت برتری‌ای که مفتش در برابر وندریوت به نمایش می‌گذاشت و نه تلاش آرام و مودیان‌اش، هیچ يك علت این رفتار را توضیح نمی‌دادند.

زمانی پدرم داستان «افسانه‌نفرین‌شدگان» را برایم خوانده بود. گاهی به نظرم می‌رسید که انگار وندریوت و کوهل شخصیت‌های این کتاب هستند. گویی آنها محکوم بودند، که تا ابد در دنیایی طلسم‌شده به زندگی ادامه دهند - یعنی در واقع همان چیزی که عجالاً قسمت همه آدمها بود. کوهل پلیس بود. او غولی بود، با پاهایی فوق‌العاده کوچک،

که در کفشهایی شیک خود را به جلو می کشید و شلووار چسبانش شکم بزرگش را هر چه بزرگتر جلوه می داد. چشمهای نیم بسته نزدیک بین و موزیانه اش به او ظاهر آدمی پوست کلفت را می داد. او بور بود با سبیلی کم پشت بر بالای دهانی حریص و خوش ترکیب و لبهایی صورتی رنگ و هر بار که به کسی نگاه می کرد عینک پرسی اش را، که با ریسمان باریک سیاهی به جلیقه اش وصل شده بود، روی دماغش می گذاشت. دماغی که قرمز نبود اما در اثر گردش خون از بقیه صورتش سرزنده تر به نظر می آمد. حرکات حساب شده و باطمینان اش به اضافه ارزیابی دقیقی که از هر چیز می کرد، این احساس را در آدم ایجاد می کرد که انگار آدم به یک تیره از موجودات میکروسکوپی عجیب و غریبی تعلق دارد، که کوهل از آن رده حیوانی، به مراتب برتر است. او به طور مبالغه آمیز و آزار دهنده ای پاکیزه بود. دائم نگران بود. نگران یک ذره غبار، یک تکه جرم، یک پر کوچک روی آستین یا شانه اش، نگران اتوی شلووارش یا یک تکه غفلتاً باز شده که در شرف افتادن بود. یقه اش آهار زده، سفید و خیره کننده بود، درست مثل اینکه سرش را در ظرف مخصوصی سرو کرده اند. همیشه هم یک دستمال جیر با خود داشت و با آن کفشهایش را با وسواس پاک می کرد. مدام سر آستینهایش را به شدت پایین می کشید، تا همه آنها را ببینند. خلاصه اینکه، او به طور خدشه ناپذیری بیشترین بها را به بدون نقص در ملاء عام ظاهر شدن می داد. او در انظار عمومی برای رؤسایش مایه مباحات بود و به آن دسته از کارمندانی تعلق داشت که ظاهر بدون نقص و پیراسته شان، برای هر رشوه دهنده ای، به شدت مشکل ایجاد می کند. براستی رد کردن اسکناس به کسی که تا این حد منزله به نظر می رسد کار مشکلی است. به سختی امکان داشت دو شخصیت، متفاوت تر از کوهل و وندریوت را تصور کرد: یکی با چشمانی کوچک، ریز و دقیق، که مانند ماهی در ظرف شیشه ای، از پشت

عینک کمین می کشید و دیگری با نگاه غیرقابل درکش. یکی عظیم و فربه، با یقه پیراهنی شق و رق و تا حد وسواس، پاکیزه، دیگری درب و داغان با شکمی گرد در زیر جلیقه‌ای وصله‌دار که انتهایش مثل گوشه‌های سنگ نوک تیز بود. یکی با حرکات آرام و حساب شده فردی که به خود اطمینان دارد و خود را می‌شناسد، دیگری، همواره بیقرار، همیشه در راه، به طوریکه در هیچ جا توقف نمی‌کند و همیشه در حال گریز است. با این وجود دریافتم که آنها وجه اشتراکی دارند، اما نمی‌دانستم، در چه چیز. چند روز پس از نقل مکانم نزد وندریپوت برای اولین بار به کوهل برخورددم. بعدها دریافتم، که او هر شنبه می‌آید تا پاکتی را که وندریپوت برایش آماده کرده است، تحویل بگیرد. آن روز ساعت هفت غروب، پس از پایان ساعات اداری آمد و چون از آسم در رنج بود و ناراحتی قلبی نیز داشت، ابتدا چند دقیقه‌ای نفس نفس زد.

به محض اینکه مرا دید فریاد زد: «آنجا را ببین، یک پانسیونر تازه!»  
 وندریپوت مرا معرفی کرد: «یک یتیم ملت است.»  
 «غیر ممکن است.»

پیرمرد گفت: «من او را به تور زدم.» من متوجه شدم که کوهل مرا با لبخندی خیره‌چنان ورنانداز می‌کند، که انگار این موضوع را به عنوان لطیفه‌ای جالب و فوق‌العاده تلقی می‌کند، که البته گفتنش فقط برای خوشامد او قابل درک بود. به خاطر دارم که کوهل بلافاصله عینک پَنسی‌اش را زد، مرا بلند کرد، روی یک صندلی نشانده و خودش هم در مقابلم طوری نشست، که انگار می‌خواهد گلویم را معاینه کند و ببیند که آیا آنزین شده‌ام یا نه.

دفترچه یادداشتی از جیبش بیرون آورد، آن را باز کرد، گرد و خاک‌های را که وجود خارجی نداشت، از روی آن فوت کرد، در خودنویسش را باز کرد و مطمئن شد که نوک قلم تمیز و بدون مو است،

سپس نامم و نیز محل و تاریخ تولدم را نوشت. بعد از من سوالات زیادی درباره پدرم و خودم کرد که تمام آنها را هم با پاسخها به همین ترتیب یادداشت کرد. این تصور که اکنون چگونگی مرگ پدرم و سرگذشت خصوصی خودم، در دفترچه پوست خوکی اش ثبت شده و او آن را در کیف بغلی اش بر روی قلب پیه گرفته اش، با خود همه جا به این سو و آن سو می برد، مرا مشوش می کرد. حس می کردم، خائنی هستم، که پدرم را لو داده ام. کوهل پشت سر هم و بدون هیچ دلیل خاصی سکسکه می کرد و این سکسکه های ریز با هیکل غول آسایش به شدت در تضاد بود. مثلاً وقتی گفتم می خواهم به آمریکا بروم، چهار بار پشت سر هم سکسکه کرد. من از این کارش عصبانی شدم، البته نه به خاطر عقیده ام، بلکه بیشتر به خاطر آمریکا. و تازه بعدها فهمیدم که این کار او دلیل عصبی دارد و از روی بدجنسی نیست. گاهی اوقات ساعتها ساکت و تنها در صندلی اش می نشست، به پاهای کوچکش یا به سقف اتاق خیره می شد و هر چند ثانیه یک بار سکسکه می کرد. درست مثل یک بوقلمون. باز هم بعدها فهمیدم که یادداشت کردن همه چیز در دفترچه پوست خوکی اش، یک عادت قدیمی بود. این کار او یک جنون واقعی و یک کار زشت و ناپسند بود. عطش سیری ناپذیر بازجوئی های پلیسی. کوهل آدم بدبینی بود. او ساعتها وقت صرف این می کرد که بنشیند و با سیمایی گرفته من و لئون را از پشت عینک پرسی اش زیر نظر بگیرد. سپس می گفت: «نسل شما هم قطعاً فرانسه را آباد نخواهد کرد. همه چیز به سوی شکست، فساد و کثافت سوق پیدا می کند. به زودی یقه پیراهن من تنها چیزی در این سرزمین خواهد بود، که هنوز پاکیزه است.»

با وندریوت ساعتها بحث سیاسی می کرد. وندریوت مدافع سرسخت مالکیت خصوصی بود، در حالی که کوهل کمونیسم را، که در نظرش سرچشمه زوال ناپذیر سازندگی بود، برگزیده بود. وندریوت بر



خلاف کوهل، هر بار که صحبت به اینجا می کشید، قیافه‌ای ناامید به خود می گرفت، سریعتر از قبل در سالن به این سو و آن سو می دوید و دستهایش را رو به آسمان بلند می کرد. «خدای من، رنه<sup>۱</sup>، آخر چطور می توانید؟...»

هر بار که وندرپوت کسی را به نام کوچکش خطاب می کرد، من حیرت زده می شدم. صمیمیتی که تنها در لحظات هیجانی عظیم به خود روا می داشت. در این هنگام کوهل قیافه‌ای اندوهگین به خود می گرفت و برای اینکه نشان بدهد که از اهمیت پاسخ بلند و اندیشمندانه اش آگاه است، لبهای صورتی رنگش را به جلو می داد و می گفت: «ما به نظم احتیاج داریم. فرانسوی‌ها اصلاً نمی دانند دیسپلین یعنی چه. کمونیسم آن نظم قاطعانه‌ای را که ما لازم داریم، اعمال می کند.»

وندرپوت وحشت زده می گفت: «لعنت بر شیطان، پس من چی؟ جای من میان این نظم و انضباط کجاست؟ شما هیچ موقعیت مرا در نظر گرفته اید؟»

کوهل پاسخ می داد که این کار را کرده، حتی به این جهت مردد هم بوده است. اما چه می شود کرد. باید چند تایی قربانی داد. این گفتگو هر بار وندرپوت را دستخوش هیجانی عظیم می کرد. او مثل يك موش صحرايي ديوانه در خانه می دوید، سیگاری بر لب می گذاشت که فراموش می کرد روشنش کند، کبریت می کشید اما یادش می رفت آن را فوت کند، در نتیجه انگشتش می سوخت. چشمهایش نمناکتر می شدند. به نظر می رسید که انگار عرق کرده اند. سپس می گفت که چه عذاب وحشتناک و طاقت فرسایی است، یکی از چند قربانی‌ای به شمار رفتن که دوستش به راحتی و از صمیم قلب به آن رضا می دهد. به نظر می آمد که کوهل هم از این مطلب تکان خورده است. گونه‌های آویخته اش اندکی

می لرزید. سکسکه ای عصبی می کرد، اما همچنان بر سر این عقیده باقی می ماند، که در مرانامه حزبی میان عشق به فرانسه و يك «فرد عادی» بدون هیچ تردیدی، اولی مقدم است. عنوان «يك فرد عادی» وندریوت را به کلی در هم می شکست. او در صندلی اش فرو می رفت و نگاه طولانی و سرزنش آلودش را به کوهل می دوخت.

غمزده می پرسید: «حتی اگر این فرد عادی کسی باشد که بیست سال دوست شماست؟»

کوهل کمی لبهایش را جمع می کرد و دستهایش را به سینه می زد. سکوتش به موضوع قطعیت می بخشید. او حرفش را زده بود. بحث بر سر وطن بود، و این یکی اصلاً تعارف و شوخی بر نمی داشت. سپس در حالیکه وندریوت مجدداً با دستهایی رو به آسمان و با حداکثر سرعت و به طرز رقت انگیزی میومیو کنان به این طرف و آن طرف می دوید، کوهل مصمم و با ابروهایی گره کرده و بازوهای چلیپا شده در صندلی اش طوری محکم می نشست که گویی پس از حکم صادره، سرمشقی برای آیندگان به جا می گذارد.

وندریوت فریاد می کشید: «پس بگذارید بگویم چه فکر می کنم، شما دارید برای روسها کار می کنید! من به جرئت فکر می کنم و می گویم که شما در راه يك خیانت حساب شده گام بر می دارید. اما، نه! اتهام سنگینتر از اینهاست. اتهام شما این است، کوهل، که شما کمر به خدمت اجنبی بسته اید و مترصدید تا زیباترین فرهنگ روی زمین را تسلیم موزیکها کنید!»

کوهل کمی سرخ می شد، با دستهایی لرزان عینکش را به چشم می گذاشت و سرتاپای وندریوت را از پایین به بالا، طوری ورنانداز می کرد که انگار دارد او را خیلی دقیق ارزیابی می کند. پیرمرد بلافاصله شروع می کرد به نالیدن و دویدن و بیهوده می کوشید از زیر این نگاه

ظالم که در برابر آن مانند يك حشره، يك پشه، يك ذره می گشت، بگریزد. آیا وندریوت آنقدر صادق بود که جمله آخر را باز هم تکرار کند؟ خیر او اصلاً فکرش را هم نمی کرد. نباید از او چنین توقعی هم داشت. او پیر است. بعلاوه زخم معده و مرض قند هم دارد. پس آیا وندریوت حداقل حاضر بود کلمات «زیباترین فرهنگ روی زمین» را کمی دقیق تر بیان کند؟ آیا او، وندریوت، حاضر بود در این باره حداقل به عنوان نماینده محترم این فرهنگ زیبا اندکی صحبت کند، یا دست کم، تنها، چیزهایی را که به گوشش خورده است، تکرار کند؟ خیر؟ پس کوهل، به عنوان محقق ادبی - با لحنی شمرده، تکرار می کرد - محقق ادبی، باید چند نکته ای را تذکر می داد: «اول اینکه، اگر وندریوت واقعاً نماینده این فرهنگ باشد - مقامی که کوهل به رغبت به او واگذار می کند - پس لابد در کشور دانمارک چیز متعفن هست، چیزی نه فقط در حد پنیر. ثانیاً، پدیده ای که وندریوت به عنوان موژیک به آن اشاره کرده، یکی از زیباترین ماشینهای کارپردازی جهان است - در اینجا، چشمان کوهل از پشت عینک پرسی اش می درخشید و صدایش به همان شدت گونه ها و دستهایش می لرزید - مجموعه ای شگفت انگیز از چرخها و چرخکهایی که بر طبق يك روش علمی محکم و بدون تردید ارزشمندترین اختراع بشر حرکت می کنند. او، کوهل، محقق ادبی، در هر حال بدون قید و شرط حاضر است برای چنین ماشین کارپردازی بی عیب و نقص و خوب روغن کاری شده ای، زندگیش را هم فدا کند. و اما ثالثاً، تا آنجا که به «کار کردن برای اجنبی» مربوط می شود، کوهل ناچار است این را به طور جدی به وندریوت یاد آوری کند، که او، کوهل، با دست خود شماره های بیش از ۵۳۸۰ وسیله نقلیه و موتوری آلمانی را یادداشت کرده و سپس دفترچه پوست خوکی کوچکش را به یکی از کارمندان فرماندار تحویل داده است. ارتباط او با نهضت مقاومت بر همه آشکار

بوده است.»

وندربوت می نالید: «حق با شماست، حق با شماست.»  
«رابعاً...»

طبق معمول نیم ساعت به همین منوال می گذشت، تا اینکه عاقبت وندربوت در هم شکسته، با کراواتی نامرتب، یقه‌ای باز شده و چشمانی بسته، در گوشه‌ای کز می کرد. در همان حال کوهل بدون در هم ریختن حتی يك تار مویش، آسوده در صندلیش می نشست. او در این مدت فقط عینک پرسی‌اش را از چشم برداشته، آن را در جلدش که به نخ‌سیاه آویزان بود، قرار داده و در جیب جلیقه‌اش فرو کرده بود. این وراجها همیشه باعث تفریح من می شدند. من به طور ناخود آگاه خود را طرف وندربوت - طرف مغلوب - حس می کردم. اما کوهل و منطق محکمش هم نمی توانست باعث حیرت من نشود. شخص خود او هم شبیه یکی از همین ماشینهای کاربردازی و روغن کاری شده‌ای بود که سنگشان را به سینه می زد. به خاطر دارم يك روز وندربوت که دیگر در برابر کوهل پاسخی نداشت، جوش آورده بود. با پاهایی از هم گشوده و دستها در جیب، مصمم در مقابل دوستش ایستاد، چهار پنج بار در سبیلش فوت کرد و بی نتیجه کوشید حرف قاطع و کوبنده‌ای بزند، که در کوهل اثر کند. سپس حداقل يك ثانیه تمام، مستقیماً در چشمان کوهل خیره شد و پس از آن فریاد زد: «کوهل، شما يك ویشینسکی<sup>۱</sup> هستید! من از روی قرائن و شواهد ادعا می کنم، که شما خیال دارید ویشینسکی فرانسه بشوید!»

این اتهام تأثیری غیر عادی بر کوهل گذاشت. چشمانش برای لحظه‌ای درخشید، روی صندلیش صاف نشست و نفس عمیقی کشید. به یکباره به نظرم باز هم عظیمتر آمد، می شود گفت، غول آسا. او در

1. Wyschinski

برابر چشمان من باد کرد، سپس سرش را پایین انداخت و شعله درون چشمهایش خاموش شد. اما همچنان ابعاد عظیمش را، که حالا دیگر به نظرم بسیار کوچکتر می آمد، حفظ کرد. سپس با صدای شکسته عجیبی که به زحمت باز شناختم، گفت:

«قلب من قادر به این همه پایداری نیست. دیگر خیلی دیر شده. من در زندگی به هدفم نرسیدم. این را می دانم. شك نیست که من هنوز هم می توانم مثل آن مردی که شما الآن نامش را بر زبان راندید، فکر کنم. اما من دیگر مثل او تندرست و قوی نیستم. گوستاو، از شما متشکرم که این طور فکر می کنید و جرئت بیان آن را نیز به من دارید. من خودم هم مدتهاست که این طور فکر می کنم و البته ذره ای از این بابت مغرور نیستم. اما دیگر خیلی دیر شده، خیلی دیر. و هنگامی که آن روز بزرگ فرا برسد، من نمی توانم این مسئولیت را بر عهده بگیرم! من به عظمت آنها نخواهم رسید.»

سرش را روی سینه خم کرد و با حالتی در صندلیش نشست، که آدم در عکسهای تاریخی می دید و من این حالت را آن وقتها اغلب در «شاتل»<sup>۱</sup> از هنرپیشه هایی می دیدم، که نقش پادشاه را بازی می کردند. حس کردم که سر تا پایم را دلسوزی نسبت به او فرا گرفته است. و اگر قادر بودم هر لحظه انقلابی راه بیندازم، بدون لحظه ای تردید، همان آن، فرمان شروع آن را می دادم.

وندربوت هم گویی چیزی شبیه این احساس کرده بود، چرا که دست کوهل را در دستهایش گرفت، آنها را صمیمانه فشرد و به او دلداری داد.

«دوست عزیزم، چه حرفهای خنده داری می زنید! شما با همین قلبتان حکومت را دهها بار دیگر ساقط خواهید کرد، باور کنید! شما

تازه شصت سالتان است! پس شهامت داشته باشید و پرچم را برافرازید!»  
 کوهل به نجوا گفت: «شما جداً این طور فکر می کنید؟» و به بالا نگاه کرد.

وندربوت دوستانه و با لبخندی درخشان فریاد زد: «حاضرم سرش شرط ببندم! فقط يك تقاضا ازتان دارم و آن اینکه، اگر من اینقدر خوش اقبال بودم که در برابر محکمه‌ای که شما ریاستش را بر عهده داشته باشید، قرار بگیرم...»

کوهل کوتاه و مختصر پاسخ داد: «من خود را با مسائل کوچک درگیر نخواهم کرد.» وندربوت بشتاب گفت: «این فقط يك فرض است. خدا را چه دیدید؟ شاید احضار شدید تا شکایت نامه‌ای علیه من تنظیم کنید. من فقط يك خواهش دارم و آن اینکه دوستی بیست ساله‌مان را در نظر داشته باشید... قبول است؟»

کوهل چیزی نگفت. با دست روی لبه صندلی ضرب گرفته بود. سپس لبهایش را جمع کرد و به ابروهایش گره انداخت.

وندربوت مضطرب تکرار کرد: «قبول است؟ البته من فقط فرض می‌کنم... اما اگر من در محکمه شما حاضر بشوم، شما مرا تبرئه خواهید کرد، این طور نیست؟»

کوهل ناگهان به بالا نگریست. در این حال فوق العاده خشن به نظر می‌رسید.

گفت: «نه.»

وندربوت فریاد زد: «چه گفتید، دوست عزیز؟ چطور؟ اجازه بدهید! آخر چطور می‌توانید؟ منظورتان چیست؟ یعنی شما نمی‌خواهید مرا تبرئه کنید؟»

کوهل يك بار دیگر تکرار کرد: «نه.»

وندربوت به عقب پرید و غرید: «کوهل، شما يك بیشراف تمام عیار

هستید!»

کوهل با لجبازی تکرار کرد: «نه، نه، هرگز! من شما را تبرئه نخواهم کرد. چنین کاری از من ساخته نیست. دیسپلین برتر از هر چیزی است! حاضرم هر کار که بخواهید بکنم، اما این یکی، نه!»

وندرپوت با صدایی محزون فریاد کشید: «خداوندا! کوهل آخر هر چه باشد، من تنها دوست شما هستم. چه کسی برای رژیم غذایی شما جو و بلغور تهیه می کند؟ و همین طور کاکائو؟ و کنسروهای آمریکایی که فقط برای زندهای باردار و بچه های شیرخوار توزیع می شود؟ و تمام داروهای نایابی که شما لازم دارید؟»

کوهل گفت: «من نمی توانم در این مورد ملاحظات شخصی را دخالت بدهم. دستگاه باید وظیفه اش را منظم و دقیق انجام بدهد.»

به نظر می رسید وندرپوت از خود بیخود شده است. سرش را گرفته بود و دور تا دور سالن می دوید، دقیقه به دقیقه مقابل کوهل می ایستاد، دهانش را باز می کرد، اما بدون اینکه چیزی بگوید، مایوسانه دور زدنش را از سر می گرفت و در این گشتن به تمام مبلمان می خورد.

پی در پی فریاد می کشید: «وای، خدای بزرگ!» ناگهان بی مقدمه رو به من کرد و پرسید:

«نظر تو چیه، دوست من؟ وقتی فکرش را می کنم، که او در این چند ماهه اخیر چقدر مریض بود. می دانی او همیشه مریض است و من مطمئنم که به همین زودیها به درک واصل می شود، فکرش را بکن، من روزی دو بار برایش جو می بردم و خودم شخصاً آن را روی اجاق برایش گرم می کردم. آخر هیچ کس از او پرستاری نمی کند.»

کوهل اعتراض کرد: «من نمی دانستم، که اینها رشوه محسوب می شود.»

وندرپوت دهانش را باز کرد، اما چیزی نگفت. و کوهل ادامه داد:

«از سال ۱۹۳۵ تا حالا خودم را برای این نقش آماده کرده‌ام. شما حق ندارید توقع داشته باشید که من «همه چیز» را فدای ملاحظات صرفاً شخصی کنم.»

این دیگبر برای وندریوت خیلی زیاد بود. او مجدداً دستها در جیب، مقابل کوهل ایستاد و علی‌رغم حیرت فراوان من، با صدایی نالان و ملتمس شروع به ناسزا گفتن به او کرد.

«حرامزاده، زالو، جلاد! بالاخره روزی می‌رسد که آنقدر مشت و مالت بدهم، که حالت جا بیاید. من دیگبر از دستت خسته شدم، خسته می‌فهمی؟»

رنگ کوهل مثل مرده‌ها پریده بود. فقط نوك دماغش هنوز کمی به صورتی می‌زد که این هم نشان دهنده بدی گردش خون بود. با هر ناسزایی که وندریوت بهش حواله می‌کرد، به طور عصبی مثل يك مرغ سگسکه می‌کرد. جداً عجیب بود، که این کوه گوشت، چطور این صداهاى نازك و تیز را از خودش در می‌آورد. عاقبت چشمهای کوچک و وقیحش را مستقیم و خشمگین به لبهای وندریوت دوخت، گویی می‌خواست تنها با قدرت نگاهش، ناسزاها را در گلوی او خفه کند. و حیرت‌انگیز اینکه، موفق شد. نمی‌دانم، وندریوت چه چیزی در نگاه دوستش خواند، اما به هر حال خشمش به يك باره فروکش کرد.

غفلتاً چیزی را به خاطر آورد: «اوه، خدای من، قلبش!» و برای آوردن آب به آشپزخانه دوید. کوهل لیوان آب را با دستی لرزان چسبید، و در حالی که دست دیگرش را روی قلبش می‌فشرد، آن را تا ته سر کشید.

وندریوت تته پته کنان با لحنی پوزش طلبانه گفت: «رنه، شما که از دست من عصبانی نیستید؟ هان؟» و وحشتزده به طرف من برگشت. «او اصلاً طاقت تحمل هیجان را ندارد!»



من مثل اینکه در سینما باشم، از جایی که نشسته بودم آنها را تماشا می‌کردم و آدامسم را می‌جویدم. آنها بدون اینکه در من هراسی ایجاد کنند، سرگرم می‌کردند. چرا که من به هیچ وجه رنجها و تنهائیهایشان را درک نمی‌کردم و نمی‌دانستم که چرا تقدیر، آنها را از مسیر انسانها منحرف ساخته و کم‌کم به این هیولای عجیب و غریب تبدیلشان کرده است. حرکات و حرفهایشان به نظرم احمقانه و مسخره می‌آمد. من نمی‌دانستم، که آنها از طریق این نوع روابط پر پیچ و خم و عجیب، خود را از وحشت عمیقی رها می‌ساختند. من هنوز نمی‌دانستم اما از حالا این نیاز را احساس می‌کردم، که از آنها بپرسم، واقعاً کی هستید، از کجا آمده‌اند، و به چه دلیل آنجا هستید.

## (۸)

امروز که سعی می‌کنم، ماههای بعد از ورودم را به خاطر بیاورم، احساس می‌کنم که به شدت سردرگم و گیج بودم. قسمت اعظم کاری را که انجام می‌دادم، مطلقاً نمی‌فهمیدم، بلکه مانند يك عروسك كوکی، زندگی می‌کردم. عروسکی که دستهایی بزرگ آن را يك بار، برای همیشه به کار انداخته بود و فقط گاه گاهی احتیاج داشت دوباره كوك بشود. یکی از چیزهایی را که با تمام جزئیات به خاطر می‌آورم، يك «معامله» درجه يك بود. هنوز هم خودم را می‌بینم که با بسته بزرگی در زیر بغل وارد يك داروخانه شبانه روزی كوچك در زیر ساختمان اپرا می‌شوم. کسی آنجا نبود. دور تا دور، روی میزها و در امتداد دیوارها دارو بود که انباشته شده بود. آنهمه تیوپ، شیشه، ظرف، کپسولهای متنوع و نوارهای رنگی ید، آن چنان فضای بیمارگونه‌ای را القا می‌کردند، که حال آدم به هم می‌خورد. از اتاقك پشت پیشخوان صدای

گفتگوی نسبتاً شدیدی به گوش می‌رسید.

«انسانها»، صدای غمزده‌ای که فوق‌العاده به توده‌داروهای کمیاب و بی‌شمار می‌آمد، گفت: «انسانها، پدیده‌هایی هستند، که حیرت می‌کنند، و فرهنگها پدیده‌هایی که خلق آنها به وسیله انسانها باعث حیرت است. فرهنگ ما...»

«من به شما اجازه نمی‌دهم پای مرا به این قضیه بکشید. لطفاً فقط از طرف خودتان حرف بزنید!»

اولی با کج خلقی گفت: «يك لحظه اجازه بدهید، دوست عزیز! مثل همیشه میان بمب اتم و پدر خردمند توده‌ها فقط يك انتخاب وجود دارد.»

دومی فریادی تیز و معترضانه کشید: «پس بفرمائید! هیچ اجباری در کار نیست. لطفاً انتخاب کنید!»

«دوست عزیز، شما مرا در منگنه می‌گذارید... گوش کنید، گمان می‌کنم، در زدند، ظاهراً يك مشتری منتظر شماست.»

«بگذار منتظر بماند! به جهنم! دو تیلون<sup>۱</sup>، دارم بهتان اخطار می‌کنم، اگر همچنان از انتخاب کردن طفره بروید، قسم می‌خورم که دیگر با شما حرف نخواهم زد. من ننگ دارم از اینکه باز هم با يك فرد بد ذات، بی‌طرف و بی‌تفاوت دوستانه گفتگو کنم. از نظر من شما يك احمقید، يك موجود بیچاره و فاسد... ولی بیش از هر چیز بی‌تفاوت... این را دیگر نمی‌توانم تحمل کنم! اصلاً و ابداً! بالله، انتخاب کنید! حزبتان را برگزینید! عمل کنید! زود باشید!»

سکوت برقرار شد. سپس صدای ضعیف طوری ترکید، که ظرفها و تیوپها لرزیدند و من هر آن انتظار داشتم، آن دیگری از پشت پیشخوان، میان طوفانی از هزاران شیشه شکسته، به بیرون پرتاب شود.

«دوتیلون، از شما عقم می گیرد! من انتخاب خودم را کرده ام. من بمب اتم را بر می گزینم. ساکت، بی حرف! من طرفدار پیشرفت هستم، طرفدار غرب! من حتی فراتر می روم. خوب گوش کنید، من این بمب اتم شما را بر می دارم و آن را روی مسکو، نیویورک، روی کلکته و نانکینگ پرتاب می کنم.»

هر نام با ضربه وحشتناک مشتى بدرقه می شد و ظرفها و تیوپها هر لحظه شدیدتر می لرزیدند.

اولی به آرامی گفت: «هی، آتیلا، یک مشتری آنجاست، که کمی روغن وازلین می خواهد.»

«همان طور که گفتم، من بمب اتم را انتخاب می کنم، چون هر چه باشد، ما عاقل هستیم. من ضدیتی با روسها ندارم و آمریکائیهام لطفشان باعث دردسر است. اما من طرفدار فرد هستم، دلم نمی خواهد به وسیله اکثریت زیر فشار قرار بگیرم. من به عنوان یک فرد، به عنوان کسی که میراث دار چهل پادشاه است، پادشاهانی که در طول هزار سال فرانسه را ایجاد کرده اند و خلاصه به عنوان پینت، به عنوان رولاند پینت<sup>۱</sup>، طرفدار سنتها هستم، طرفدار تفاوت میان انسانها، طرفدار کمال، طرفدار کار یدی. بگذار خیالت را راحت کنم دوتیلون، من طرفدار فرد هستم. طرفدار «انسان اندیشمند»<sup>۲</sup>، همین و بس! و حالا برای اولین بار در تاریخ به این فرد شانس فوق العاده ای رو کرده است. درست در لحظه ای که، اکثریت در صددند او را تحت فشار بگذارند، از بین ببرند و از روی زمین مثل یک خطِ گچی اشتباهاً کشیده شده، محوش کنند - درست در همین لحظه این فرد، کشف واقعاً عجیبی می کند، که به او اجازه می دهد سرانجام از خود دفاع کرده، به نوبه خود اکثریت را نابود سازد، آنها را

---

1. Roland Pinette

2. Homo Sapiens

محو کند، ریشه کن‌شان کند، خود را با يك ضربه عصای سحر آمیز از شر آنها خلاص کند. پس شما کاملاً جنبهٔ دموگرافیکی<sup>۱</sup> مسئله را درك می‌کنید؟»

«آره، درك می‌کنم.»

«فوران دموگرافیکی عاقبت متوقف خواهد شد. حکومت جرخ‌گوشهای كوچك به سر خواهد رسید. شعور بر غریزه غلبه خواهد کرد. بالاخره روزی فرا خواهد رسید که برگزیدگان از خطر می‌جهند و می‌توانند آزادانه بسط پیدا کنند. بدون شك، دوتیلون، بمب اتم مجدداً فرد را در جایگاه ازلی و ابدیش جایگزین خواهد ساخت!»

پس از این حرف ناگهان از میان انبوه داروهای کمیاب نمودار شد. او مرد ریز نقش و طاسی بود، حدود شصت ساله، که سریع و وحشتزده مثل يك موش در اطراف ورجه ورجه می‌کرد. ژاکتی سیاه به تن داشت، با کراواتی در هم ریخته و سبیل كوچك سیاه‌رنگی که بر بالای ته سیگاری له شده آویخته بود. در حالی که با بی‌اعتمادی به من نگاه می‌کرد، تکرار کرد.

«همانطور که گفتم، من بمب اتم را انتخاب می‌کنم. چه می‌خواستید، آقا پسر؟»

درسم را همان طور که وندریوت یادم داده بود، پس دادم: «شما احیاناً پانصد تا کاپوت اصل آمریکائی نمی‌خواهید؟»

داروخانه چی فریاد زد: «من بمیرم! دوباره بگو!» و با این حرف به سوی پیشخوان برگشت، دستهایش را روی سینه صلیب کرد و حتی توانست سیگارش را دوباره بگیراند و دو سه پك عمیق هم بزند.

سپس پوزش خواهانه گفت: «دوتیلون، لطفاً فساد مطلقى را که تا خرخره در آن فرو رفته‌ایم تماشا کنید. انهدام اخلاقی نسل جوانمان را،

۱. آنچه که به تحولات جمعیت و ساختار سیاسی و اقتصادی آن مربوط می‌شود.

انهدام آداب و اجتماعمان را ببینید.»

با آسودگی دستهایش را به هم مالید: «چند سالت است، دوست جوان من؟»

«به شما ربطی ندارد.»

«دوتیلون یک پسر بچه دوازده ساله اینجاست، که می خواهد به من پانصد تا کاپوت را که از آمریکائیه‌ها دزدیده، بفروشد.»  
«من آنها را ندزیده‌ام.»

داروخانه چی سر حال فریاد زد: «امان از این دوره و زمانه! امان از این قرن! وای از این اصول اخلاقی! وقتی فکرش را می کنم، که بیست قرن تاریخ باشکوهی که در میان تمام ملل داشتیم، حالا این جوری جلوی چشمهایم به پایان می رسد، دلم می خواهد بروم، دلم می خواهد مهاجرت کنم. دلم می خواهد همراه با این فرهنگی که دوره‌ام کرده، نابود شوم... یک بچه دوازده ساله، که...»

دستهایش را به هم مالید. ظاهراً خیلی به هیجان آمده بود.

«اگر مارشال پتن اینها را می دید، از غصه دق می کرد. شیطان می گوید، بگذارم بروم برزیل.» باخشونت پرسید: «قیمتشان چند است؟»  
«هر بسته صدتایی، چهار هزار تا.»

«دیوانه شده‌ای؟ خدا مرا بکشد! من از روی وطنم شرمنده‌ام. آدم از خجالت آب می شود. برای هر بسته دو هزار تا می دهم.»  
گفتم: «سه هزار تا. نایلونی هستند.»

«نایلونی؟»

«نایلونی.»

«نشان بده.»

در حالی که متعجب به نظر می رسید، اجناس را به دقت بررسی کرد. سپس غرولند کنان و در حالی که ته سیگار خاموش روی لبهایش

می جنبید، با صدایی واضح اسکناسها را روی میز شمرد و پولش را پرداخت کرد.

«دو هزار و صد... سه هزار. عجب دوره و زمانه‌ای!»

بسته را برداشت و آن را به اتاقک پشت پیشخوان برد. در آنجا گفتگو را بی هیچ مقدمه‌ای از همانجا که قطع شده بود، از سر گرفت.

«همان طور که گفتم، بمب اتم!»

او با بسته‌ای که فاتحانه بالا گرفته بود، پشت پیشخوان ناپدید شد. بعدها باز هم معامله‌های پر سودی با او انجام دادم. به خصوص يك بار حدود صد هزار فرانك سولفانامید به او فروختم، آن هم زمانی که هیچ کجا، هیچ نوعی از آن گیر نمی آمد. عاقبت کار به جایی رسید که او مانند يك دوست قدیمی مرا در مغازه‌اش می پذیرفت.

«خب، دوست من، امروز برایم چه آورده‌ای؟»

«پنی سیلین.»

«اینجا را باش... چنگی که به دل نمی زند، حالا تازه هستند یا نه؟»

من شیشه‌ها را که با بدگمانی نگاهشان می کرد، نشانش دادم.

«ابله، مگر نمی دانی که پنی سیلین باید در درجه حرارت معینی نگهداری شود، وگرنه فاسد می شود؟ دست کم بهم يك تخفیف مخصوص بده... راست گفته‌اند که امروزه آدمها پاك فاسد شده‌اند.»

او نه خویشاوندی داشت و نه فرزندی. و من فکر می کنم، که او از این راه از خودش انتقام می گرفت. انتقام انزوایش، مغازه‌اش، و تمام زندگیش را. زندگی‌ای که اگر آن را بهتر درك کرده بود، می توانست طور دیگری باشد...

اینها اولین گامها و اولین برداشتهای احساسی من در رابطه با شهریها بود. من هنوز کوچکتر از آن بودم که بتوانم خیر و شر را هنگامی که چنین دیو صفتانه و تا این حد پیچیده تجلی می کرد، از هم

تمیز بدهم. فقط این را می دانستم که خوشبخت نبودم. شبها، قبل از خواب مدتی طولانی راجع به همه چیز فکر می کردم، راجع به تمام آن چیزهایی که تجربه کرده بودم: من در جستجوی يك دليل بودم، يك هدف، يك توجیه... رکسانه را، که در تختخواب با من سهیم بود، نوازش می کردم. با او دوباره بچه می شدم. حالا دیگر رکسانه تنها پیوند من با گذشته بود. گاهی دلم می خواست ازش بپرسم، که درباره این زندگی چه فکر می کند و آیا در کنار من خوشبخت است؟ من خود را گناهکار احساس می کردم، اما نمی دانستم چرا. من آن قوانین انسانی ای را که از آنها تخطی می کردم، نمی شناختم. دنیایی را که احاطه ام کرده بود، به همان صورت که بود، پذیرفته بودم. دنیای دیگری را نمی شناختم. من فقط هر کاری را که شهریها می کردند، تقلید می کردم و خلق و خو و عادات آنها را کسب می کردم. واضح است که به این شکل خوشبخت نبودم، اما به خود می گفتم که لابد این فقط من نیستم که این طور احساس می کنم، شاید این قانون کلی همه شهریهاست که هیچ کس حق ندارد خوشبخت باشد...

يك بار محتاطانه به لئون گفتم: «این زندگی ای که ما می کنیم، اصلاً طبیعی نیست.»

«البته که نیست، فقط حیوانها طبیعی زندگی می کنند.»

از سر تحقیر تفی انداخت.

«می دانی، سرپرستها صنف خبیثی هستند.»

«سرپرستها» - این کلمه در صحبتهای ما زیاد رد و بدل می شد.

«يك سرپرست در مقابل ذغال بهم وعده دوازده تا قالپاق داده...»، «بها تو هچل نیفتی! سرپرسته کونش گهی است! برای آبی پوشها کار می کند.»، «دیروز يك سرپرست کثافت تو کمپ-الیزه<sup>۱</sup> بهم بد و بیراه

گفت. « کلمه «سرپرست» در نظر ما کم و بیش تمام بزرگترها را در بر می گرفت می شود گفت برای ما معادل دیگری برای کلمه «انسان» بود. اما من به کندی این را دریافتم. ما غالباً این کلمه را با کینه‌ای باور نکردنی بر زبان می‌رانیدیم. چرا که «سرپرستها» دور تا دور ما دنیای خصمانه‌ای ساخته بودند که چشم به نابودی ما داشت. آنها بی نهایت قویتر از ما بودند، اما باز هم از ما وحشت داشتند و ما این را می‌دانستیم. علم به این موضوع، ما را مغرور می‌ساخت و به شدت تحریکمان می‌کرد، تا با آنها رقابت کنیم. ما یک اقلیتِ وحشتزده بودیم و برایمان مهمتر از هر چیز استقامت کردن بود، آنقدر که از این دماغه خطرناک بگذریم. ما پانزده، شانزده یا هفده ساله بودیم و باید صبر می‌کردیم تا بیست و یک سالمان بشود و بتوانیم به طور مستقل در یک کلپ، یا یک باند پذیرفته شویم. ما به اصطلاح «طلایه‌دار» بودیم و باید در انتظار می‌ماندیم تا به صورت عضو درآئیم. ما باید نقاب می‌زدیم، تا بتوانیم در سن و سال مقرر به طور ناشناس به داخل بازی بلغزیم. این جزء قانون بازی‌ای بود، که ما به خوبی فرا گرفته بودیم. برای بهتر مخفی شدن، حرکات و طرز لباس پوشیدن بزرگترها را تقلید می‌کردیم، همین طور طرز حرف زدن و خلاصه تمام ظاهرشان را. فقط صورتهایمان ما را لو می‌داد. لثون برایم ترتیب اوراق جعلی را داد. اوراق به نام اتین راجر<sup>۱</sup>، بیست و یکساله، کارمند تجارتخانه بود. آنها را یک تاجر پیر تمبر، بی هیچ عیب و نقصی، جعل کرده بود. او در زمان اشغال در این حرفه خبره شده بود و زندگی صدها نفر را نجات داده بود و حالا دیگر نمی‌توانست آن را ترک کند. او قادر بود هر سندی را از کوپن خواروبار گرفته تا جواز دفن، با تمام ریزه کاریهایش جعل کند. و ندرپوت می‌گفت که معجزه می‌کند، کسی که بتواند در این دنیای سر تا پا تقلب، باز هم تقلب کند - آن هم



فقط از روی نیازی غیر قابل مقاومت به پاکی و درستکاری...

من اغلب شبها، از خواب می پریدم. وحشتی عمیق و عذاب وجدانی وحشتناک و با این حال، غیر قابل درک، آزارم می داد و بیدار نگاهم می داشت. وقتی که لبه تخت می نشستم و سعی می کردم بفهمم، چه چیزی مرا از خواب بیرون کشیده، متوجه می شدم، که آن چیز پدرم بوده است. او به اتاقم آمده بود، روی من خم شده، و خیره به چشمهایم نگریسته بود. گویی می خواست وادارم کند، بیدار شوم. پس چرا رفته بود و مرا با دستهای خالی بر جا گذاشته بود؟ گاهی به نظرم می رسید که پدرم ترکم نکرده است، بلکه همیشه آنجاست و شبها به نزد من می آید، تا کلیدی را به من بدهد که می تواند صندوقچه اسرار جهان را بگشاید. آن روزها آرزو می کردم، که ای کاش او باز هم بیاید. من امیدوار بودم که او شبی از مرزهای ممنوع بگذرد و پاسخ معما را به صدای بلند بر زبان آورد. اما او هرگز چیزی نمی گفت. شق و رق با چهره ای آرام و پاهایی از هم گشاده، تکیه زده به تفنگش بی حرکت مثل يك مجسمه بر جای می ماند. چهره جوانی داشت. نمی دانم چند ساله بود. به فکرم هم نرسیده بود، که از او در این باره سؤال کنم. و حالا دیگر خیلی دیر شده بود. من سعی کردم جزئیات صورت، فرم شانه ها، بازوان و دستهای نیرومندش را يك بار، برای همیشه در خاطرم نقش کنم. اما به محض اینکه دقیق تر نگاهش کردم، از خواب پریدم. سعی کردم صدایش را به خاطر بیاورم، با این امید که کلماتی را که بر زبان رانده بود، بازیابم، چرا که او به هر حال نوضیحی به من بدهکار بود. شکی نبود که او به خاطر چیزی مرده بود و شاید اشتباه از او نبوده، بلکه از کسانی بوده، که پس از او آمده اند. مسلماً او به خاطر وندریوت و تمام آن دنیای خصمانه ای که مرا احاطه کرده بود، نمرده بود. به خود می گفتم، او معلم بود، بنابراین این می دانست، چه می کند. برای من به هیچ

وجه قابل قبول نبود که او بدون بر زبان آوردن کلمه‌ای رفته است و کلید این دنیای خصمانه را هم با خود برده و مرا در این منجلاب تنها گذاشته است. من با تمام قدرت سعی می‌کردم، آن کلمه مبهم را به خاطر آورده، آن را از نسیانی که با بی‌توجهی اجازه داده بودم، به درون آن بلغزد، بیرون بکشم. گاهی به نظرم می‌آمد که آن کلمه نوك زبانم است و اگر فقط اندکی سعی کنم... اما نه، فایده‌ای نداشت. گاهی به سراغ چمدانم می‌رفتم و اشیاء اندکی را که از پدرم به جا مانده بود، نگاه می‌کردم. تعدادی پیپ، يك کیف پول محتوی اوراق جعلی، يك کتابچه جلد چرمی: «تفکرات» اثر پاسکال. پدرم در صفحات مقدمه کتابچه شروع به نوشتن چیزی کرده بود: «برای چه می‌جنگم...» و پایین‌تر: «ماکوئیس ویزیر، نوامبر ۱۹۴۳». متأسفانه او جمله‌ای را که آغاز کرده بود به پایان نرسانده بود و آن جمله به آن شکل هیچ مفهومی نداشت. جملات دیگری هم بودند، حتی يك پاراگراف کامل، که تند و بد خط در حاشیه متن نوشته شده بود. «غیر ممکن است بتوانیم تنها خود را تغییر دهیم. کافی است قیافه‌های تغییر شکل داده شده دیگران را در نظر آوریم، تا دریابیم که ما تنها می‌توانیم چهره‌هایمان را تغییر دهیم...» و در صفحه بعد: «پیش از آنکه کسی در راه خیانت گام بردارد، لازم است که عشق فراوانی را بیهوده هدر داده باشد و دستان بسیاری به عبث باید در کار باشند تا خیانت را از پیش تدارک ببینند.» هیچ يك از این نوشته‌ها مفهوم درستی نداشت. من کتابچه را به دقت بازرسی کردم، به تصور اینکه شاید يك قسمت مخفی داشته باشد، که پدرم در آنجا يك پیغام، يك وصیت یا يك فهرست از موضوعات پراز و رمزی، که به خاطرشان جنگیده بود، برایم باقی گذاشته باشد. اما چیزی نیافتم. کتابی بود مثل تمام کتابهای دیگر. نه رازی داشت و نه مخفیگاهی برای پنهان کردن آن راز. آن را بارها و بارها ورق زدم، حتی سعی کردم آن را در حالی که

واژگون گرفته بودم، بخوانم، اما این کار، بسیار پیچیده و فوق‌العاده خسته کننده بود. با این حال دیگر هیچ گاه کتابی را که دستان پدرم آن را بارها و بارها ورق زده بود، از خود جدا نکردم. بلکه آن را همیشه به همراه داشتم و وقتی «معامله» مهم، پر خطر و سختی در پیش داشتم، کتاب را مخفیانه مثل يك طلسم در جیبم لمس می کردم. بعدها باز هم خود را گم شده احساس می کردم و به دنبال راهی بودم که بتوانم در آن قدم بردارم، يك جای پا، که بتوانم آن را تعقیب کنم.

من همچنان به کاوش در خاطرات گذشته‌ام ادامه می دادم. حیاطی در ویزیر با تمثالهایی برای دفع اجنه، بوی هیزمهای شکسته، انبوه بلدرچینها، آب خنک صبحگاهی و ملاقات با پدرم در کامیونی که راندن آن را به من آموخته بود. از صمیم قلب امیدوار بودم که روزی یکی از این خاطرات باز یافته، توضیح فراموش گشته‌ای را بر من مکشوف کند، يك رد یا شاید فقط چند کلمه تصادفاً بر زبان رانده شده که من آن زمان به مفهوم واقعی‌شان پی نبرده بودم. من روی دوران کودکیم خم شده بودم، درست همان طور که در فیلمها، دیک مارلو<sup>۱</sup> پلیس، روی قربانی در حال احتضارش خم می شد، به این امید که او در آخرین لحظه و با آخرین نفس نام قاتل را بر زبان بیاورد. اما وقتی آدم دارد نفسهای آخرش را می کشد، اصلاً حال و حوصله این را ندارد که به یکی دیگر تهمت بزند. احتمالاً فقط سعی می کند باز هم کمی بیشتر نفس بکشد، کمی طولانی‌تر زندگی کند، باز هم يك بار دیگر جنگل را ببیند، آسمان را، يك پرنده در حال پرواز را، يك چهره را. حتم دارم که پدرم اینطوری مرده بود. گاهی پیش می آمد که با کاوش در اعماق ضمیرم يك عبارت فراموش شده را به سطح می آوردم. از این طریق يك روز پاییزی را به خاطر می آورم. سال ۱۹۴۲ بود. پدرم در حیاطی در دهکده به دیدن من

آمد. چند ساعت بعد به او هشدار دادند که يك گشتی آلمانی در دهکده است و در حال حرکت به طرف محل ما است. ظهر بود. زن صاحبخانه غذا پخته بود. صاحبخانه با صدایی که از فرط خشم می لرزید و تا امروز هم در گوشم طنین می اندازد، گفت: «سوپ را می پزی، اما نمی دانی که آن را خواهی خورد، یا نه.» کمی بعد، وقتی که ما سوپ از خطر جسته را خوردیم، و وقتی که رکسانه داشت پوست کثیف و مرطوبش را جلوی آتش خشک می کرد، از پدرم پرسیدم: «اگر آنها تو را بکشند، چه بلایی سر من می آید؟» پدرم به آرامی پاسخ داد: «انسانهای دیگر در کنار تو باقی خواهند ماند.» انسانهای دیگر! تمام روز این دو کلمه را با خودم به این طرف و آن طرف کشیدم و مرتب آن را نزد خود تکرار کردم و در همان حال به هر چهره‌ای که بر می خوردم، آن را با کنجکاوی تازه‌ای ورنده می کردم، گویی تا آن زمان هیچ چهره انسانی‌ای ندیده بودم. انسانهای دیگر. آیا جداً حق نداشتم کسی را از این برادری عجیب مستثنی کنم؟ برادری‌ای که ظاهراً پدرم به آن معتقد بود و با این حال این اعتقاد او را از مرگ حفظ نکرده بود؟ امروز دیگر می دانم، که تمام برادرها یکجانبه و همه یگانگیها يك بخشش است و نه يك مبادله. امروز این را می دانم، اما آن زمان نمی دانستم. من هر بی نهایت غیر ممکنی را باور می کردم. ایمان داشتم به اینکه می توانم برای شخص خودم زندگی کنم. به اصطلاح برای دل خودم. من در مسائل پیچیده پیرامونم سرگردان بودم و نمی توانستم سر طناب سفیدی را که پدرم برای هدایت گامهای من، به طرفم پرتاب کرده بود، پیدا کنم. در عین حال پرسشی که از همان اولین برخوردها در ذهنم شکل گرفته بود، راحت نمی گذاشت - منظورم آن پرسش گنگ و وحشت‌انگیز راجع به هدف و کلید این جهان خصمانه است. يك کرم کوچک و خستگی ناپذیر، جانوری که می جوید و سوراخ می کرد، از دل تاریکی بیرون خزیده بود و نه تنها نمی خواست

دوباره در شب غرق شود بلکه همچنان به سوراخ کردن و نقب زدن ادامه می داد.

(۹)

خوشبختانه سینما کمکم می کرد تا کمی فراموش کنم. ما تمام بعد از ظهرهایمان را در سینما می گذرانیدیم. گاهی ژوزت از ساعت دو بعد از ظهر از خانه خارج می شد و ساعت یازده شب باز می گشت. ما مثل مستها با صداهایی خشن از سینما بیرون می زدیم و با رفتار و حرکات و حرفهایمان سعی می کردیم باز هم کمی بیشتر آن زندگی حیرت انگیزی را که بر پرده دیده و با آن سهیم شده بودیم، طولانی تر سازیم. زیبایی زنان، قدرت مردان، حوادث فریبنده و پرشور، همه اینها واقعیت زشتی را که به محض خروج از سالن و در مدخل خروجی سینما در انتظار ما بود به رخمان می کشید: یک روزمرگی غیر قابل تحمل. این واقعیت به نظر ما همچون دکور تئاتری می رسید. که ناشیانه رنگ آمیزی شده و فقط کمی شهامت لازم بود تا آن را سوراخ کنیم و از پشت آن، زندگی حقیقی، مانند همان زندگی ای که ما در فیلمها می دیدیم نمودار شود. ما پوسترهای فیلمها را جمع می کردیم. من هنوز هم محبوب ترین پوسترم را به یاد دارم. پوستر فیلم «قاتل» با شرکت بوچ رابینسون<sup>۱</sup>. هنوز هم اولین باری را که آن را دیدم به خوبی به خاطر دارم. ساعت هفت غروب بود، بولوار مونمارتر، من در برابر ستون اعلانات ایستاده بودم و با اعجابی فروتنانه پوستر را نگاه می کردم. هفت تیر در دست، با چشمانی که کاوشگرانه به تاریکی دوخته شده بود و آرواره هایی به هم فشرده، تصویری چنین از گانگستر مخوف، انسان را از خود شرمگین و مأیوس

1. Butch Robinson

می ساخت. پیدا بود که او خیلی به خود اعتماد داشت. من زیر چشمی نگاهی به دور و برم انداختم، تا مطمئن شوم که کسی نگاهم نمی کند، بعد آرواره هایم را بر هم فشردم، سیگارم را میان دندان گرفتم، چشمهایم را غضبناک بر هم گذاشتم و سعی کردم، تا آنجا که ممکن است آن نقاب مردانه ای را که می دیدم تقلید کنم. فقط کافی بود آن مرد را دید تا اطمینان یافت که هیچ چیز قادر به متوقف کردن او نیست. او مانند گردباد وارد می شد، و پشت سر خود يك حفره دهان باز کرده به جا می گذاشت، که در آنجا دشمنانش با دستهایی روی شکم فشرده شده، دسته دسته افتاده بودند، و در همانجا نمایندگان قانون سوت بر لب در هم می شکستند و می مردند. و چه چیزی مسخره تر از مردی است که آخرین ناله اش را در يك سوت بدمد؟ روزی به خیال اینکه مانند او خواهم شد، به رؤیا فرو رفتم. خودم را مجسم کردم که پشت فرمان يك بيوك بزرگ نشسته ام. پشت سرم بوچ رابینسون مسلسل در دست نشسته، و با چشمانی تنگ شده از میان شیشه اتومبیل مان، ماشین پلیس ایالتی را، که تعقیبمان می کرد، هدف گرفته است...

«بوچ»

«بیپ؟»<sup>۱</sup>

«سیگار...»

با وجود موقعیت فوق العاده خطرناک، بوچ نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و با لبخندی دندانهای طلائییش را بیرون نیندازد. این درست وجه مشخصه او، لوکی مارتین جوان بود که در چنان لحظاتی سیگار بخواد. او این حق را داشت، این فرانسوی جوانی که به تازگی از اروپا آمده بود، اما از حالا نشان داده بود که چه کارها از او ساخته است: با آخرین سرعت، یعنی با ۱۲۰ کیلومتر در ساعت، مردن، بهتر از

زندگی نباتی کردن مثل يك خرچنگ در يك سبد بزرگ عمومی است.  
بوچ تیراندازی را قطع کرد و سیگاری میان دندانهای من چپاند.

«یپ.»<sup>۱</sup>

با يك پیچ دیگر ما تقریباً بر فراز گودال به پرواز در آمدیم.  
از لای دندانهایم گفتم: «آتش.»

يك رگبار گلوله‌ای شیشه را خرد کرد و سیگار را از دهانم پراند.  
بوچ چند ثانیه‌ای شلیک کرد بعد برگشت و سیگار دیگری میان  
دندانهایم چپاند. غفلتاً ناسزای آرامی شنیدم.

فریاد زدم: «تیر خوردی؟»

«نگهدار لوکی، فندکم افتاد بیرون.»

«دیوانه شده‌ای؟»

«بهت می گویم، نگهدار! این فندک تنها یادگارم از اوست...»

من دندانهایم را روی هم فشردم و چنان بشدت ترمز کردم که  
ماشین تقریباً جهید. ما به بیرون پریدیم.

«اینجاست، پیدایش کردم...»

يك گلوله، فقط یکی... بوچ تلو تلو خورد و مانند عنکبوتی در  
انتهای تارش لحظه‌ای در هوا به نوسان در آمد... او را به پشت يك  
سراشیمی کشاندم. هر چند که دیگر باید به حال گانگستر بزرگ  
می گریستیم، اما هنوز لبخندی بر روی دندانهای طلائی‌ش می درخشید.

«سیگار.»

سیگاری میان لبهایم فرو کردم.

«فندک.»

فندک را روشن کردم و جلوی لبهایم کبودش نگاه داشتم. بوچ  
بسختی به درخشندگی شعله لرزان و کوچک لبخند زد. سپس به سیگار

پکی زد، يك بار، دوبار... نیرویش به انتها رسید.

«ته سیگار را بردار.»

برداشتم.

«آن را برای ژوزت ببر... بهش بگو، من آخرین نفسم را به این سیگار دادم... آخرین نفس دشمن شماره يك مردم. دلم می خواهد او آن را تا ته بکشد و بعد دور بیندازد و مرا فراموش کند... با او ازدواج کن. بدرود!»

اوه، اشك در چشمهایم جمع شده بود. به زحمت می توانستم جلوی فرو ریختنش را بگیرم. ژوزت را در آغوش گرفتم و او را طولانی و از صمیم قلب بوسیدم. در سالن، موسیقی پایانی فیلم نواخته می شد و جمعیت از حالا بلند می شدند و پرده در برابر ما پایین می افتاد... به اینجا که رسیدم در مقابل پوستر از رویا بیرون آمدم. خودم را جمع و جور کردم، یقه پالتویم را بالا زدم و به اتفاق رکسانه، که غمزده و سنگین، پشت سرم می آمد، به آرامی به راه افتادم. راستش من هنوز درست نمی دانستم که دلم می خواهد يك هنرپیشه بزرگ بشوم یا يك گانگستر مشهور. فقط تا اینجا می دانستم که اول از همه باید به آمریکا بروم. تازه اینها که چیزی نبودند، بعضی فیلمهای دیگر از این هم شگفت انگیزتر بودند.

از لئون پرسیدم: «فیلم خواب بزرگ را دیده ای؟»

«معلوم است که دیده ام. چی خیال کرده ای؟ معرکه است. يك صحنه دارد، که اگر نبینی از دستت رفته... همفري بوگارت و يك یارویی دارند كتك کاری می کنند. آن یارو اسلحه ندارد، اما تو دست همفري يك كلت هست. خب، فكر می کنی او چكار می كند؟»

«يك گلوله توی شكمش خالی می كند.»

لئون پیروزمندانه گفت «خیال کردی! او هفت تیرش را درست همان



وسط، میان خودش و آن یارو روی زمین می اندازد. خب معلوم است که یارو می پرد تا اسلحه را بردارد. حالا بگو، همفري چكار می كند؟»  
 من چیزی نگفتم و با چشمهای گرد شده نگاهش کردم. اصلاً نمی دانستم همفري چكار می كند. تصورش را هم نمی توانستم بکنم.  
 «يك لگد توی پوزه اش می خواباند! پسر، عجب لگدی! درجه يك! باید خودت ببینی! درست میان دندانهاش. یارو به پشت می افتد، دندانهایش سرویس شده. دیگر احتیاجی نیست که بکشدش. فقط بهش تف می اندازد. این، آن چیزی است که من بهش هنر می گویم، جانم! باید خودت آن را ببینی، معرکه است...»

من آن را دیدم. دو - سه سئانس پشت سر هم نشستیم و لگد هنرپیشه بزرگ را با تمام جزئیات فرا گرفتیم. وقتی بیرون آمدم، چشمهایم می سوخت. مثل کسی که در خواب راه می رود، حرکت می کردم و دقیقه به دقیقه می ایستادم تا آن لگد جانانه را باز در نظر مجسم کنم. رکسانه وحشتزده نگاهم می کرد. من سرم را پایین انداختم، خود را در بارانی ام مثل غلاف صدف تو کشیدم و با ته سیگار خاموشی بر گوشه لب به پرسه زدن در خیابانها ادامه دادم.

من آن وقتها سعی می کردم، تمام شخصیتم را حول این سیگار آویخته در گوشه لب بسازم. در این حال چشم چپم نیم باز می ماند، و لب پائینی با حالتی تحقیر آمیز جلو می آمد. به این شکل، من به خود وعده ظاهر فوق العاده مردانه ای داده بودم، ظاهری که در پشت آن بتواند وجود مضطرب، حقیر و به حال خود رها شده ای، که در اصل بودم، پنهان شود و ناشناس بماند.

عاقبت سیگار بخشی از صورتم شد، درست مانند بینی، دهان و چشمها. بدون سیگار خود را از ریخت افتاده و برهنه احساس می کردم، چیزی که در اصل بودم. سیگار تمام احساسات و حالات قلبی ام،

خوشحالی، اندوه و خشمم را بیان می کرد. من با وسواس زیادی به سر و وضع می رسیدم. برای خودم يك پالتوی پشم شتر درجه يك، کلاهی از جنس نمد رنگی و يك دستمال گردن ابریشمی خریده بودم. از لئون «ماوزر» بزرگش را امانت می گرفتم و در حالی که کلاهم را تا روی چشمانم پایین کشیده بودم و دستهای متشنج و نمناکم اسلحه را چسبیده بودند، در بلوار ایتالیائیها پرسه می زدم. پاهایم تلوتلو می خورد، زانوهایم می لرزید. گلویم بدون نتیجه به دنبال آب دهانی که وجود خارجی نداشت می گشت تا فرو بدهد. «همفري بوگارت، به دادم برس!» مصرانه التماس می کردم: «به دادم برس، همفري بوگارت! ترا به خدا مرا قال نگذار!» و با چشمانی خیره و از حدقه بیرون زده، در آن سالن بزرگ و در میان صدها انسانی که حدس هم نمی زدند، که چه چیزی تهدیدشان می کند می گشتم. حتی امروز هم از خودم می پرسم که چطور امکان داشت که هیچ يك از آن کارمندان بانك متوجه رفتار عجیب و غریب من نشده باشند. حتماً از خوش شانسی من آنها بندرت به سینما می رفتند.

اکنون فکر می کردم که موقع آن رسیده است که بتوانم به آمریکا بروم و در آنجا نقش اول تمام فیلمها را بازی کنم. پس تصمیم گرفتم اول رکسانه را به آنجا بفرستم. سربازهای آمریکایی که نمی توانستند هیچ بچه و سگی را ببینند، بدون اینکه باب گفتگو را با آنها باز نکنند، بارها به من پیشنهاد خرید رکسانه را داده بودند. اما من هر بار رد کرده بودم. هر چند می دانستم که او در آمریکا خوشبخت تر خواهد شد، اما با این حال به آنها می گفتم که هیچ کس يك دوست قدیمی را نمی فروشد و آنها این را خوب درك می کردند. آنها دسته دسته از راه دریا به وطن باز می گشتند، اما اجازه نداشتند سگهایشان را با خود ببرند. ولی علاقه مفرط آنها به سگها باعث شده بود که در نزدیکی اسکله يك معبر مطمئن برای بردن تمام سگهایی که با آنها مانوس شده بودند، ترتیب

دهند و آنها را مخفیانه سوار کشتی کنند و البته در این کار خیلیها کمکشان می کردند. در آن دوران بود که يك سرباز فوق العاده حقه باز آمریکایی پیشنهادی به من کرد که به نظرم بسیار زیرکانه می آمد، مبنی بر اینکه چطور من می توانم از سهل ترین راه به آمریکا بروم. فقط کافی بود، رکسانه را به همراه او به آنجا بفرستم و بعد يك نامه خطاب به رئیس جمهور ایالات متحده، یا يك کسی در همین ردیفها برای هفته نامه «لایف<sup>۱</sup>» یا «تایم<sup>۲</sup>» بنویسم و سرگذشتم را برایشان تعریف کنم، البته طوری که بتوانم با کلماتی تأثیر برانگیز، آرزوی قلبی ام را برای دیدار مجدد رکسانه، بیان کنم. بعد آنها خودشان در مورد سرگذشت من يك آگهی می دادند. کاری که همیشه در این قبیل موارد انجام می دهند. سرباز حقه باز توضیح داد که این موضوع سوژه خوبی برای قلم فرسایی روزنامه نگاران می شود. دو عدد عکس بزرگ چاپ می کنند، یکی از من در پاریس و یکی از رکسانه در آمریکا، با این عنوان «Unite them again»، «آنها را دوباره به یکدیگر برسانید!» او به من اطمینان داد که این قضیه بی معطلی جنجال به پا می کند چون این جور داستانها برنامه روزانه و طلای نقد برای تمام دست اندرکاران است. او حتی پیشنهاد کرد که نامه را فی المجلس خودش انشا کند... اولین قسمت نقشه نبرد در میکده ای در بلوار ایتالیائیها طرح ریزی شد. من این دو آمریکائی را که به تازگی وارد شده بودند، با وسواس از بین شمار بسیار از کاندیداها برگزیده بودم. آنها از هالیوود آمده بودند و در حال ساختن يك فیلم تبلیغاتی برای ارتش بودند. یکی از آنها سرهنگ و دیگری استوار بود. سرهنگ گفت: «حالا خواهی دید، لوکی! او در هالیوود هنرپیشه بزرگی می شود.» و قلاده رکسانه را گرفت.

1. Life

2. Time

استوار مشتاقانه دنباله حرف را گفت: «راستش او دیگر برای عشوه‌گری زیادی پیر است، اما به هر حال استفاده از سگها در فیلمهای هالیوود خیلی مد است.»

رکسانه به من نگاه کرد و با تمام قدرت شروع به کشیدن قلاده کرد. سرهنگ گفت: «Come on Roxy! come on.» استوار با حرارت گفت: «این تن بمیرد، اگر تا حالا لااقل صد بار ترتیب این جور نمایشها را نداده باشم!»

سرهنگ گفت: «او در هالیوود تنها ماده سگی است که در ماکویس بوده. این مرا مشهور می‌کند. تازه من اسمش را هم عوض می‌کنم. اسمش را مکی<sup>۲</sup> می‌گذارم.»

قسمت دوم نقشه نبرد هرگز تحقق نیافت. من هیچ نامه‌ای برای هیچ هفته‌نامه‌ای ننوشتم. نه برای «لایف» و نه برای «تایم». وقتی بعنوان مشورت از وندربوت در این باره سؤال کردم، جیغ تیزی کشید و فوراً پرسید، که آیا عمل غیر قابل جبرانی هم از من سرزده است یا نه. وقتی گفتم: «نه.» چشمهایش را شکرگزارانه به سوی آسمان بلند کرد، دستش را روی قلبش فشرد و خود را روی يك صندلی انداخت. پس از اینکه اندکی آرام شد، گفت که روزنامه‌ها همچنان درباره گمشدن من قلمفرسایی می‌کنند و پلیس هم به دنبالم می‌گردد. من به طور غیر قانونی مخفی شده‌ام و باید از هر چیزی که باعث شناسایی من بشود اجتناب کنم. او گفت که به جای این کارها بهتر است حسابی به کارم بچسبم تا شاید از این طریق بتوانم برای خودم «کسی» بشوم. و من با قلبی سنگین و احساس شرمساری‌ای که در درونم به جا مانده بود، سعی کردم که حداقل «کسی» بشوم. معاملات، علی‌رغم رفتن آمریکائیه‌ها و با

۱. رُکسی، راه بیفت، راه بیفت.

وجود شایعاتی مبنی بر اینکه خیال دارند برای فروشندگان بازار سیاه شغلی ایجاد کنند، به طور فوق العاده‌ای پیش می‌رفت. اما این چرندیات بدبینانه اندکی ما را دلسرد می‌کرد. این دیگر تکیه کلام و ندرپوت پیر شده بود که اگر وضع به همین منوال پیش برود، «نشانشان خواهند داد!» در حالت انتظار همه چیز با کندی عذاب آوری می‌گذشت. در کشور همه چیز کمیاب بود. مردم ته مانده‌های اجناس بنجل را می‌خریدند، و هر قیمتی را نیز که فروشنده می‌گفت، می‌پرداختند. و ندرپوت که در جنگ جهانی اول به عنوان بهیار خدمت کرده بود، و در امور داروئی خبره بود، يك روز با غرور به ما اطلاع داد، که داروی فوق العاده‌ای برای بیماری سل کشف شده است: «استرپتومايسين». با دو قاشق چایخوری پر، مرده زنده می‌شود. و ادامه داد: «این کشف برای نوع بشر مایه افتخار است آدم از اینکه انسان است، احساس غرور می‌کند.» این داروی معجزه گر در بازار نبود. اما و ندرپوت تصادفاً شبی آگهی حراج يك داروخانه محلی را از رادیو آندورا شنید. او شبی سراسر بیخوابی را پشت سر گذاشت. با ناآرامی، مرتب در خانه به این طرف و آن طرف می‌رفت و در این باره فکر می‌کرد که چطور می‌تواند به بهترین نحو وارد عمل شده و به اصطلاح «پرنده را به دام اندازد.» صبح روز بعد به طرف ناحیه اکس لترمه<sup>۱</sup>، که يك قاچاقچی شیاد را در آنجا می‌شناخت به راه افتاد. این مرد برایش پنج کیلو استرپتومايسين تهیه کرد و پیرمرد آنها را گرمی پنجهزار فرانك در بازار فروخت. نرخ رسمی گرمی ۵۷۴ فرانك بود. پیرمرد با آب و تاب می‌گفت: «این بهترین ایده در تمام زندگیم بود!» و با هیجانی عمیق چشمهایش را پاك می‌کرد. ما طبق معمول معاملات بسیار متنوعی انجام می‌دادیم. پیرمرد مأمورین بی‌شماری داشت، که برایش همه نوع اجناس کهنه را در شهر جستجو

---

1. Aix - les - Thermes

می کردند. از الماس و سنگ آتش زنه گرفته تا نوارهای ید دار، که در بازار دولتی هم به زحمت یافت می شد. او حتی از اشیاء دزدی و سکه های طلا که طالبان زیادی داشت نیز نمی گذشت. در میان این مأمورین، جوانی بود که به دلیل اینکه پدرش به خاطر همکاری با آلمانیها در زندان به سر می برد، «فریتز<sup>۱</sup>» صدایش می کردیم. دیگری «جانی<sup>۲</sup>» بود و شانزده سال داشت، موهایش بلوند و موج بود و به قول وندرپوت «دو جنسیتی» بود. او اغلب با اتومبیل می آمد و پشت فرمان اتومبیلش هم مردان بیش از حد ظریف و بزک کرده ای می نشستند. به محض آمدن او وندرپوت از فرط خشم جیغ و داد راه می انداخت و مانند يك موش صحرايي پير در میان جعبه ها به این طرف و آن طرف می دوید و زوزه می کشید که «آخرش ردمان را پیدا می کنند». او در تمام طبقات اجتماع و در هر صنف «تبهکاری» مأمورانی داشت. بعضی از آنها با والدینشان زندگی می کردند و هنوز به مدرسه می رفتند. از این دسته اخیر، «جرج<sup>۳</sup>» نامی را به خاطر دارم، که نمی خواهم اسم خانوادگیش را بگویم، چون او در این فاصله تحصیلاتش را در دانشگاه به پایان رسانده است و گاهی که در خیابان به یکدیگر بر می خوریم، نگاهش را می دزدد. پدر جرج در سازمان تدارک شهری کار می کرد، و به همین دلیل او گاهی به «خبرهای» مهمی دسترسی داشت. پدر بیچاره ظاهراً از فعالیت های پسرش خبر نداشت. چرا که يك روز جرج نزد ما آمد و با غرور تعریف کرد که پدرش به پیشنهاد وزارت بازرگانی «نجیب زاده لژیون افتخار» شده است.

پیرمرد از ما به عنوان توزیع کننده استفاده می کرد. خود من اغلب

- 
1. Fritz
  2. Johnny
  3. George

با سفارشی در راه بودم. وندریوت پاکت کوچکی به من می داد، که می بایست آن را به این یا آن آدرس می رساندم. و همیشه هم تذکر می داد: «احتیاط کن! این يك داروی کمیاب برای يك مریض است.» او به خاطر ملاحظات اخلاقی و شاید هم به دلیل کم سن و سال بودنم نمی گفت که آن «دارو» مواد مخدر است. اما لئون مرا متوجه ساخت و در ضمن به من توصیه کرد که مبادا به طرفش بروم. «دیوانه ات می کند، جانم!» طی سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۶ گروه مبارزه با مواد مخدر به طور مؤثری دلالتها را پاکسازی کرد و روزنامه ها جار و جنجال زیادی بر علیه «قاچاقچیان مواد مخدر» به زاه انداختند. تا آنجا که وندریوت با وحشت و نگرانی هر آن انتظار يك فاجعه را می کشید و مؤکداً به ما توصیه می کرد که خیلی احتیاط کنیم. من طبق معمول هرگز موفق به دیدن بیمارها نمی شدم، بلکه «داروها» را به شخصی که در را باز می کرد، تحویل می دادم و می گفتم: «من باید جوابش را بگیرم.» خدمتکار پشت در ناپدید می شد و پس از چند لحظه همراه با يك پاکت نامه باز می گشت. يك روز لئون پیشنهاد کرد، که به اتفاق به سراغ یکی از مشتریهای خصوصی اش برویم و توضیح داد: «آنجا چیزهای خنده داری هست. طرف يك پرنده مضحك است. حالا خودت می بینی.»

گفت: «من برایت از این یارو حرف زده بودم. او همان تراژدیست بزرگی است، که به ژوزت درس هنرپیشگی می داد. همان انگلیسیه، می دانی همانی که در «مدون» يك مدرسه هنرهای دراماتیک داشت.» من به یاد آوردم.

«به محض اینکه من پرداخت پول به پانسیون ژوزت را قطع کردم، نان آنها آجر شد. زنش پیش من آمد و گریه و زاری کرد، که من حق ندارم سد راه پیشرفت آن کوچولو بشوم، که البته من گولش را نخوردم. بعد پیرمرد سعی کرد، مدرسه هنرهای دراماتیکش را به يك عشرتکده

تبدیل کند، اما چون فرانسوی نبود، پلیس پروانه‌اش را باطل کرد. حالا آنها در پاریس زندگی می‌کنند. زَنَك در یکی از این عشرتکده‌ها خانم رئیس است و پیرمرد از قِبَل او نان می‌خورد. او بدون مواد مخدر نمی‌تواند زندگی کند. فکرش را بکن که این همه مواد چقدر می‌ارزد؟ اما من با آنها مایه کاری حساب می‌کنم، آخر آنها به من انگلیسی یاد می‌دهند و این برای آینده‌ام مهم است. او پیرترین حشره‌ای است که من تا به حال دیده‌ام. جداً يك عتیقه است. باور کن، در نوع خود منحصر به فرد است. حالا اگر دوست داری، با من بیا...»

## (۱۰)

روی در شیشه‌ای موسسه «بیژو»<sup>۱</sup> سوراخ مشبکی بود که از میان آن می‌شد بیرون را دید. ساختمان، بدقواره، بلند و باریک بود. هر طبقه فقط يك پنجره داشت، که پشت دریهای همین يك پنجره هم کشیده شده بود. گویی خانه به زحمت توانسته بود، خود را بین يك قصابی گوشت اسب و يك مغازه اجناس مستعمراتی در خیابانی تاریک جای دهد، و شاید قرن‌ها می‌شد که روی خورشید را ندیده بود. زیرا يك ردیف خانه تنگ هم چسبیده آن را از رود سن<sup>۲</sup> جدا می‌کرد و فقط يك معبر آزاد رو به رودخانه وجود داشت که آن هم از منطقه وحشتناک رو دو شاکی<sup>۳</sup> یش می‌گذشت. رو به روی خانه يك مغازه سلمانی با تابلوی «فِرِدائِم» بود که صاحب آن در حالیکه موهایش را پشت گوشش شانه کرده بود مدام مانند نجیب زاده‌ها شق و رق روی يك صندلی در مقابل مغازه‌اش

1. Bijou

2. Seine

3. Rue du chat - qui - piche



می نشست. و مات و مبهوت به پشت دریه‌های بسته پنجره‌های خانه‌های تنگ و باریک، چشم می‌دوخت. از سرتاسر خیابان بخار نمناکی متصاعد می‌شد. تعداد زیادی دکه‌های اجناس مستعمراتی در ویتترین‌هایشان چند شاخه گیاه خشک گذاشته بودند و در عین حال تابلوی کج اندوه‌باری با نوشته گچی «حراج» بر سر درشان آویخته بود. جالب اینکه در این خیابان صدمتری چهار فاحشه خانه و شش تا از این دکه‌های خرده فروشی بود

لئون گفت: «رسیدیم.»

پشت در، راهروی بسیار باریکی به يك پله مارپیچ با پیچهای تند ختم می‌شد. از پشت دری شیشه‌ای در سمت چپ، صدایی به گوش می‌رسید که فریاد می‌زد: «به سلامتی!» سپس در باز شد و زنی از اتاق خارج شد. زن از پشت عینک دسته بلندش ما را ورنده‌انداز کرد. این اولین بار بود که من به این قبیل خانه‌ها پا می‌گذاشتم و زن با آنچه که من قبلاً پیش خود تصور کرده بودم، کاملاً فرق داشت. او مسن بود و نوار سیاه‌رنگی به دور گردنش بسته بود. با این حال خوب به خاطر دارم که در نظر اول به نظرم مانند دختر جوان و ظریفی رسید، که مثل يك بانوی مسن لباس پوشیده، و یا اینکه زودتر از موعد پیر شده بود. او نگاه جستجوگر افراد نزدیک بین را داشت و لبخند جاودانی و یخ بسته‌ای روی لبهایش خشکیده بود. لبخندی که گویی از سالها قبل آنجا جای گرفته و بعد، بی آنکه کسی متوجه شود همانجا مرده بود، در نتیجه اکنون نیز آنجا بود. زن لباس سیاه پولک‌دوزی شده‌ای بر تن داشت و دستمالی از جنس باتیست در دست گرفته بود. موهای سفیدش در بعضی قسمت‌ها به رنگ بنفش گستاخانه‌ای می‌زد و ما را از پشت عینک دسته بلندش که اندکی نیز می‌لرزید، طوری ورنده‌انداز می‌کرد، که گویی ما را محک می‌زند.

لئون گفت: «لطفاً فکر بیخود نکنید، ما فقط برای دیدن موسیو ساشا<sup>۱</sup> آمده ایم.»

لرزش عینک شدیدتر شد، به طوری که موها هم شروع به لرزیدن کردند.

«اما من که بهتان گفته بودم...»

«ما برایش دارو آورده ایم.»

«ولی من که به شما گفته بودم، که دیگر نیائید. شما هنوز به سن قانونی نرسیده اید و من هیچ دلم نمی خواهد سر و کارم با پلیس بیفتد. اگر بازرس، شما را در اتاق او پیدا کند... ببینید، من فرانسوی نیستم، و اجازه کار ندارم و اگر همین درآمد مختصرم را هم از دست بدهم، خدا می داند چه بلایی به سر او می آید. من پلیسها را خوب می شناسم. این جماعت، همه جا فقط چیزهای کثیف را می بینند. آنها خیال می کنند که ساشا عاداتهای مسخره ای دارد، که البته اصلاً درست نیست، چون اگر حقیقت داشت، من باید اول از همه این را می فهمیدم... او فقط بچه ها را دوست دارد. چون آنها او را به یاد دوران بچگی خودش می اندازند، فقط همین. اما چه می شود کرد؟ نشخوار آدمیزاد حرف است. مردم فقط چشم باز کرده اند تا زشتیها را ببینند. اما من، نه. من این چیزها را نمی بینم. من فکر می کنم، که آدمها ذاتاً خوبند و بدی پیش از هر چیز در تصور ما است که وجود دارد.»

به یکباره عصبی شد و دستمال باتیستش را در هوا تکان داد.

«خدای من، من دارم اینجا چرت و پرت می گویم، در حالی که خانه پر از مشتریهایی است که باید به آنها برسم. فقط یک خواهش از شما دارم، دیگر به اینجا نیائید! من خوب می دانم که ساشا بدون دارو نمی تواند زندگی کند. از شما هم بسیار ممنونم. پولش را هم می پردازم.»

اما اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد، من می‌توانم يك نفر را بفرستم یا اینکه خودم بیایم و داروها را تحویل بگیرم. بعلاوه ما يك خانه كوچك هم در شهر داریم. من دوست داشتم که او يك خانه از خودش داشته باشد... اما او اصرار دارد که حتماً همین جا زندگی کند و این کار خلاف قانون است. من این را درك می‌کنم که او يك هنرمند است. این هم اصلاً مطرح نیست که او تبعه اینجاست. من فقط از این می‌ترسم، که این جو اینجا... می‌دانید، او آنقدر حساس است و دارای آنچنان روح لطیفی است...»

ناگهان حرفش را قطع کرد. صدای خشن و بمی از بالا فریاد کشید: «نینا ایوانوونا<sup>۱</sup>، پس داروی من چه شد؟ معطل چه هستی؟ می‌خواهی همین الان خودم را از این بالا پرت کنم پایین؟ مطمئن باش که این کار را می‌کنم.»

زن عینکش را برداشت و از پله‌ها نگاهی به بالا انداخت. انبوه گیسوان سفیدش می‌لرزید.

«آرام باش، ساشا. الان دارو را برایت می‌آورند.»

سپس پوزش طلبانه به ما لبخند زد.

«اعصابش، اعصاب بیچاره‌اش! زیاد نمانید... دفعه دیگر، همه‌اش

را یکجا حساب می‌کنم.»

لئون آدامسی در دهان انداخت.

«می‌دانید، شما تا حالا مبلغ دو سری را به من بدهکارید؟»

«دفعه دیگر، حتماً دفعه دیگر. بهتان قول می‌دهم. به من چند روز

مهلت بدهید، تا خودم را جمع و جور کنم. باید پول را از دوستانم قرض

کنم...»

او پشت در شیشه‌ای ناپدید شد.

هنگام بالا رفتن از پله‌ها، لئون گفت: «اینجا از هیچ چیز تعجب نکن، آنها روس سفید هستند. همیشه همین طوری‌اند. زندگی کسالت باری دارند.»

«من فکر می‌کردم، انگلیسی است.»

لئون گفت: «راستش در مورد او نمی‌شود دقیقاً دانست، اهل کجاست. حالا خودت می‌بینی.»

پله‌ها، تقریباً به طور عمودی از میان درهای شماره دار اتاقها رو به بالا می‌رفت. به نظر شبیه یکی از این مستراحهای مدور می‌رسید و صدای آب جاری این تصور را شدت می‌بخشید.

«صبح بخیر، صبح بخیر! خوشحالم که آمدید. دیگر نزدیک بود، خودم را از پنجره به پایین پرت کنم - اما از قرار معلوم پنجره‌ها، میخ کوبی شده‌اند. خب، دیگر حرفش را هم ننیم. پله‌های وحشتناکی است، نه؟ آدم حسابی از نفس می‌افتد. در عوض من هرگز بیرون نمی‌روم، هرگز! همین جا که هستم، می‌مانم!... سلطان گرامافونم! به همین دلیل هم ملکه مادر را وادار می‌کنم، حداقل روزی سی بار از پله‌ها بالا و پایین بدود، آنهم با احمقانه‌ترین بهانه‌ها، بهانه‌هایی که هرگز با هم جور در نمی‌آیند. با آن قلبش زیاد نمی‌تواند دوام بیاورد. مطمئنم. خب، پس می‌بینید که من چه آدم رذل و بیشرافی هستم. اما من حداقل شهامت ابراز عقیده شخصی‌ام را دارم. من تو روی آدمها می‌گویم که درباره‌شان چه فکر می‌کنم. سر و وضع مرا ببخشید. من همواره روح یک آدم بدکاره را داشته‌ام!»

او لباس خانگی سبکی از جنس کرب دوشین بر تن داشت، که تا زانوهایش می‌رسید و آستینهایش تا آرنج بود. در زیر پارچه توری نازک، بازویی لاغر و استخوانی با رگهای آبی به چشم می‌خورد. به گردنش شال سبز شفاف و نازکی بسته بود. به صورت لاغرش پودر مالیده و فرق

موهای خاکستریش را به دقت باز کرده بود. پره‌های دماغ عقابیش حریصانه می لرزید. چشمهای قهوه‌ای باریک و نقاشی شده‌اش را پرسشگرانه در پیشانی پر چین و چروکش مانند ماسکی سفید بالا کشید. این کار به چهرهٔ پیر بزرگ کرده‌اش حالت خمی بیمارگونه داد.

لئون گفت: «داروهایتان را برایتان آورده‌ام، موسیو ساشا.»

پیرمرد پاکت را قاپید. دستهایش می لرزید، به طوری که انگشتانش قادر نبودند، نخ را باز کنند.

با صدای تیز سوپرانویس فریاد زد: «آخ، چه عجب! بهش چی می گویند؟ آها، در آخرین لحظات! دیگر نیروی حیات داشت ترکم می کرد! بدون این نیرو، نمی توانم زندگی کنم، سروران من. در غیر این صورت چگونه می توان تمام این چیزها را تحمل کرد؟...»

بازوی لاغرش با یک حرکت، دایرهٔ بزرگی در هوا ترسیم کرد. کسی در همسایگی داشت دهانش را می شست. تختخوابی غر و غر کرد و شیرهای آب خرخر کردند.

«گاهی یک ذره ناچیز لازم است. انسان حق داشتن آنرا دارد، در غیر این صورت در این اقیانوس ننگ و تحقیر دوام نمی آورد، خواهش می کنم، آقایان، نزدیکتر بیائید.»

او در را پشت سر ما بست و از درون پاکتی، که عاقبت بازش کرده بود، یک نوک چاقو پودر سفید در آورد و از راه سوراخ دماغش که حریصانه باز شده بود، آنرا بالا کشید. سپس به آسودگی نالید: «آه...» خود را روی نیمکت انداخت و ساکت شد. به نظر می رسید منتظر چیزی است و به منگوله‌های سفید روی سرپایی‌هایش که با نوک پا می چرخاندشان نگاه می کرد.

گفت: «بالاخره، پیدایش کردم!... من یک منگوله هستم. موافقید؟ هر چند که اصلاً برایم فرقی نمی کند.»

به نظر می‌رسید که ما را کاملاً فراموش کرده است. در سکوتی اندوهبار فرو رفت. با آن لباس خانگی و سرپایی‌های طناز و لم داده روی نیمکت، حالت يك کاریکاتور موهن و اغراق آمیز را داشت. من به یاد پدرم افتادم و حس کردم که رنجیده و تحقیر شده است. ترجیح می‌دادم زودتر از آنجا بروم، تا بیش از این، آن هوای آکنده از عطر شیرین و سرشار از کنایه‌های زننده را تنفس نکنم.

با صدایی تسکین یافته گفتم: «خالی! من خالی هستم، آقایان! کاملاً خالی! آنقدر خالی که سرم گیج می‌رود. قادر نیستم کوچکترین روزنه‌ای بیابم... بله، فرار کردن ناممکن است... مواد مخدر؟... هوم، البته!... معلوم است...»<sup>۱</sup>

اتاق، محقر و مملو از مبلمان و اشیاء متفرقه بود. اثاثیه اتاق، بجز نیمکت، عبارت بود از يك پیانوی از کار افتاده، يك ميز توالیت که بر بالای آن يك آینه بیضی شکل محدب آویخته بود. کمی آن طرفتر يك صندلی مخمل غیر قابل استفاده قرار داشت که مثل يك سگ جرب گرفته به نظر می‌رسید. کنار پشت درهای بسته پنجره، پرده‌ای بود که در پشت آن ظاهراً دستشویی قرار داشت. چرا که از آن پشت صدای چکه شیر آبی، که گویا خوب بسته نشده بود، بگوش می‌رسید. روی صندلی، تکه‌های لباس زنانه، لباسهای زیر و سینه‌بند پخش و پلا بودند. قالی کوچک و کثیفی زمین را می‌پوشاند که روی آن چند جفت جوراب ابریشمی افتاده بود. بر بالای نیمکت آینه قدی‌ای آویزان بود، که از وسط به دو نیم شده بود و به حکم وظیفه هر آنچه را که در روی تخت رخ می‌داد، منعکس می‌کرد. به دیوار، پرتره‌رنگی‌ای از مادام دوپمپادور<sup>۱</sup> آویخته بود. روی ميز توالیت، يك آینه دستی کوچک با قابی سراسر نقره کاری، تعدادی کلاه گیس، ریش مصنوعی و مداد ابروهای

1. Madame de Pompadour

مختلف وجود داشت. تنها، چراغ دیواری بالای میز توالت، اتاق را روشن می کرد. ساشا طوری به پشت دراز کشیده بود، که من فقط سوراخ دماغ گشاد شده و منگوله های روی سرپائیهایش را می دیدم. ناگهان قد راست کرد و در آینه به خود نگریست.

«به بن بست رسیده ای، عزیز دلم؟ یقیناً، پست بیسرف! مثل موشهای صحرایی باش! آقایان من گمان می کنم، که این بار، سلطان از بند رستگان، دارلینگتون<sup>۱</sup> کبیر، یقیناً به بن بست رسیده است.»  
او پره دماغش را لمس کرد و نفس عمیقی کشید.

«چی خیال کرده اید، هر انسان خود يك زندان باستیل است. نباید باور کرد، که با گذاشتن ریش مصنوعی می توان به طور ناشناس از خود گریخت. چیزی که همگی ما در واقع لازم داریم، يك «چهاردهم ژوئیه» دیگر است...»

لئون محجوبانه پرسید: «ساعت درس انگلیسی ما چه می شود، موسیو ساشا؟»

«آه، بله، بله. حتماً. بگذار بینم، دفعه آخر کجا بودیم. شاید این کار کمی افکارم را منحرف کند. توجه داشته باشید، گفتم، شاید. آماده اید؟ خب، پس تکرار می کنیم.»  
او چشمهایش را بست و دکلمه کرد.

«oh! Romeo, Romeo? Wherefore

Art thou Romeo?...»<sup>۲</sup>

«صبر کنید، عزیزانم! این طور نه. درست تر. اول يك نفس عمیق بکشید، این طور... حالا هر دو مصراع را در يك بازدم ادا کنید. آنچنان بازدمی، آقایان که هیچ کس در گذشته درخشان تاریخ بشری تاکنون از

1. Darlington

۲. «اره، رومئو، رومئو؟ از چه رو تو رومئو هستی؟...»

سینه بر نیاورده باشد. در حقیقت هیچ چیز به سختی يك بازدم زیبا نیست. باید بتوان آن را شنید، دید و لمس کرد... خب، باز هم سعی کنید.»

ما آه کشیدیم.

«يك بار دیگر!»

يك بار دیگر آه کشیدیم

«شما حتی نمی توانید آه بکشید، آن وقت می خواهید شکسپیر را

دکلمه کنید!»

لئون با حجب اعتراض کرد: «ولی ما فقط می خواهیم انگلیسی یاد بگیریم. آه کشیدن را لازم نیست یاد بگیریم. این کار را بدون کمک شما هم می توانیم انجام بدهیم. اما انگلیسی را، نه. ما برای یادگیری انگلیسی به کمک شما احتیاج داریم. تمام مدت در سینما انگلیسی می شنویم و يك کلمه اش را هم نمی فهمیم. بهتر است اول چند لغت ساده به ما یاد بدهید، لغاتی مثل میز، صندلی...»

موسیو ساشا دو سه آه نمونه از سینه بر کشید.

«این دقیقاً جوانی امروزه است. میز، صندلی... چه احساسات مبتدلی! چه عواطف ساده‌ای! آقایان وقتی من به سن شماها بودم، برای بیان احساساتم به ستارگانی نیاز داشتم که سقوط می کردند، زمینی که می لرزید، آتشفشانهایی که فوران می کردند. و شما؟... میز صندلی!»

او انگار که بخواهد تمام میزها و صندلیهای قدیمی و کنونی را از روی زمین برروید، با دست اشکال با عظمتی در هوا ترسیم کرد.

«خیر، آقایان. توقع این چیزها را از يك هنرمند نداشته باشید.»

اما عاقبت پذیرفت، تا به قول خودش برای ادای دین هم که شده، چند کلمه انگلیسی با ما رد و بدل کند، و ما برای اینکه تلفظ انگلیسی مان را تصحیح کنیم، مدت زیادی در مصاحبت او باقی ماندیم.



مثلاً می گفت: «A man»<sup>۱</sup> و با انگشت به سینه اش اشاره می کرد، دیواری را که در پشت آن تختی غرّ و غرّ می کرد را نشان می داد و می گفت: «A woman»<sup>۲</sup> لباس خانگی اش را کنار می زد و با مسرت پایش را ورنانداز می کرد و می گفت: «A leg»<sup>۳</sup>. ما هر لغت را تکرار می کردیم.

«بچه های من! شما شانس آورده اید، چون من بدون نقص به لهجه خالص استراتفورد اون آوون<sup>۴</sup> صحبت می کنم. بینم، شما می دانستید که من يك شكسپيرشناس هستم؟ یادم بیندازید يك روز بریده های نشریاتم را نشانتان بدهم. الآن جابه جایشان کرده ام. چه مقاله های خیال انگیزی!» اکنون بسیار سرحال بود و چشمهایش می درخشید.

«شما مرا خوب درك می کنید! می دانید، من از دستش عصبانی نیستم. چون هر چه باشد، او مرا دوست دارد. البته این به نظر من هم همانقدر غیر قابل درك است، که به نظر شما. اما دقیقاً همین طور است که می گویم.»

يك قوطی آب نبات از روی ميزِ كوچكِ کنار تخت برداشت و جلوی ما گرفت.

«يك دانه آب نبات شاه بلوطی بردارید. این را یکی از ستایشگران ناشناسم برایم فرستاده است. آنها اغلب برایم گل و شکلات می فرستند... ملکه مادر خودش آنها را برایم به بالا می آورد. این نشان می دهد که هنوز مرا فراموش نکرده اند. فقط کمی تبلیغات لازم است... بندیکتین میل دارید؟»

در يك لیوان مخصوص شستن دندانها برای خودش کمی بندیکتین

۱. يك مرد

۲. يك زن

۳. ساق پا

ریخت.

«بله، همین طور است! تصورش را نمی‌توانید بکنید که او برای من چقدر احترام قائل است. تا مدتها نمی‌خواستم این را باور کنم. اما جای هیچ‌شکی نیست. او جداً مرا دوست دارد. آنهم ۲۵ سال تمام. تحملش مشکل است. وقتی آدم فکرش را می‌کند، که در این دنیا يك احساس حقیقی و جاویدان، يك احساس قابل لمس و صمیمی وجود دارد، که می‌توان به آن اعتماد کرد... به راستی نفرت‌انگیز است، غیر قابل تحمل است، يك فاجعه است! يك چنین احساسی به تمام زیباییهای دنیا جان دوباره می‌دهد. غفلتاً يك چیز جدی، يك چیز واقعی در مقابلهت سبز می‌شود. البته من در مقابل آن از خودم دفاع کردم. هر چیزی را امتحان کردم، تا به خودم ثابت کنم، که او واقعاً مرا دوست ندارد، که احساسش همانقدر غیر واقعی است که تمام چیزهای دیگر، که يك ریش مصنوعی، يك توهم محض. سه بار او را خرد کردم. که حداقل دو بارش از نظر اخلاقی بود. اولین بار در پترزبورگ بود، موراشکین<sup>۱</sup> ها، از نجیب‌زادگان بزرگ - بلشویکها همه چیزشان را گرفتند. من آن وقتها در يك کاباره می‌رقصیدم. من در اوایل دوران هنریم سختی زیادی کشیدم و این را بدون خجالت می‌گویم. سال ۱۹۰۳ به همراه لرد بالموت<sup>۲</sup> به روسیه رفتم. بعدها او مرا قال گذاشت و با يك قزاق فرار کرد. اما این داستان دیگری است، به علاوه غم‌انگیز هم هست. بار دوم او را در شانگهای خرد کردم. بعد از انقلاب. جزئیاتش به خاطر من نیست... هولناک است... تمام مردم دنیا جریانش را شنیدند... پاتوق ملوانها... خب، آدم باید زندگی کند... و او خیلی خوشگل بود. آخ، خدای من، آن مهاجرت! چقدر همه چیز غم‌انگیز بود!...»

1. Muraschkin

2. Lord Balmouth

او باز کمی بندیکتین از لیوان دندان شویی اش نوشید.

«باز هم آب نبات شاه بلوطی می خواهید؟ بعضی وقتها از خودم می پرسم، بدون او چه کار می توانم بکنم؟ مسلماً از گرسنگی می میرم. معلوم است. آن هم در خانه سالمندان تراژدی نویسی بازنشسته! چه افکار نفرت انگیزی! اما با این پله ها بالاخره حسابش را می رسم. چه خیال کرده اید؟، من برای آزادیم ارزش قائلم. هیچ شاهکاری بدون آزادی خلق نشده است. من برای خودم اصولی دارم. بله، من پرنسیپ دارم! خودمانیم، ولی این به نظر شما جداً حیرت انگیز نیست؟»

او مقابل میز توالت ایستاد، با دست چپ آینه دستی را برداشت و با دست راست پوست پژمرده گردن بوقلمونی و پرچین و چروکش را صاف کرد و بهت زده به نیمرخش خیره شد.

«من می توانستم با این نیمرخ نقش «اگلون»<sup>۱</sup> را بازی کنم، شما این طور فکر نمی کنید؟ خب، مسلم است که در ابتدا سختیهای زیادی کشیدم، اما بعد چه پیروزی ای!»  
او رو به من کرد و مرا در آغوش کشید.

«کوچولو باز هم، وقتی تنها هستم، بدیدنم بیا، تا مقالات روزنامه هایم را نشانت بدهم... جان باریمور<sup>۲</sup> در سال ۱۹۲۳ پس از نمایش تمرینی «آخرین روزهای پمپئوس»<sup>۳</sup>، لازم به گفتن نیست که من نقش پمپئوس را بازی می کردم... ردای بلند، چنگ، تاج زیتون سلطنتی، در حالی که رم در آتش می سوخت...»

او پرده را کنار زد و با حرکاتی امپرتوروار محله «هوچت»<sup>۴</sup> را، یعنی جایی که مردم برای چند شاه ماهی دودی ریز، صف می بستند، نشان داد.

1. Aiglon
2. John Barrymore
3. Pompejus
4. Huchette

«بله، در آن موقع باریمور گفت: ماهرانه است! شما سارا برنارد<sup>۱</sup> دوم هستید!»

و با صدای زیبای سوپرانویش اضافه کرد.

«سینمای ناطق مرا نابود کرد.»

با ژستی تئاتری دوباره پرده را کشید. گویی می خواست، آن نمایش غم‌انگیزی را که پس از پیدایش فیلم ناطق زندگیش را تشکیل داده بود، از نظر ما پنهان کند. با احتیاط سوراخ دماغش را لمس کرد و با سر و صدا نفس کشید.

«البته من هنوز، ارتباطات قدیمی‌ام را حفظ کرده‌ام... یک چند تا دوست قدیمی در هالیوود دارم، که می‌توانم تا آخر روی آنها حساب کنم، تا آخر! خواهید دید که روزی از اینجا پر خواهم کشید - به شرفم سوگند! تمام این فلاکت را پشت سر خواهم گذاشت. مرا دریا بید، من بهارم!...»

انگشتش را روی لبهایش گذاشت و مکارانه به ما چشمک زد.

«مبادا حتی یک کلمه هم از این حرفها به گوش ملکه مادر برسد! او دست به هر کاری می‌زند، تا مرا نگاه دارد. اما من انتخاب خود را کرده‌ام، من آماده‌ام.»

و بازوی نحیفش را در هوا تکان داد.

«می‌خواهی، تو را هم با خودم ببرم؟ در هالیوود به استعدادهای جوان احتیاج دارند... ما در ساتمپتون<sup>۲</sup> سوار یک کشتی بخار خواهیم شد. پیش از آن من، بر مزار پدر و مادرم گل خواهم افشانند...»

او یک لحظه حرفش را قطع کرد و پلکهای قرمزش را چند بار پشت سر هم به هم زد. ظاهراً تعجب کرده بود از اینکه، پدر و مادرش را این

1. Sarah Bernhardt

2. southampton

طور سر ضرب در ساتمپتون خاک کرده بود.

اصلاً آنها در کدام جهنم دره‌ای مدفون بودند؟ آیا اصلاً پدر و مادری داشت؟ شاید به طور مبهم چیزی شبیه به آنها را به خاطر می‌آورد. بعدها برایم اعتراف کرد، که خود را در يك اتاق زیر شیروانی در است‌اند<sup>۱</sup> به خاطر می‌آورد، و يك گروه‌بان از هنگ پیاده سلطنتی را که يك زن برهنه را كتك می‌زند. اما چه کسی می‌خواست ثابت کند، که او پدرش بوده است؟ می‌توانست يك مشتری باشد.

«در ساتمپتون مزار پدر و مادرم را گلباران خواهم کرد، گل زنبق. مادر بیچاره من عاشق گل زنبق بود! بعد سوار کشتی می‌شویم... البته کشتی «کوئین الیزابت<sup>۲</sup>». چند تایی هم دوست پیدا می‌کنیم... گاه گذاری هم يك پوکر کوچولو می‌زنیم. باشد؟ همه آنجا هستند، گلدها<sup>۳</sup>، گلدوین<sup>۴</sup> ها، ورنبروسها<sup>۵</sup>. يك هفته بعد در هالیوود خواهیم بود. من با نقدهایم نزد سیودماک<sup>۶</sup> خواهم رفت. يك نقش به من می‌دهی، دوست قدیمی؟ بله، البته. طبیعی است که در شروع کار نقش بزرگی نخواهد بود... بلکه يك نقش کوچک، برای شروع. فقط يك نقش کوچولو، نه بیشتر و نه کمتر، تا بتوانم دوباره راه بیفتم.»

او در حالیکه بسته کوچک ماده مخدر را در دست داشت، همین طور يك بند چرت و پرت می‌گفت. سلطان از بند رستگان، از درون خود عروج می‌کرد، از میان میله‌های مشبك بیرون می‌خزید و نقطه اتکایی برای گامهایش جستجو می‌کرد...

«اما البته اینها خرج دارد. ما پول لازم داریم.»

ناگهان با حجبی غیر منتظره پرسید: «برایتان امکان دارد که هزار

1. Est-End

2. Queen Elizabeth

3. Goulds

4. Goldwins

5. Warner Bross

6. Siodmak

فرانك به من قرض بدهید؟»

لئون لبخندی زد و کیف بغلی اش را از ژاکتش بیرون کشید.

«بفرمائید، بردارید!»

«يك نقش کوچولو، اما درست و حسابی. گاهی اوقات همین کافی

است تا آدم دوباره روی زین بند شود.»

روی پله ها از لئون پرسیدم: «او چرا مثل دیوانه ها لباس می پوشد؟»

لئون بردبارانه شاننه هایش را بالا انداخت و گفت: «او يك «خاله»<sup>۱</sup>

است»، این جور آدمها همیشه همین طور می گردند. هرگز هم از

سوراخش بیرون نمی خزد. همیشه در خانه می ماند. فقط غروبها گاهی

می رود پایین، به سالن، پیش بقیه فاحشه ها. همیشه هم چند تایی سرباز

مست، ملوان یا سیاه سنگالی گیرش می آید. و هر بار هم امیدوار است

که طرف آنقدر مست و بیخود باشد، که چیزی حالیش نشود...»

لئون تف کرد.

«من از ساشا خوشم می آید. او يك ابلیس فلک زده است.»

ما از محله «هوچت» به طرف رودخانه سن آمدیم و راهمان را تا

نوتردام ادامه دادیم. در آنجا من ایستادم تا سیگاری روشن کنم. صدای

تیز هنرپیشه قدیمی هنوز در گوشم زنگ می زد و با وجود هوای صاف و

آسمان درخشان هنوز هم شبخ فرتوت، لباس خانگی و منگوله های

سفیدش را در مقابلم می دیدم... چطور امکان داشت در این دنیا چنین

آدمهایی هم وجود داشته باشند، مردمی که پدرم به خاطر آنها جانش را

از دست داده بود؟ يك محکمی به سیگارم زدم. نوتردام با تمام عظمتش

در مقابلمان قد برافراشته بود. گویی با ابرها به پیش می رفت. من تا آن

روز داخل يك کلیسا را ندیده بودم. پدرم کافر بود، یا حداقل من این

طور خیال می کردم. چون هرگز پیش من از خدا یا مذهب حرف نمی زد.

۱. مرد مسنی که تمایلات جنسی زنانه دارد. (م)

«دلم می خواهد بدانم، يك چنین کلیسایی از داخل چه شکلی است.»

«تو تا حالا کلیسا ندیده‌ای؟»

«البته که دیده‌ام، خیلی هم زیاد. اما همیشه فقط از بیرون.»  
لئون با لحنی پدرانانه گفت: «با من بیا. من همه جایش را نشانت می‌دهم.»

ما وارد شدیم. داخل نوتردام تاریک و سرد بود. چند نفر جلوی محراب زانو زده بودند. پیش خود گفتم، اینجا نسبتاً بوی کهنگی می‌دهد، هیچ چیز نو و تازه‌ای ندارد. احساس عجیبی داشتم، انگار که دارم يك کشوی کهنه را می‌گردم. مردم به نظر بی‌روح می‌آمدند و گویی که بترسند، مبادا چیزی را رم بدهند و وحشتزده کنند، اصلاً تکان نمی‌خوردند.

لئون توضیح داد: «آنها دارند دعا می‌کنند. تو کاتولیکی؟»

«نمی‌دانم. در این باره از پدرم سؤال نکردم.»

«او هم چیزی نگفت؟»

«نه.»

لئون گفت: «خودمانیم، در واقع پدرت چیز زیادی برایت به ارث نگذاشت.»

حرفش را تأیید کردم: «نه چندان. اما این، تقصیر او نبود. فرصتی برای این کار نداشت. او را خیلی زود کشتند. در حقیقت او مغبون شد.»  
«چطور؟»

«راستش او خودش هم متوجه نشد.» آهی کشیدم. «همیشه وقتی به دیدن می‌آمد خوشحال به نظر می‌رسید. انگار دقیقاً می‌داند، چکار دارد می‌کند. یعنی احمق نبود، می‌دانی که. او معلم بود. اما چی نصیبت شد؟ يك گلوله بین چشمهایش، و دیگر هرگز برنگشت. در غیر این

صورت حتماً يك چیزهایی بهم یاد می داد.»  
ما ساکت شدیم.

لئون تکرار کرد: «با این حال باز هم چیز زیادی برایت به ارث نگذاشت.»

به نظر مردد می رسید. غفلتاً پرسید: «تو جداً فکر می کنی که بعد از مرگ همه چیز تمام می شود؟»

«معلوم است. من جسدش را هم دیدم.»

«ولی به نظر من این طور نیست.»

«خب، پس بگو نظرت چیه؟»

«این به نظرت کمی مسخره نمی آید، که در يك روز قشنگ، بوم، همه چیز تمام بشود... یعنی هر چیزی که قبلاً بوده، الکی بوده؟»

صدای خودم را شنیدم که گفتم: «الکی نبوده.»

«چطور نبوده؟ پس به خاطر چی بوده؟ دِ یالله بگو.»

من لحظه‌ای مردد ماندم. چیزی در من بیدار شد، آرام آرام، مثل يك خاطره. مثل کسی که جمله‌ای را که به واسطهٔ چیزی ناگهان دوباره به خاطرش آمده، بدون اینکه پی به مفهومش ببرد، تکرار می کند، گفتم: «به خاطر دیگران.»

لئون برافروخته گفت: «چطور به خاطر دیگران؟ چه معنی دارد؟ خودت را لوس می کنی؟ به خاطر دیگران؟»

او سینه‌اش را صاف کرد، تا تف کند، اما در آخرین لحظه، به احترام محلی که در آنجا بودیم، منصرف شد.

سعی کردم خودم را تبرئه کنم: «از من نه‌رس، من چیزی در این باره نمی دانم. همین طور يك فکر از پدرم بود.»

لئون گفت: «گمانم پدرت بیش از آنچه که فکر می کردم، خل بوده.»



او همچنان سینه‌اش را صاف می‌کرد، غر می‌زد و آدامس می‌جوید. سپس خاموش شد و به فکر فرو رفت.

«او نگفت منظورش چی بوده؟»

«نه.»

«عجب ابلهی! از من دلخور نشو.»

«راستش تقصیر او نبود...»

«چطور تقصیر او نبود؟ پس لابد تقصیر توست؟»

«این طور داد نزن.»

«پروردگارا! آخر باید چیز دیگری هم وجود داشته باشد. مهم نیست، کجا؟ ولی یک چیز دیگر... چه می‌دانم؟... باید یک جایی یک چیزی وجود داشته باشد...»

«آخر چی؟»

«چه می‌دانم. یک چیز دیگر... نمی‌توانی این را درک کنی؟»

«باز هم می‌گویم، این طور داد نزن.»

«شاید او می‌توانست، توضیح بدهد، این پاپا جان تو! اما به جای این کار، رفت و خودش را به کشتن داد. به امید دیدار، پسر! و ایستاد و تماشا کرد، که تو چطور ادامه می‌دهی، کوچولو... این کارها لازم بود؟ به من جواب بده.»

«من نمی‌دانم. شاید حق با او بود.»

«تو او را تبرئه می‌کنی؟ غلط کرد!» لئون خشمگین بود. من

وحشتزده او را ورنه از کردم، او از شدت خشم می‌لرزید.

ما از کلیسا به زیر نور گرم خورشید آمدیم. اما لئون نمی‌توانست

خودش را کنترل کند.

دستها در جیب با خشم گفت: «شرط می‌بندم، خودش هم

نفهمیده، چی گفته!...» و شانه‌هایش را بالا انداخت.

ما از اسکله به طرف «کنکورده»<sup>۱</sup> پایین رفتیم. هوا گرم بود. پالتوی پشم شترم برایم خیلی بزرگ بود و جلوی دست و پایم را می گرفت. عادت به کلاه هم نداشتم و خود را معذب احساس می کردم. شلووارم خیلی گشاد و زیادی بلند بود، آنقدر که خیابان را جارو می کرد. احساس می کردم که مردم دارند به من می خندند. میان شال رویهم چین خورده زردم و کلاهی که تا بالای چشمهایم پایین کشیده بود، صورتم به زحمت پیدا بود.

وقتی از مقابل «انستیتو» رد می شدیم، شنیدم که آقای که نواری به جا دکمه اش وصل کرده بود، با نگاهی به من پچ پچ کنان خطاب به همسرش گفت «زازو»<sup>۲</sup> و یک چیز دیگر که من نفهمیدم. خود را با تمام وجود بدبخت احساس می کردم. لئون دوباره به حرف آمد: «من دلم می خواهد دکتر بشوم. زمانی یک فیلم از گاری کوپر دیدم... آدم می تواند زندگی کلی از انسانها را نجات بدهد و مشهور بشود.»

گفتم: «من بیشتر دلم می خواهد معلم بشوم، مثل پدرم. اما خیال ندارم وقتی که دوباره آمدند، خودم را در ماکویس به کشتن بدهم.»  
لئون بهت زده پرسید: «یعنی تو جداً فکر می کنی، آنها دوباره می آیند؟»

«آنها همیشه بر می گردند.»

لئون سرش را تکان داد.

گفت: «عجب مردم مسخره ای!»

ما مدت زیادی در حالی که به رود سن که در مقابلمان جریان داشت، چشم دوخته بودیم، در این باره فکر می کردیم.  
لئون گفت: «یک چیزی را می دانی؟ من یک فکری دارم و دوست

1. Concorde

2. zazou

دارم درباره اش باهات حرف بزنم. خیلی جدی. همه ما در وضعیت متزلزلی هستیم. این وضع باید عوض بشود. با کار قاچاق هر قدر هم که زور بزنی و طول بکشد، نمی شود چیزی شد. می شود از قبل آن زندگی کرد، خیلی خوب هم حتی. اما آدم با این کار چیزی نمی شود. به اصطلاح، کسی نمی شود... نمی دانم منظورم را می فهمی؟»

«یپ.»

حالا دیگر من همیشه یا ییپ می گفتم یا یپ، درست مثل فیلمها. «خب پس، حواست را جمع کن. من درباره همه چیز خوب فکر کرده ام و می خواهم بگویم نظرم در این باره چیست. به جای اینکه آدم وقتش را با چیزهای جزئی و یکنواخت تلف کند، بهتر است ترتیب یک «ضرب شست» بزرگ را بدهد، که به زحمتش بیارزد و بعد کنار بکشد. می شود در آمریکا گم و گور شد و آنجا همه چیز را از اول شروع کرد - فقط باید پول داشت، در آمریکا دانشگاههای مشهوری هست. تو هیچ «دخترهای کالج» را دیده ای؟ معرکه است! آدم می تواند درس بخواند و یک چیزی شود. هنوز آنقدرها دیر نشده، یا شاید تو فکر می کنی که تمام چیزهایی را که می گویم احمقانه است؟»

«نه، برای چی؟»

«من تقریباً شانزده سالم است. بچه نیستم، قبول. اما هنوز می شود جبران کرد تو چی می گویی؟»  
«حتماً می شود.»

«هنوز می شود خیلی چیزها یاد گرفت. آنها در آنجا دانشگاههای مخصوصی برای کهنه سربازها دارند. اگر پول بدهی، قبولت می کنند.»

«یپ.»

«من پول می دهم، هر چقدر که بخواهند، والسلام. اول از همه دلم می خواهد آن طور که باید و شاید بنویسم... دوست دارم بتوانم یک نامه

عاشقانه تر و تمیز بنویسم. از آن گذشته من هنوز فرصت دارم دکتر یا مهندس بشوم. بستگی به این دارد، که چی دوست داشته باشم.»

«یپ.»

«شاید مسخره‌ام کنی، اما هنوز هم خیلی دلم می‌خواهد، آدم حسابی بشوم. چی بهش می‌گویند؟ یک خدمتگزار انسانیت. مثل این یارو آمریکائیه که مرتب خدمت می‌کند، یکضرب. بیمارستان می‌سازد، کارخانه و از این جور چیزها... تو که می‌دانی، منظورم کی است؟»

«راکفلر.»

«درست است. پس می‌بینی منظورم چی است؟ نظر تو در این باره

چی؟»

«یپ.»

«خب، پس خوب گوش کن. من پیشنهاد می‌کنم که یک «ضرب شست» درجه یک بزنیم. البته نه به این زودی. معلوم است. ما هنوز برای اینکارها خیلی بچه‌ایم. هنوز دل و جرئت لازم را نداریم. هیچ کس از ما وحشتی ندارد، اما بگذار یک سال دیگر بگذرد، آن وقت خواهی دید. هر چه باشد، آدم مسن تر می‌شود و تا ابد که شانزده ساله نمی‌ماند.»  
گفتم: «نه، خوشبختانه.»

(۱۱)

اما با پانزده سال سن، مسن تر شدن به کندی پیش می‌رفت. اینکه ژاکتی خریده بودم، که تا زانوهایم می‌رسید و چانه بی‌مویم را زیر شال زبری مخفی کرده بودم و به واسطه سیگار برای خودم چهره مردانه و تحقیر آمیزی ترتیب داده بودم و بالاتر از همه برای اینکه با اطمینان کامل قدم بردارم، این قیافه را در زیر هاله‌ای از دود مخفی می‌کردم، هیچ

فایده‌ای نداشت. من نمی‌توانستم هیچ کس را فریب بدهم. در حقیقت مناسبترین جا برای من انتهای یک سالن تاریک بود. وقتی با این شکل و شمایل در پناه تاریکی در صندلی چمباتمه می‌زدم، گاه از خوشی آه می‌کشیدم و خود را از یاد می‌بردم. با چشمانی از حدقه بیرون زده، روی پرده سینما ماجراهای مردان واقعی را دنبال می‌کردم. غروبها طبق معمول ژوزت را با خود به رقص می‌بردم. او با اشتیاقی وافر می‌رقصید و مرا هم وادار به رقصیدن می‌کرد. با وجود هراس فراوانی که داشتم، با شجاعت قدم به پیست رقص می‌گذاشتم و خود را همراه با او می‌چرخاندم، دور او، دور خودم، در یک دایره. تندتر و تندتر، تا اینکه عاقبت، حسابی عقل از سرم می‌پرید - موسیقی قطع می‌شد، اما من مثل سگی که به دنبال دمش می‌گردد همچنان به چرخیدن ادامه می‌دادم. اسم رقص «جیترباگ»<sup>۱</sup> بود. در درجه اول حق نداشتیم بایستیم، یا چهرهٔ دوروبریهایمان را ببینیم - یک چرخ دیگر، باز هم یکی دیگر... شلووار بسیار گشادم دست و پایم را می‌بست. در حالت سرگیجه کمر بند بزرگم را که مرتب سر می‌خورد، می‌چسبیدم. وقتی علی‌رغم رقص دایره‌ای و دود کردن سیگار یک لحظه به خود می‌آمدم، از خودم سؤال می‌کردم که من اینجا چه می‌کنم و چرا وسط پیست رقص مثل یک ابله به دور خودم می‌چرخم. به محض اینکه رقص بهتری نمایان می‌شد، ژوزت برای اینکه با او در دایره بچرخد، لحظه‌ای مرا راحت می‌گذاشت. آنگاه اندوهگین به خلوت خودم باز می‌گشتم، در آنجا هم سرخورده و منزوی بودم. غمگین، جین را که عصبی‌ام می‌کرد می‌نوشیدم و با دستهای لرزان کمر بندم را که مرتب سر می‌خورد، درست می‌کردم.

این عشق خاموش و تضرع آمیز، که آن را همه جا به معرض نمایش می‌گذاشتم، ژوزت را سرگرم می‌کرد و در نهایت، شاید اندکی

دلش برایم می سوخت. با وجود شانه‌های پر شده‌ام و سکوت مردانه‌ای که فقط گاه گاهی با يك «یپ» مختصر آن را می شکستم، با نگاهی شبیه نگاه سگی وفادار، که به محض نمایان شدنش به او می انداختم، بلافاصله خود را لو می دادم.

وضع سلامتی اش زیاد خوب نبود. مدام «گریپ» بود و مرتب سرفه می کرد. در فاصله دو سیگار برایم توضیح داد که بلایی بر سر گلوش آمده است. می گفت، ظاهراً وقتی سعی می کرده از لاورین باکال تقلید کند، صدایش را خراب کرده است. البته معتقد بود که چندان ناجور نیست اما هر بار که او را می دیدم، يك دلسوزی عجیب و نیاز شدیدی به دفاع و حمایت از او در خود احساس می کردم. اصلاً حدس هم نمی زدم که این دلسوزی، بیشتر مرا يك مرد واقعی می کند، تا تمام آن گانگستر بازیهایی که بیهوده به نمایش می گذاشتم. به علاوه نمی دانستم که به چه نحو می توانم این احساسات را با کلماتی مردانه بیان کنم. فیلمهایی را که می دیدم هم کمکی در این مورد نمی کردند. من نمی دانستم که چگونه باید «هانی<sup>۱</sup>» یا «شوگر<sup>۲</sup>» یا «سویت هارت<sup>۳</sup>»<sup>۴</sup> را ترجمه کرد. اینها به فرانسوی طنین احمقانه‌ای داشتند و ابلهانه و عامیانه می نمودند. در ضمن نمی توانستم هم مثل يك فاحشه او را «شری<sup>۵</sup>» صدا کنم. با خود فکر می کردم، مسخره است، زبان فرانسوی اصلاً زبان کثیفی نیست، بر عکس خیلی هم زیبا است. هر چند تا جایی که به عشق مربوط می شود، کلمات درست و به درد بخوری ندارد... گاهی اوقات وابستگی کنه‌وار من، اعصابش را خرد می کرد. در این هنگام عصبانی می شد و می گفت:

1. honey
2. sugar
3. sweetheart

۴. هر سه کلمه به معنی محبوب است

5. cherie

«گوش کن، لوکی. من از فیلمهای صامت خوشم نمی آید. با من باید حرف زد و آواز خواند، تو نمی توانی بگویی دوستت دارم؟»  
با ته سیگاری بر لب، به لکنت می گفتم: «دوستت دارم... راضی شدی؟»

او منتظر می ماند و از جایی که نشسته بود به من خیره می شد.

«همه اش همین؟ غیر از این چیزی نداری، بگویی؟»

«من واقعاً دوستت دارم.»

«خدای من، عجب دهاتی ای! تمام چیزی که می توانی بگویی همین

است؟»

برای يك لحظه به یاد زن دهاتی ای در ویزیر افتادم که همیشه سر ماده گاوش «فرناندا»<sup>۱</sup> داد می زد، که چرا شیر کافی نمی دهد. عمیقاً دلخور شده بودم و با وجود اینکه سعی کردم صورتم را پشت دود سیگار مخفی کنم، باز این دلخوری دیده می شد.

ژوزت گفت: «تقصیر تو نیست، طفلك. موضوع این است که تو

چیزی در شکمت نداری.»

رنجیده گفتم: «چطور چیزی در شکم ندارم؟»

«احساسات در وجود تو نیست. تو اصلاً غده نداری.»

«من چی ندارم؟»

با دلسوزی گفت: «غده. در درون غده هورمونهایی هست، که

احساسات را به وجود می آورد. همفری بوگارت يك تیپ با غده است، یا

مثلاً گاری کوپر. اما تو این را نداری. کاریش هم نمی شود کرد. تو این

طوری به دنیا آمده ای، خرگوش کوچولوی بیچاره من!»

و موهای مرا مادرانه نوازش کرد.

«ولم کن!» دستش را پس زدم. اما از فرط وحشت خشکم زده بود.

به خود گفتم: «خدای من، شاید حقیقت داشته باشد. شاید من واقعاً غده ندارم. هر چند هنوز...»

ژوزت دلداریم داد: «البته بعضی وقتها می‌شود دوا و درمانش کرد. دکترهایی در آمریکا هستند که می‌توانند این کار را بکنند. يك غده مصنوعی زیر پوست شکمت می‌دوزند و تو بلافاصله دارای احساسات می‌شوی.»

يك روز غروب، در اتاقش به دنبال يك مجلهٔ سینمایی می‌گشتم. او روی تخت دراز کشیده بود و برای مداوای صدایش آسپیرین را با رم داغ می‌نوشید. چشمهایش درخشش خاصی داشتند. موهای سرخش به يك سنجاب کوچولو می‌مانست که با محبت در کنار صورتش آرمیده باشد.

«لوکی...»

«پپ.»

«از من خوشت می‌آید؟»

«پپ.»

«اینجا را نگاه کن...»

او دکمه‌های لباس خوابش را باز کرد و سینه‌های سفید و شادابش را نشانم داد. آنها را مانند دو کبوتر رام در دستهایش گرفته بود.

«قشنگند؟ نه؟»

انگار گلویم را با طناب بسته بودند. حتی يك «پپ» ناقابل هم نمی‌توانستم بگویم.

«الان کبوترهایم پرواز می‌کنند. لوکی...»

من بیفایده کوشیدم آب دهانم را فرو بدهم.

«بیا جلو...»

به طرفش رفتم و روی تخت نشستم. سیگار، ابلهانه از دهانم آویزان بود و باعث می‌شد که اشک از یکی از چشمهایم راه بیفتد. من به



کبوترهایش چشم دوخته بودم. جرئت نداشتم لمسشان کنم. اما دلم می خواست يك جوری ازشان حمایت کنم...

«لوکی...»

«یپ.»

لبخندی زد، سرش را به سویی برگرداند. موهایش روی بالش لغزیدند و اندامش میان ملحفه اندکی تکان خورد، سینه هایش هم تکان خوردند. اندوهگین آهی کشید، آنها هم آه کشیدند.

«هیچ کاری نمی کند. تو خیلی احمقی...»

موهایم را چنگ زد. من حرارتی را که از سینه های کوچکش برمی خاست، حس می کردم. آنها را آنقدر نزدیک خودم می دیدم، آنقدر نزدیک که تقریباً می توانستم با لبهایم لمسشان کنم.

«حداقل سیگارت را بردار. آخر تو چقدر بی دست و پایی.»

مرا پس زد و تکرار کرد: «تو خیلی بی دست و پایی. اما با این حال من ازت خوشم می آید.»

من جرئت تکان خوردن نداشتم. می ترسیدم مبادا مرتکب اشتباهی شوم. منتظر بودم تا شاید او بگوید، چه باید بکنم.

گفت: «خب، دیگر برو. برو پی کارت.»

و من رفتم. وارد اتاقم شدم و خود را روی تخت انداختم.

لئون پرسید: «چه ات شده؟»

«هیچی.»

«طوری شده؟»

«نه.»

«اما تو پاك از این رو به آن رو شده ای.»

اندکی بعد ژوزت باز حالت مادرانه ای به خود گرفت. دستهایش را لای موهایم فرو برد و مرا «کوچولوی بیچاره» اش خطاب کرد.

فقط گاه گاهی می پرسید: «از غده‌ها چه خبر؟ هنوز پیدایشان نشده؟»

يك شب بیش از این طاقت نیاوردم. او را بغل زدم و به دنبال خود کشیدم.

گفتم: «بیا.»

او سعی کرد خود را آزاد کند، اما من رها نکردم.

«این موقع شب کجا می خواهی بروی؟»

گفتم: «سینما.»

«ولم کن، لوکی. دیوانه شده‌ای؟»

او را به خیابان کشاندم. ابتدا سعی کرد مقاومت کند، اما بعد تسلیم شد. ظاهراً تحت تأثیر قرار گرفته بود. او را محکم میان بازوهایم گرفتم و به جلو هل دادم. صورتم خیس عرق بود. قلبم آن چنان تند و بلند می تپید که از اینکه مردم بر نمی گردند و نگاهم نمی کنند، متعجب بودم.

«هنوز تسکین پیدا نکرده‌ای؟ آخر ما داریم کجا می رویم؟»

گفتم: «بگذار کارم را بکنم.»

حس می کردم، زانوهایم سست شدند و می لرزیدند. سیگاری در دهانم چپاندم، اما سیگار هم شروع به لرزیدن کرد.

«لوکی، دردم می آید.»<sup>۱</sup>

او را هر چه محک‌تر در بغل گرفتم، اما این بار برای اینکه خودم نیفتم. گلویم خشکیده بود و بیهوده سعی می کردم ضربان قلبم را کنترل کنم. البته هنوز آنقدر حضور ذهن داشتم تا محلی را انتخاب کنم، که کمتر مشتری داشته باشد و زیاد هم به خیابان ما نزدیک نباشد. عاقبت جلوی يك کافه کوچک در خیابان کم‌رفت و آمد خیابان نیور<sup>۱</sup> ایستادم. برای يك لحظه به فکرم رسید، ژوزت را رها کنم و پا به فرار بگذارم. اما به

1. Rue de Niort

موقع بر خودم مسلط شدم.

با لکنت گفتم: «یالله بیا!»

کافه خالی بود و نوری ناکافی داشت. زن کافه چی پشت دخل نشسته بود و آلبوم تمبرش را مرتب می کرد. من ژوزت را به طرف بار هل دادم.

گفتم: «يك پاكٲ چسٲرفيلد!»

به خاطر نمی آورم که صدایم چه طنینی داشت، اما می دانم طوری بود که ژوزت با عصبانیت نگاهم کرد. حس کردم يك قطره عرق از لبه کلامم به طرف گردنم راه گرفته است. زن با مهربانی گفت: «بفرمائید.»

سیگار را روی پیشخوان گذاشت. فکر کردم، که حالا قاعدتاً باید به اطرافم نگاهی بیندازم تا مطمئن شوم که کسی پشت سرم داخل نشده باشد. اما قدرت این را نداشتم که سرم را برگردانم. با دستی مرتعش و خیس از عرق ماوزر را از جیب سمت راست پالتویم بیرون کشیدم. دستم آنقدر می لرزید که به ناچار آن را به میز بار تکیه دادم. زن مهربان در همان موقع مشغول چسباندن يك تمبر بود. دهانش را باز کرده، زبانش را بیرون آورده و تمبر را جلوی دهانش نگاه داشته بود، که در جا خشکش زد، و بدون حرف، با چشمانی از حدقه بیرون زده به دهانه اسلحه زل زد. مغزم را مه فرا گرفته بود. اصلاً نمی دانستم، چه می خواهم. فقط دلم می خواست زودتر از کافه بیرون بزنم و پا به فرار بگذارم. اما در عوض صدای خودم را شنیدم که گفتم:

«کبریت! زود باش!»

زن کبریتی روی سیگار گذاشت. من همچنان ژوزت را در بغل گرفته بودم و برای اینکه نیفتم، خود را به او چسبانده بودم. برای لحظه ای بازویش را رها کردم، هر دو بسته را برداشتم و در جیبم چپاندم.

---

سپس، باز ژوزت را در بغل گرفتم و او را عقب عقب به طرف در کشاندم. در خیابان، باز به خود آمدم و آنقدر هشیار بودم، که ندوم. پس از اینکه به اندازه کافی از آن محدوده دور شدیم، اندکی آرام گرفتم. پالتوی پشم شتر، کلاه و شال ابریشمی خیس عرقم را در آوردم و سیگاری روشن کردم. نفس عمیقی کشیدم و فاتحانه به ژوزت نگاه کردم.

«حالا راضی شدی؟»

او که هنوز رنگش پریده بود، گفت: «آه، عزیز دلم! لوکی عزیزم!»  
حالا او بود که مرا در بغل گرفته بود. به دیوار تکیه دادیم. نیروی هر دومان ته کشیده بود.

ژوزت پرسید: «پس دخل چی؟ چرا دخل را نزدی؟»  
خدای من، حق با او بود. اصل کاری را فراموش کرده بودم. کمی قد راست کردم، لحظه‌ای با چوب کبریت روی سیگارم بازی کردم، کمربندم را راست کردم، شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «این بار فقط می‌خواستم امتحان کنم.»

عمل قهرمانانه‌ام باد به کله‌ام انداخته بود. در خانه مثل يك طاووس قدم بر می‌داشتم. پیرمرد را هم با نشانه رفتنِ ماوزر به طرفش چنان ترساندم، که خود را در اتاقش حبس کرد و با صدایی نزار بهم دشنام داد. لئون که نمی‌خواست از من عقب بماند، خودش به تنهایی چند فقره عملیات متهورانه در رستوران کمپ‌الیزه انجام داد. جریان کار از این قرار بود که درون يك جالباسی می‌خزید و سپس سریع و بدون جلب توجه با يك پالتو یا يك پوست خز جیم می‌شد. سرتاسر کار يك بازی بود، يك قطعه هنری، که آدم در آن بتواند شگرد خودش را نشان بدهد.

من دوبار او را در «تورنه»<sup>۱</sup> همراهی کردم. این شوخیهای بی‌ضرر هر بار و ندرپوت را از کوره به در می‌برد. هر بار که ما يك پالتوی شیک یا

يك پوست خز معطر به خانه می آوردیم، او دستهایش را رو به آسمان می گرفت و بدترین ناسزاها را نثارمان می کرد، سپس غنیمتمان را از دستمان بیرون می کشید و آن را در اتاقش حبس می کرد. تلاش من، حتی ژوزت را هم تحت تأثیر قرار داده بود. او مهربانتر از قبل شده بود. وقتی در سینما گلوله‌ها شلیک می شدند، خود را به من می فشرد و بدون اعتراض می گذاشت که ببوسمش. بعد بازویم را به دور شانه‌اش می انداختم و حس می کردم که گانگستر بزرگ با احساس رفاقتی همقطارانه به من نگاه می کند. تقریباً هر شب ژوزت را برای رقص به يك کافه زیرزمینی می بردم. اغلب هم اتفاق می افتاد که در وسط «جیترباگ» محبوبش می ایستاد، صورتش را به شانه‌ام تکیه می داد و خود را با تمام اندامش به من می فشرد.

به آرامی نجوا می کرد: «سرم دارد گیج می رود، همه چیز می چرخد...»

من او را به سر میزمان بر می گرداندم. تلوتلو می خورد و هوای مملو از دود او را به سرفه می انداخت.

با دلواپسی می گفت: «من باید مواظب صدایم باشم.» در این اواخر ساعات تمرین آواز داشت. حالا دیگر وقتی وارد اتاقش می شدم، می دیدم که روی تختش نشسته، طلسم رنگارنگ بدون دست را، روی زانوهایش گذاشته و با صدای خواب آلودش می خواند:

«آرام، در گوشه‌ای از بار نشسته بودم

و با خود می خواندم، پس محبوب من کجاست؟

در باز شد،

او را آوردند.

شیاری سرخ رنگ روی ژاکت تابستانی قشنگش دویده بود.

او را آنقدر خاموش، آنقدر موقر

بر زمین نهادند،

که گویی بر بسترش می نهند.»

چشمهایش را پاك كرد و گفت: «چقدر قشنگ است. من عاشق

شعرم.»

(۱۲)

سربازهای آمریکایی گاراژی در حیاط ما اجاره کرده بودند و از آنجا به عنوان انباری برای داروهایشان استفاده می کردند. طبق معمول در این قبیل موارد، ما آخرین کسانی بودیم که متوجه آن شدیم. ساعت يك بعد از ظهر بود. وندربوت روبه روی تصویر پاپ، که با انگشتی بالا برده، انگار که بخواهد دعای خیری نثارش کند، از داخل قاب به او نگاه می کرد، نشست به بود. پیرمرد همیشه پشتش را به آینه طلایی بزرگ بالای پیش بخاری می کرد و می نشست. او نمی توانست آینه را تحمل کند. پتویی روی شانۀ اش انداخته بود و ورقهای بازی را خودش پخش می کرد.

ناگهان فریاد کشید: «يك بویی به دماغم می خورد!» بی حرکت، ورق در دست بر جا خشکش زد و در حالی که مستقیم به چشمهای پاپ خیره شده بود، بو کشید.

گفت: «فوق العاده است!»

برخاست، به طرف پنجره دوید و آن را باز کرد.

«اتر؟ عجب! لئون بهر پایین، بین چه خبر است؟»

لئون رفت و با يك خبر بسیار هیجان انگیز بازگشت. سربازها داشتند گاراژ را با دارو پر می کردند. داروهایی به ارزش میلیونها فرانك. او فقط به هنگام عبور از کنار آنها هزاران شیشه انسولین را دیده بود. يك

جعبه اتر از کامیون افتاده و محتویاتش روی زمین جاری شده بود و بوی آن در حیاط پیچیده بود.

وندربوت گفت: «دوستان، این همان نشانه‌ای است که از آسمان نازل شده!»

قبراق و سرحال تمام طول سالن را دوید، از پله‌ها سرازیر شد، به حیاط دوید، دوباره از پله‌ها بالا آمد و باز هم پایین رفت. گویی سی سال جوان تر شده است.

عاقبت به ما اطلاع داد: «جنسهای ناب درجه يك!» و لبهایش را لیسید. «ید، روغن کامفره، سولفانامید اعلا... ما باید يك کاری بکنیم! حق نداریم، این جنسها را همان طور آنجا به حال خودشان رها کنیم، این اسراف است.»

هر بار که کامیونی به حیاط وارد می‌شد، پیرمرد سطلی در دست می‌گرفت وانگار که برای خالی کردن آن به حیاط آمده باشد، با سر و صدا از پله‌ها پایین می‌رفت. در بازگشت زوزه می‌کشید: «زرنیخ حاضر و آماده! شیرۀ تریاك... چه ثروت هنگفتی!»

هیجان و اشتیاق به صدایش حالتی تضرع آمیز داده بود. قفل گاراژ فوق‌العاده ساده بود و به سرعت يك کلید بدلی ساخته شد. اما گاراژ يك نگهبان شب داشت و این، کار را اندکی مشکل می‌کرد. وندربوت رفتار نگهبان را زیر نظر گرفت و متوجه شد که او معمولاً بین ساعت ۱۱ تا ۱۲ از گاراژ خارج می‌شود تا قبل از خواب گیلای رم بنوشد. هر شب ساعت ۱۱ وندربوت، لئون و من روی پنجه‌های پا از پله‌های تاریک سرازیر می‌شدیم. من به نگهبانی از در می‌ایستادم و وندربوت و لئون درون گاراژ ناپدید می‌شدند. پس از پنج دقیقه با يك سطل مملو از شیشه، تیوپ و قوطی نمایان می‌شدند. وندربوت ترجیح می‌داد «در قطعه‌های کوچک عمل کند»، تا اینکه یکبار به با يك «ضرب شست»

بزرگ، که بلافاصله قابل تشخیص باشد، ریسک کند. داروها در خانه ما روی هم تلنبار شدند، روی میز و تختخوابها پراکنده گشتند و درون گنجه‌ها خزیدند. عاقبت نگهبان شب زندانی شد، اما نتوانستند چیزی را ثابت کنند. این امر وجدان و ندرپوت را اندکی آرام کرد. ما هر بار پس از زندانی شدن هر يك از نگهبانها ناچار می شدیم سیل غنائم پر منفعتمان را متوقف کنیم. اما تا همین جا هم بیش از پنج هزار جعبه ویتامین و هزاران شیشه کوچک انسولین و مرفین به چنگ آورده بودیم. تازه اینها فقط چیزهایی بودند که در بازار بیشترین مشتری را داشتند. در ضمن ما برای اینکه هیچ سوء ظنی ایجاد نکنیم و قیمت را هم پایین نیاوریم، آنها را در جعبه های کوچک جا داده بودیم. کار و بارمان گرفت. لئون به اسم و ندرپوت يك جیب خرید. اما پیرمرد پا را توی يك کفش کرد و حاضر نشد سوار آن شود. آن وقتها جیب خیلی مد بود. لئون به خاطر این اعمال قهرمانانه بسیار هیجانزده بود. در مقابل این کارها، بازار سیاه کوچولوی خودمان، به قول او «آفتابه دزدی» بود. هر بار که شرح يك تصادف را در روزنامه می خواند، با آن دندانهای سیاه می خندید و با لحنی مغرور و سرشار از احساسات میهن پرستانه می گفت:

«می بینی، میان ما هم تیپهای فوق العاده ای پیدا می شوند!»

من هم می توانستم رانندگی کنم. این یکی از آن چیزهای اندکی بود که پدرم کمی قبل از آزادی کشور، هر گاه با کامیون به دیدنم می آمد، یادم می داد. اما من تمرین زیادی نداشتم، و لئون بدون ناراحتی مرا پشت فرمان نشانده.

«یالله، مشغول شو. گازت نمی گیرد.»

لئون اغلب همراه می آمد، تا ببیند چطور می رانم. من با سیگاری که باید حتماً بر لب می داشتم، پشت فرمان می نشستم. تا آخر گاز می دادم و پاریس را زیر پا می گذاشتم. اندکی بعد به جاده شوسه



می رسیدیم. من می خندیدم و در حالی که اسفالت خاکستری رنگ از زیر پایمان می گریخت، فرمان را سهل انگارانه با یک دست نگاه می داشتم. از هر طرف صدای حرکت سریع اتوموبیلها به گوش می رسید. از اتوموبیل پلیسی که می خواست راهم را ببندد جلو می زدم و آن را با یک ضربه دقیق از بغل به داخل گودال پرتاب می کردم. تمام موانع را با آتش رگبار مسلسل درهم می شکستم. دیگر مرز بسیار نزدیک بود، فقط چند ثانیه دیگر و بعد ما آزاد بودیم. کسی که کنار من نشسته بود نه لئون، بلکه ژوزت بود. ما تصمیم داشتیم بعدها مزرعه‌ای خریداری کرده و دامپروری راه بیندازیم. من توانسته بودم از تمام دزدهای حوالی ریو دو لا پلاتا<sup>۱</sup> که جرئت کرده بودند، به گله ما چپ نگاه کنند، زهر چشم بگیرم. من کلاهی پهن بر سر می گذاشتم و شلوار چرمی به پا می کردم و غلاف اسلحه‌ام با مروارید تزئین شده بود. گاهی برای تنوع هم که شده، اجازه می دادم گلوله‌ای وسط قلبم بخورد و در آغوش ژوزت بمیرم و او نیز عاشقانه خنجرى در قلب خود فرو می کرد. گاهی هم این او بود که به قتل می رسید. آنگاه من، خود را به اتفاق کلانتر و تمام دارو دسته دشمنانم به هوا می فرستادم. یا اینکه تصادف وحشتناکی می کردیم و او برای تمام عمر معیوب می شد، اما من همچنان دوستش می داشتم و علی‌رغم این موضوع باهاش ازدواج می کردم، چرا که من عاشق روحش بودم، نه جسمش. یا اینکه او فلج نمی شد، بلکه ضربهٔ يك شوک او را کور می کرد. در آن حال هم من باز در کنارش می ماندم و به صدای بلند از يك کتاب بزرگ الفبای کورها برایش چیز می خواندم.

لئون می گفت: «هش! زیاد تند نرو!»

من با اکراه توقف می کردم و به سوی شهر بازمی گشتم.

برای خودم يك گواهینامه رانندگی و اوراق جعلی بدون نقص درست

کرده بودم. گاهی سعی می کردم به رؤیاهایم جامه عمل بپوشانم و ژوزت را به گردشی در خارج شهر دعوت می کردم.

ژوزت می گفت: «من از طبیعت خوشم نمی آید. آدم فقط در طبیعت کثیف می شود.»

اما عاقبت با تمام نفرتی که از هوای آزاد داشت، قانعش کردم که گشتی در اطراف شهر بزنیم.

حیرت زده گفت: «خیلی تند می رانی. تو مثل شیطان رانندگی می کنی.»

من پدال گاز را تا آخر فشار دادم. او خود را به من چسباند و ما در جنگل فونتن بلوو<sup>۱</sup> مثل باد به پیش تاختیم.

«نمی ترسی؟»

پاسخ دادم: «نمی دانم ترس چی هست.»

«از هیچ چیز؟ حتی اگر بلایی سر گلویم آمده باشد و بمیرم، مثل مادام کاملیا<sup>۲</sup>؟»

گفتم: «در زندگی همه چیز به خوبی و خوشی تمام می شود. مثل توی فیلمها که نیست.»

من به خوبی می دانستم که او از چه چیزی حرف می زند و در نقش خودم فرو رفتم.

«من ازت پرستاری می کنم، بعد هم يك «ضرب شست» بزرگ می زنیم و با پولش هر کاری خواستیم می کنیم. من می دهم تو را بزرگترین متخصصها معالجه کنند، بزرگترین متخصصی که وجود دارد. دستور می دهم او را از آمریکا با هواپیما بیاورند و او تو را نجات خواهد داد. آدم همیشه در این قبیل موارد نجات پیدا می کند.»

«اگر متخصص تو عاشق من شد، چی؟»

«من اجازه نمی‌دهم.»

او ابروهایش را در هم کشید و به فکر فرو رفت. باد موهای سرخش را در هم می‌آشفت - تنها رنگ پاییزی در میان سبزی جنگل.  
«خُب اگر گفت او کی، من نجاتش می‌دهم، اما به این شرط که مال من باشد؟»

«من قبول نمی‌کنم.»

«یعنی می‌گذاری من بمیرم؟»

«نه بابا! تو چقدر احمق! من بهش می‌گویم او کی، قبول. - و وقتی تو را نجات داد، با یک اردنگی می‌اندازمش بیرون.»  
آنگاه فاتحانه پرسید: «خُب اگر طرف آنقدرها هم احمق نباشد و بخواهد که من قبلاً باهاش ازدواج کنم، چی؟ پیش از آنکه مرا عمل کند؟ می‌دانی که، او آنقدرها هم احمق نیست.»  
من سرعتم را کم کردم. با آن سرعت زیاد نمی‌شد چنین مسئله غامضی را حل کرد. البته خوب می‌دانستم که او بر چه اساسی پیش می‌رود. آخرین فیلمی که دیده بود «بیمهٔ عمر» بود.  
گفتم: «او کی، او با تو ازدواج می‌کند، اما به وصال نمی‌رسد. درست مثل «بیمهٔ عمر.»

او نگاه بدبینانه‌ای به من انداخت.

«در «بیمهٔ عمر» این در اصل من هستم که «ضرب شست» را می‌زنم و فرد مک موری<sup>۱</sup> آخرش زندانی می‌شود و همه چیز را اعتراف می‌کند.»

گفتم: «این فقط یک پایان بی‌مزه است. من هرگز اعتراف نمی‌کنم، خیالت راحت باشد.»

---

او دستهایش را به دور گردنم حلقه کرد و طوری مرا بوسید که نزدیک بود توی شکم يك درخت بروم. آخر او هیچ وقت مرا به این گونه ابراز محبتها عادت نداده بود. آهی کشیدم. اولاً به این دلیل که يك نفر را به خاطر او کشته بودم، و دوم اینکه رقیب را بدون وصل از سر راه برداشته بودم...

## (۱۳)

اکنون دیگر مرتباً برای دیدن تراژدیست بزرگ به «هوچت» می رفتم. او به طرز عجیبی در عین حال هم مرا مجذوب می کرد و هم پس می زد. از او وحشت داشتم. امروز که دوباره به این موضوع فکر می کنم، يك بخش خرافی، اما مثبت در رفتار آن روزهایم می یابم. در رو مادام، روبروی خانه ما، يك کتابفروشی بود که در ویتترین آن در میان آثار باستان شناسی و تاریخ هنر، عروسک نفرت انگیزی به ریسمانی آویخته بود. هیولایی مجهز به يك اتیکت: «طلسم هبریده‌های جدید، برای خوش اقبالی!» من اغلب فقط برای تماشای آن به آن طرف خیابان می رفتم. صورتش سیاه بود و جابه جا روی آن لکه‌های قرمز، سبز و آبی کاشته شده بود، که با نخهایی به هم وصل شده بود. اما بدنه سنگی اش با رنگهای روشن و لطیفی نقاشی شده بود. بازوهای بدون دستش که به طرز خیره کننده‌ای در زیر کهنه پاره‌های رنگارنگی پنهان شده بودند، در انتها به نوک چوبهای بلندی که به نظر مثل نوک بریده شده‌ی جارو می رسید، ختم می شد. این طلسم به گونه‌ای زشت و ناهنجار بود که بلافاصله، حتی قبل از خواندن اتیکت مطمئن شدم که باید میان آن و زندگی يك رابطه‌ی خشن و مخفیانه وجود داشته باشد، به طوری که اگر کسی مالک یکی از آن دو گردد، به خودی خود بر دیگری نیز تسلط پیدا

خواهد کرد. از این رو آن را خریدم و به ژوزت هدیه کردم. او ابتدا مدتی طولانی و بدون آنکه کلامی بر زبان آورد، به آن خیره شد.

عاقبت پرسید: «پس این شانس می آورد؟»

«رویش که این طور نوشته. خودت می توانی بخوانی.»

او چنین دلیل محکمی را نمی توانست رد کند، پس طلسم را نزد خود نگاه داشت و آن را چون يك عروسك روی تختش نشانده ... گمان می کنم، ساشا دارلینگتون هم برای من حالت يك جور طلسم را داشت. يك طلسم زنده، که خود را در اتاق کوچکی در «هوچت» مدفون کرده بود و به دقت حرکاتش را از نظر دیگران مخفی می کرد. حرکاتی که از دید من نخهائی را که سرنوشت انسانها به آنها آویخته بود، هدایت می کرد. این واقعیت را، که او فوق العاده نفرت انگیز و زنده بود، به هیچ شکل دیگری نمی توانستم برای خودم توجیه کنم. من پانزده سال داشتم و به هر حال بایستی به چیزی معتقد می بودم. چنین بود که ماهها می شد، که من به ساشا دارلینگتون ایمان داشتم. هرگز با دست خالی به نزد او نمی رفتم، بلکه همیشه هدیه ای کوچک یا تحفه ای با خود می بردم. سیگار آمریکایی یا شکلات، که او عاشقش بود، و گاهی حتی يك لیره طلا. شبها وقتی که آن کرم کوچک جوئنده درونم نمی گذاشت بخوابم و نزد خود به دنبال توضیحی برای این بی نظمی پر آشوب پیرامونم می گشتم، ساشای بیچاره را به کمک می طلبیدم و به او التماس می کردم تا مرا در پناه خود بگیرد. منگوله پیر اصلاً خبر نداشت، که چه تأثیر عمیقی روی من گذاشته است.<sup>۱</sup> او هدایای مرا چون يك امر بدیهی و با تفاخر يك بانوی عالیقدر می پذیرفت و به مرور زمان، آنقدر پر مدعا شده بود که کلی خرج روی دستم می گذاشت. بی شك یقین داشتم، که من او را به عنوان بزرگمرد سینمای صامت تحسین می کنم. دائم برایم از هالیوود و دوستانی که در آنجا داشت تعریف می کرد. از اوفرات کوهن<sup>۱</sup>،

یونانی کبیر، پاپا دوپولوس<sup>۱</sup>، و مکینتاش فاین<sup>۲</sup> جذاب، که پیوسته در رؤیاهای من ظاهر می‌شدند. سه شب کوچک طاس و شکم گنده که سیگار دود می‌کردند. وقتی برای اولین بار این خواب را برای ساشا تعریف کردم، انگشت سبابه‌اش را بلند کرد، ابروهای بزرگ کرده‌اش را بالا کشید و فریاد زد:

«درست مو به مو. یک ذره هم عوض نشده‌اند. ندیدی که اوفرات کوهن، مثل همیشه با سگش این‌ور و آن‌ور بدود؟ یک سگ گله دانمارکی که به نظر شرور می‌رسد، اما قلبی از طلا دارد؟»

من به اینکه آیا اوفرات کوهن سگ داشته یا نه، توجه نکرده بودم. اما شب بعد که باز او را در خواب دیدم، واقعاً سگی به همراه داشت، یک سگ گله دانمارکی! پس ثابت شده بود - اگر چه که دیگر نیازی به اثبات نبود - که تراژدیست بزرگ هرگز دروغ نمی‌گفت. هنگامی که صبح روز بعد خوابم را برای ساشا تعریف کردم، تعجب کرد، ابروهایش را بالا کشید و پرسید: «کدام سگ؟» گمانم، جداً داشتم عاشقش می‌شدم. هنگامی که از پله‌هایی که به اتاق او منتهی می‌شد بالا می‌رفتم، و در شماره ۱۶ طبقه سوم، صدای آهنگین زنانه‌ای را می‌شنیدم که دکلمه می‌کرد: «قطره‌ای از زهری حقیر تو را با مرگ هم بستر نساخت،

دوک سرزمینهای پهناور، نه، تو را اندوه از پای در آورد.»

خود را کمتر تنها احساس می‌کردم. ساشا شیفته تغییر لباس بود، و خود را به وحشتناکترین چهره‌ها در می‌آورد، تا دخترهای خانه را به حیرت بیندازد. او اسم این صورتکها را «کلاه جادویی» گذاشته بود و از این گریزهای بی‌آزار از واقعیت، بسیار لذت می‌برد. مشتریهای خانه، که به چشمداشت عیشی مختصر از پله‌ها بالا می‌آمدند، هنگامی که در

1. Papadopoulos

2. Mackintosh Fine

آنجا با يك دزد دریایی يك چشم خبیث، یا يك پمپادور هولناك روبرو می شدند، به آسانی آرام نمی شدند. هر چند که دخترها برایشان توضیح می دادند: «او «يك خاله» است، باور کنید!»

«يك روز که هنگام ناهار رسیدم، صدای ملکه مادر را از پشت در اتاق شماره ۱۶ شنیدم که می گفت:

«لا اقل وقتی که داریم غذا می خوریم، کتاب نخوان. این تنها وقتی از روز است که تو را می بینم.»

من در زدم، طبق معمول جوابی نیامد و داخل شدم. راسپوتین<sup>۱</sup> مقابل بشقاب سوپش نشسته بود و نوشته‌ای از لابی<sup>۲</sup> را می خواند.

«صبح عالی بخیر!» صمیمانه چشمك زد و ادامه داد: «این لابی، عجب نویسنده بزرگی است! چه کسی فکرش را می کرد؟»  
به خود صلیب کشید و با حرص و ولع قاشق سوپی را که نصفش روی ریش مصنوعیش ریخت، هورت کشید.

«چیزی گفתי، نینوشکا؟» با خود: «لطفش باعث دردسر است!»  
نینوشکا لرزان لبخندی زد. این لبخند به او حالت دخترهای جوان خجالتی را داد. او شق و رق روی صندلیش نشسته بود و دستمالی از جنس باتیست در دستهای پر چین و چروکش بود. سرش به آرامی می لرزید.

«ضمناً می خواستم ازت خواهش کنم، ساشا، که از این به بعد با این سر و وضع جلوی مشتریها ظاهر نشو، وگرنه من کارم را از دست می دهم.»

«پس تو می خواهی مرا تحت فشار بگذاری؟» با خود: «در سوپش

---

1. Rasputin

2. labiche

آرسنیک می ریزم!»

«ساشا، خواهش می کنم...»

«ولم کن! اگر تو از سی سال پیش مرا با هنرم بیگانه نکرده بودی، حالا لازم نبود به دامت آویزان باشم. تو زندگی مرا نابود کردی. ما همه حرفهایمان را زده ایم... در ضمن فراموش نکن که هر چه باشد من کسی را در چنگ دارم که مسئول ناکامی من است. چرا که بالاخره از یک ناکامی ای سخن به میان خواهد آمد، این طور نیست؟» با خود: «جداً نمی دانم، به چه انگیزه ای هنوز اینجا مانده ام.»

زن بدون کلمه ای حرف برخاست، دستمالش را با حالتی عصبی به دهان فشرد و به سوی در رفت. او می گریست.

راسپوتین گفت: «این طوری انتقام را می کشم. سی سال است که دارم این کار را می کنم. خیلی راحت است که آدم همیشه یک نفر را برای این کار دم دست داشته باشد.» با خود: «من آدم خوشبختی نیستم.» او برخاست و خود را روی نیمکت انداخت. ما چیزی نمی گفتیم. می دانستم که او خود را پشت میله های مشبك چهار دیواری كوچك و تاریکش عقب کشیده است.

«روزنامه را خوانده ای؟»

«نه.»

ناگهان راست نشست.

«من نگرانم. خبرهای بدی می رسد. گاهی جداً از خودم می پرسم، که آیا غرب... چون هر چه باشد من در درجه اول یک غربی هستم... به من ثابت شده، که متعلق به یک فرهنگ و تاریخ مشخص هستم. از این رو با وجود موضع لیبرالم، سقوط آلمانیها را از ابتدا تا هنگام فاجعه دنبال کردم. این موضوع نه تنها در مورد من، بلکه در مورد تمام غربیها صدق می کند. تا چشم به هم بزنی، بلشویکها اینجا خواهند بود. هیچ



وسیله‌ای وجود ندارد که جلوی آنها را بگیرد. بمب اتم؟ خنده‌دار است! در این جور مواقع فرد نادیده گرفته می‌شود. حاضریم شرط ببندم که آنها دوباره خواهند آمد. البته من می‌توانم از خودم مواظبت کنم... و همین طور از او... تو هیچ از قانون «ایدانووشن»<sup>۱</sup> در مورد خلاقیت‌های هنری چیزی شنیده‌ای؟ قانون معرکه‌ای است!»

او برخاست و هیجانزده میان نیمکت و پرده شروع به قدم زدن کرد. «با این حال، قانون زور محسوسی وجود دارد که من نمی‌توانم از آن اطاعت کنم. من نمی‌توانم به هنرم خیانت کنم... هر کاری که بخواهی، انجام می‌دهم، جز این یکی! به علاوه رابطه من با اشرافیت روسی بر همه آشکار است.»

او جلوی میز توالت ایستاد، قیچی را برداشت و به سرعت شروع به چیدن موهای بینی‌اش کرد.

«به علاوه، نباید فراموش کرد که... یک نویسنده بزرگ فرانسوی گفته: «مارکسیسم به افراد، باروریشان را باز می‌گرداند.» فوق‌العاده می‌شود، واقعاً فوق‌العاده! من با شصت و سه سال سن یکدفعه میوه بدهم، مثل یک درخت سیب جوان...»

او به دقت در آینه به خود خیره شد، تا ببیند که آیا هنوز در عنفوان جوانی است.

«مارکسیسم به منزله نوعی بهار همگانی در روی زمین... نه، اصلاً احمقانه نیست، حتی بسیار هم زیرکانه است. ذوب عظیم برفها... برفهای ابدی... جالب است...»

به خود اشاره کرد: «دارم درباره خودم حرف می‌زنم.»  
ذهنش مملو از تئوریهای گوناگون کمابیش فیلسوفانه بود. بخصوص یکی از آنها که او آن را تئوری تقارن می‌نامید، در خاطرمانده

است. «معرکه است، عزیزم! يك انقلاب واقعی است - این کلمه انقلاب را که خدا می داند چقدر به نظرم نفرت انگیز می آید، کاملاً آگاهانه به کار می برم.» این «تئوری» مدعی بود، که هر کدام از ما در آن واحد در دو جهان زندگی می کنیم و می گفت که هر کس در این جهان با هر عملی که مرتکب بشود، بلافاصله در همان زمان در جهان دیگر عکس العمل دقیق آن را می بیند. ساشا می گفت: «پس از این قرار هر چیز که اینجا سفید است، آنجا سیاه است و بر عکس.»

و مکارانه به من چشمک می زد. من بارها این تئوری را هنگامی که در بار آن را برای دخترها شرح می داد شنیده بودم. او غروبها پس از «تئاتر» مشتاقانه قاطی دخترها می شد. مضمون حقیقی تئوری او ظاهراً این مفهوم را القا، می کرد که کافی بود او در «اینجا» يك قاتل یا يك آدم رذل و پست باشد، تا «آنجا» خود به خود تبدیل به يك فرشته معصوم و بی گناه شود.

این تئوری در اصل بسیار ساده بود و «دعوت به عمل می کرد»، چنان که يك بار یکی از دخترها با نکته سنجی بسیار این مطلب را تذکر داد.

ساشای پیر با انگشت سبابه بالا گرفته فریاد زد: «فرض کنیم، من این زندگی ای را که شما به خوبی با آن آشنا هستید، مانند يك جوهر انسانی بپذیرم، يك فرض محض، البته. من يك زندگی آرام، معمولی و حتی خوشبخت را می گذرانم... نتیجه اش را می توانید حدس بزنید؟ نسنجیدن! من آنجا، در آن طرف خود به خود تبدیل به يك بیغوله می شوم، يك تکه کثافت، چه می دانم؟ يك همجنس باز! چه افکار وحشتناکی! تو که درك می کنی؟ من زندگی دومم را نابود می کنم، زندگی آن طرفم را. پس اگر من از روی يك دوراندیشی عاقلانه، اینجا خود را در تمام پستیها بغلتانم و زندگی ام را به عمد نابود کنم، همزمان

در آن طرف صعودی بی نظیر خواهم کرد. می فهمی؟ اگر من در اینجا يك هنرپیشهٔ ناچیز در حال سقوط باشم، شاید در همین زمان دارم آنجا «هملت» را در برابر رئیس جمهور بازی می کنم. دسته گل پشت دسته گل است که نثارم می شود! و چه طوفان تحسینی! گوش بده!... رئیس جمهور از لژ مخصوص قدم به بیرون می گذارد و می گوید: «من در برابر هنر شما سر تعظیم فرود می آورم!» و مدال لژیون افتخار را به گردنم می آویزد! سپس می گوید: «افتخار بر کسی که شایسته افتخار است!» و به اتفاق، شام صرف می کنیم، در کاخ الیزه، در يك اتاق مخصوص. سپس به من دستور می دهد: «ساشا يك بار دیگر هملت را بازی کن!» و من برایش هملت را بازی می کنم، فقط برای شخص او! تازه این فقط يك لحظه اش بود، عزیزم! فکرش را بکن، خرچنگ، خاویار، ابریشم قرمز، پیشخدمت مخصوص با کلاه گیس سفید. و من در جایگاهم، گیلای شامپاین در يك دست و در دستی دیگر، جمجمهٔ يك مرده، هملت را در برابر رئیس جمهور بازی می کنم. معرکه است! در زندگی يك تراژدیست بزرگ فقط چنین لحظاتی است که به حساب می آید... آیا من قادر هستم، از تمامی اینها چشم بهوشم؟ و تازه به خاطر چی؟ فقط برای يك سری چرندیات احمقانه راجع به احساس شایستگی و انسانیت - اصلاً می دانی اینها چی هستند؟ - و اخلاق، که من برای به دست آوردن کوچکترین موفقیت در شهرستان، به رغبت آن را زیر پا می گذارم.»

او می کوشید نظر «دخترهای خانه» را نسبت به تئوریش جلب کند و تا حدی هم در این کار موفق شده بود. من يك شام سوپ پیاز را به اتفاق دخترها و منگوله پیر، به یاد می آورم. او تمام مدت موعظه می کرد. عاقبت دختری که خود را ژنی<sup>۱</sup> می نامید، نکته ای را یادآوری کرد: «بنابر این اگر من اینجا يك بار خودفروشی کنم، در آنجا ازدواج خواهم

کرد. این طور نیست؟»

«آفرین!» ساشا، تکه‌ای نان در دست چپ و قاشق سوپ در دست راست تشویق کنان گفت: «آن هم در کلیسا، سر تا پا سفید، با تاج عروسی و شکوفه‌های نارنج!»

دخترک آرام و متفکرانه پرسید: «خب، پس در این صورت در آن طرف چه اتفاقی خواهد افتاد، اگر من اینجا روزی چهل بار خودفروشی کنم؟»

تراژدیست بزرگ دهان باز کرد تا پاسخی دهد، اما چیزی نیافت و به ناچار تکه نانی در دهان چپاند. سپس گفت، که درباره این سؤال تعمق خواهد کرد. با شتاب سوپش را هورت کشید و بدون اینکه به ما شب به خیر بگوید، با نگاهی خشمگین به ژنی، جیم شد.

## (۱۴)

این ژنی دختر عجیبی بود، ریز نقش، گرد، محکم، با صورتی پف آلود و برجسته و پوستی به رنگ قهوه‌ای تیره، که اندوهش به طرز عجیبی در لبخندش نمایان می‌شد. دخترهای «هوچت» معمولاً برهنه در اطراف بار می‌ایستادند یا گاهی هم یک جوراب و یا شلوار یا یک سینه‌بند به تن می‌کردند، یا هر قسمت از بدنشان را که می‌خواستند از مشتریانشان پوشیده باشد، می‌پوشاندند. ژنی سینه‌بند و جوراب سیاه‌رنگی می‌پوشید. او ورم وریدی داشت، که این البته به هیچ وجه مانع از اینکه خواستار بسیاری داشته باشد، نمی‌شد. من هنوز هم بعد از ظهري را به خاطر می‌آورم، که يك باربر اهل هالن<sup>۱</sup>، ژنی را، که در آن موقع مشتری داشت، می‌خواست و از آنجایی که نمی‌توانست اسمش را

به خاطر بیاورد، می گفت: «می دانید، همانی که ورم وریدی دارد.»

ژنی معمولاً با همین سر و وضع کنار پنجره مات بار می نشست و مطالعه می کرد. به محض اینکه سرو کله یک مشتری پیدا می شد، به سرعت کتابش را پنهان می کرد تا به اصطلاح «خجالتی ها رَم نکنند!»، آنهایی که به قول او زندهای روشنفکر را خوش نداشتند. بیشتر اوقات دانشجویهای سوربن به خانه می آمدند و ژنی دریافته بود، که می تواند از آنها چند اثر «کلاسیک» بگیرد. با این حال اغلب، آثار علمی عامیانه را می خواند، به خصوص از جین روستند<sup>۱</sup>، که کتابهایش را به این دلیل که «پر شاخ و برگ» بود دوست داشت. او می گفت که انتظارات زیادی از زیست شناسی دارد. من متوجه شده بودم که اغلب دخترهای «هوچت» انتظار چیزی یا کسی را می کشیدند، بدون اینکه به درستی بدانند منتظر چه چیز یا چه کسی هستند. همیشه یا یک نامه بود، یا یک عشق بزرگ و یا اکتشافات زیست شناسی. اما در عمل، این همیشه فقط مشتریها بودند که می آمدند. من اغلب با ژنی گپ می زدم و او برایم از زیست شناسی به طور اخص، و از علم به طور اعم «که همه چیز را تغییر می دهد» حرف می زد. او معتقد بود که نمی توان بدون اینکه ابتدا خود انسانها متحول شده باشند، چیزی را در جامعه تغییر داد. تا کنون از این جنبه در اصلاح نژاد سبزیجات و به خصوص گوجه فرنگی نتایج مثبتی کسب کرده اند. پس هنگامی که بتوانند گوجه فرنگی را از خط رشد طبیعی اش خارج کنند، نوبت به انسانها نیز خواهد رسید. «بنابر این می توان امیدوار بود.» او می گفت: «تا این لحظه گوجه فرنگی بدون هسته را به عمل آورده اند.» ظاهراً انسان بدون هسته تصویر آینده رؤیاهایش بود. دوستانش خیلی ساده او را دیوانه قلمداد می کردند - شاید واقعاً هم دیوانه بود. آنها به او می گفتند، که تمام این زیست شناسی ای که او در

سراسر روز لذتبخشش کله‌اش را با آن پر می‌کرد، «قلبش را می‌خشکاند.» به هر حال اینها افکار ژنی بودند افکاری که در خانه‌های طبقه سومی مثل محله «هوچت» چندان هم به سادگی منتشر نمی‌شد. چرا که دخترهای این گونه خانه‌ها عموماً از طبقات غیر تحصیلکرده بودند. به هر حال او مطالعه می‌کرد و مطالعه می‌کرد و وقتی يك مشتری از راه می‌رسید، به او آنچنان سرشار از امید می‌نگریست که گویی به يك گوجه فرنگی نگاه می‌کند، تا ببیند آیا آن روش نوین پرورشی عاقبت روزی يك وجود معجزه‌گر و سرشار از عشق و عدم خودخواهی را با خود به خانه خواهد آورد؟ شعر را هم خیلی دوست داشت. يك بار او را در حالی که يك جلد کتاب از ژاک پرورت<sup>۱</sup> روی زانوان برهنه‌اش بود، یافتیم.

به آرامی گفت: «اگر قادر بودم شعر بگویم، این طور می‌گفتم.» مدتی بود که متوجه شده بودم که لئون صرفاً از روی علاقه به ساشا به «هوچت» نمی‌رفت. من می‌دانستم که او به ژنی علاقه دارد. میان آن دو حدود بیست سال اختلاف سنی وجود داشت و ژنی آشکارا احساسات مادرانه‌ای نسبت به لئون داشت. وقتی که با لئون بود، با هیچ کس حرف نمی‌زد. یکی دو بار یکشنبه‌ها به بوت شامون<sup>۲</sup> رفتیم. هر دو دستهای یکدیگر را گرفته بودند و يك کلمه حرف نمی‌زدند. من به یاد ژوزت افتادم و خود را بسیار تنها حس کردم. ژنی کتاب افسانه‌های لافونتن را با خود آورده بود و در آن بعدازظهر، بیست قطعهٔ کامل از آن را روی چمنها برایمان خواند. در پایان از لئون پرسید: «تو نمی‌خواهی يك افسانه برای من از حفظ کنی؟»

لئون با خشم گفت: «تو پاك خلی!»

1. Jacques prévert

2. Buttes Chaumont

«این کار را به خاطر من می کنی؟ اینجا يك قطعه است که من خیلی ازش خوشم می آید...»

او خواند: «روزگاری به يك جنگل سبز و خرم...» وقتی تمام شد، آهی کشید، کتاب را بست و گفت: «گاهی عشق چیز زیبایی است، شکی ندارم...» من دیگر راجع به این اتفاق فکر نکردم، در واقع فراموشش کرده بودم، تا اینکه چند روز بعد به طور نامنتظره، برای بردن انسولین به اتفاق وندریپوت پیر وارد سالن شدم و لئون را دیدم، که روی يك مبل نشسته است. او کتابی در دست داشت و با چشم های بسته تکرار می کرد:

روزگاری، به يك جنگل سبز و خرم  
دو کبوتر، عاشق بودند به هم  
ليك از دست قضا  
یکی از یاران را

طاقت لانه نبود.

عاقبت نیز به سودایی دور

بال بگشاد و برفت.

البته من خوب می دانستم که آن کبوتر دیگر، چه کسی بود. اما وندریپوت پیر شعر را طور دیگری فهمید. او روی صندلی نشست، دستمالش را بیرون کشید، فین کرد و شکوه کنان گفت:

«تو که این کار را با من نمی کنی، لئون؟ مرا که ترك نمی کنی؟ تو فقط می خواهی مرا با این شعرها بترسانی.»

دیدن اینکه پیرمرد، خود را یکی از دو کبوتر مهربان لاقونتن تصور کرده است، آنقدر به نظرمان ناهنجار آمد، که از خنده ای غیر قابل مقاومت منفجر شدیم. خنده ما روی پیرمرد اثر نامنتظره ای گذاشت. دهانش باز شد و حالتی پرسشگرانه و مشکوک چهره اش را پوشاند. يك

لحظه مثل برق گرفته‌ها ما را ورنه انداز کرد، سپس با ناآرامی نگاه پرسشگرانه‌اش را از یکی به سوی دیگری گرداند. دستش را آهسته بالا آورد و آن را مشت کرد. خاموش و خیره و با نگاهی تحقیرآمیز ما را تهدید کرد، که خشمش را در قالب کلمات بیرون خواهد ریخت. ناگهان از جا پرید و ایستاد، مشتش را تکان داد و با صدایی شکوه‌آمیز و متشنج از فرط خشم فریاد کشید: «یعنی من به حساب نمی‌آیم؟ من نمی‌توانم يك افسانه را بفهمم؟ برای این کار خیلی کودنم؟ شما چه لومپنهای حقیری هستید!»

ما فقط دو نفر بودیم. اما ظاهراً او در حالت خشم، میلیون‌ها دشمن در اطراف خود می‌دید که تحقیرش می‌کردند، به او می‌خندیدند و با انگشت به یکدیگر نشان می‌دادند...

«اوباشها! راهزن‌ها! لافونتن مال همه است. نادانها! همان طور که مال همه آدم‌های دیگر است، مال من هم هست... من مثل تمام مردم دنیا هستم، و درست همین است که افتضاح است! چرا که بدون من نه لافونتنی وجود می‌داشت و نه افسانه‌ای - هیچ کدامشان! پس یعنی در افسانه‌های لافونتن هیچ گرگی نیست؟ و هیچ روباهی؟ و هیچ موش صحرایی‌ای؟ جواب بدهید! لافونتن اصلاً چکار می‌توانست بکند بدون گرگ، بدون روباه، و بدون... بدون من؟ کثافت‌های آشغال! اگر او هنوز زنده بود، این لافونتن شما، از من سپاسگزاری می‌کرد! پاهایم را می‌بوسید! بدون من حتی يك کلمه هم نمی‌نوشت. او مرا دوست داشت، دوست داشت، مثل همه، مثل تمام آن‌های دیگر... او حیوانات را دوست داشت! این ذات طبیعت است! بدبخت‌های خفقان گرفته پست فطرت!»

قطرات درشت اشک از چین و چروک‌های صورتش به پایین غلتیدند، اما همان ناامیدی و خشمش که در جملات بلند و نامفهومی ادا می‌شد، به قدری مسخره بود که ما همچنان بی‌اختیار می‌خندیدیم.



«نکنند شما فکر می کنید که هرگز کسی عاشق من نبوده است؟ چرا نه؟ در سال ۱۹۱۲ آنچنان عاشقانه مرا دوست داشته اند، که شما هرگز آن را تجربه نخواهید کرد. باور نمی کنید؟ بهتان عکس نشان می دهم... به شما ارادل و اوباش! شما اصلاً چی می دانید؟ اصلاً من وقتم را برای چی تلف می کنم و با شما جر و بحث می کنم؟ شما اصلاً چی هستید؟ يك مشت جانور حقیر و پست و بی ارزش! خمیر مایه بازار سیاه! من حداقل گواهینامه ابتدایی را دارم. تا چهارده سالگی به مدرسه می رفتم. می توانستم از حفظ تمام این افسانه ها را بخوانم. باور نمی کنید؟ برایتان می خوانمشان! هنوزم که هنوز است، می توانم!»

«زاغکی قالب پنیری دید

به دهان برگرفت و زود پرید

روبهی...»

او گیر کرد، ما دیگر اصلاً نمی توانستیم جلوی خودمان را بگیریم! قیافه و ندرپوت پیر که با شنل اسکاتلندی روی شانه هایش و با مشتی گره کرده، مقابل ما ایستاده بود و بیهوده می کوشید یکی از افسانه های لافونتن را به خاطر بیاورد، گویی که زندگی و مرگش به این بسته بود، ما را در هم شکست. لئون روی مبل به خود می پیچید و من هم خود را روی صندلی انداختم.

وندرپوت که از فرط خشم کبود شده بود، فریاد کشید: «یادم بود، همین الآن یادم رفت. اما یکی دیگر را بلدم... حالا نشانتان می دهم! من به مدرسه ژزوئیت ها می رفتم... من حتی در گیاه شناسی جایزه گرفته ام! يك دقیقه صبر کنید... یالله، تحویل بگیرید!»

«پرت، آن دخترک زیباروی

کوزه ای شیر به سر

می نوردد، در و دشت وسیع

کمرش خم گشته، زیر آن بار گران

اما بس چابک و چست

بی‌امان است سوی شهر روان»

او واقعاً می‌توانست آن را از حفظ بخواند، و با آخرین سطر: «بدرود، ماده گاو، گوساله کوچک، خوکها و اردکها!» آهنگ صدایش را پایین آورد، سرش را روی شانه خم کرد، پشتش را به ما کرد و خاموش با زانوان خمیده‌اش بیرون خزید. تا چند روز از اتاقش بیرون نیامد، ظاهراً مریض شده بود و ما ناچار بودیم، نان سیاه و بلغورش را جلوی در بگذاریم و او پس از اینکه ما دور می‌شدیم، آن را به داخل می‌برد. وقتی که مجدداً در خانه ظاهر شد، بدون اینکه با ما حرف بزند با حالتی وحشتزده در خانه پرسه می‌زد. من مخفیانه او را زیر نظر داشتم. اما او هر بار که نگاهش می‌کردم متوجه می‌شد. یک روز چشمهایم را برای چند ثانیه به صورتش دوختم. او در حال خوردن سوپش بود که ناگهان سرش را بالا آورد و نگاه مرا غافلگیر کرد. دست از خوردن کشید و بی حرکت، با دهان پر، خشکش زد. بعد لقمه‌اش را فرو داد و آنچنان از شدت خشم منفجر شد، که تنها زمانی که می‌ترسید یا احساس بیماری می‌کرد، اینگونه خشمگین می‌شد.

فریاد کشید: «من بهت اجازه نمی‌دهم که این طور به من زل بزنی! من هیچ خوشم نمی‌آید که در خانه خودم جاسوسی‌ام را بکنند. روشن شد؟ من اینجا در چهار دیواری شخصی خودم هستم و این حق را دارم که توقع داشته باشم، راحت‌م بگذارند!»

او بشقابش را برداشت، به اتاقش دوید و خود را در آنجا حبس کرد. بنابراین، من تا جایی که امکان داشت، کنجکاویم را پنهان کردم، اما همچنان به زیر نظر گرفتنش ادامه دادم. او عاداتهای عجیب و غریبی داشت. مثلاً هر خرت و پرتی را که دور و برش بود جمع می‌کرد. در

خیابان که راه می‌رفت همیشه چشم‌هایش به زمین دوخته شده بود. هرگز به آسمان که به قول خودش چیزی در آن یافت نمی‌شد، نگاه نمی‌کرد. اتاقش مملو از اشیاء مسخره‌ای بود که کوچکترین ارزشی نداشتند. اشیائی گمشده و ضایع، مثل خودش. او هر چیز از کارافتاده و درب و داغانی را جمع می‌کرد. از انواع و اقسام طنابها گرفته تا جلد‌های کوچک کثیف، تکمه‌ها، کپسولها، بطریهای خالی و سنجاق سرهای شکسته. خلاصه يك آش شله قلمکار حسابی. و جالب اینکه درست مثل يك طلسم خوشبختی به دقت از آنها مراقبت می‌کرد. گویی به شدت این نیاز را احساس می‌کرد که انسانیت را در جستجوی مسکینانه اش تا انهدامش پی‌گیری کند و دوست داشته باشد. بارها او را می‌دیدم که ساعات متمادی در حالت جذبه به يك کلید چشم می‌دوخت. کلیدی که صرفاً به این دلیل بهش علاقه داشت که زنگ زده بود و دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد. او دیوارها را با کارت پستالهایی که مال دوران جنگ جهانی اول بودند، پوشانده بود. در اتاق او همه چیز کهنه بود. یگانه اثر هنری‌ای که بر خود، همواره می‌کرد، عکسی رنگی از مارشال پتن بود. آن هم بی‌تردید بیشتر به خاطر تقلید از کار دیگر مردم دنیا، تا از روی دلایل میهن پرستانه. روزی از کارت پستالی که روی تختش افتاده بود و يك توپچی تومند را در کنار يك توپ نشان می‌داد، اظهار تعجب کردم. توضیح داد:

«آن، منم.»

«چطور، شما؟»

«آن توپچی من هستم. در این مدت کمی تغییر کرده‌ام، نه؟»

پاسخ دادم، که او در واقع بسیار هم تغییر کرده است.

پیرمرد گفت: «مسلم است.» و به تصویر خود در کارت پستال نگاه

کرد. «البته رنگ‌هایش پریده است.»

آهی کشید.

«من مدل يك شرکت تولید کننده کارت پستال بودم. اما صرفاً برای تصاویر خانوادگی. حاضر نبودم برای کثافتکاریها ازم عکس بگیرند. خدا می داند، عکس من در دست چه کسانی می افتاد.»

او زانوزد و هن و هن کنان، چمدان بزرگی را از زیر تخت بیرون کشید، انبوهی کارت پستال از درون آن بیرون آورد و روی تخت ریخت. تصویری از وندریپوت بیست ساله در حال رقص والس، وندریپوتی روی يك تاب، وندریپوتی که زیر نور آباژور شعر می نوشت، وندریپوتی سوار بر دوچرخه - و همیشه هم با الهه هنری مستور در ابرها همراهی می شد. هر کارت حاوی چند شعر لطیف اصیل هم بود که پیرمرد در حالی که تصاویر را یکایک نشانم می داد، به صدای بلند می خواند. مثل این بود که دارد عکسهای يك آلبوم خانوادگی را برایم توضیح می دهد.

«وجودی یگانه غایب است، و سراسر جهان خالی است.» انگار که بگوید: «اینها پاپا و ماما هستند که در تعطیلات تابستانی به سر می برند.»

او باز هم در چمدانش کند و کاو کرد. بوی شدید نفتالین از داخل چمدان به مشامم می خورد. عاقبت فاتحانه فریاد کشید: «اینهاش، آقا پسر، این یکی هم منم! ... بین، من هم يك وقتی بچه بوده ام.»

کارت، تصویری بود از کودکی سرا پا برهنه، که روی شکم دراز کشیده بود و بهت زده به دوربین چشم دوخته بود.

وندریپوت با غرور تمام گفت: «من هستم.»

به کودک نگاه کردم و بعد به آنچه که از او باقی مانده بود: به وندریپوت که روی يك صندلی نشسته بود با شنل اسکاتلندی روی شانها و کلاه کپی بر سر. صورتش پف آلود و رنگ پریده بود، دماغ کوچک، مچاله شده، و سرخ. دو چین عمیق مانند دو بریدگی چاقو از عرض از میان تمام چین و چروکها تا سبیل پرپشت و زرد شده از دود تنباکویش،

که مدام در اثر تنفس دشوار زکام مزمن ناشی از کهولتش می لرزید، دویده بود. با انگشتان لرزان استخوانیش، گونه های خاکستریش را، که هر بعد از ظهر ته ریشی در آن قابل رؤیت می شد، خاراند. در چشمان نمناک و اشکریزش همواره وحشتی عمیق لانه داشت، به طوری که آدم از خود می پرسید، مگر آنها چه می بینند و به چه دلیل مدام در اطراف دودو می زنند. گویی به دنبال راهی برای گریز یا سوراخی برای پنهان شدن می گشتند، و او دائما آنها را با دستمال بزرگش پاک می کرد، تا شاید با این کار مخفی شان کند.

«خب؟»

با پریشانی زیر لب گفتم: «در واقع شباهت غیر قابل تردیدی وجود دارد.»

و ندرپوت حریصانه گفت: «مگر نه؟»

من درست نمی دانستم، از من چه می خواهد.

«مگر نه؟ هنوز هم يك چیزهایی باقیمانده. هنوز همه چیز از دست نرفته، نه همه چیز، نه همه چیز،... مثلاً چشمها... ها؟»

زیر لب گفتم: «بله، بله، چشمها.»

از نگاهش اجتناب کردم و خیره به عکس چشم دوختم.

«چشمهایم آنقدرها هم تغییر نکرده اند، مگر نه؟ بقیه اش، خب،

البته... زندگی این تغییرات را هم با خودش می آورد.»

«بله، می آورد.»

او عکس را از من گرفت و از نزدیک به آن نگاه کرد.

«من موقع تولد هفت پوند و نیم وزن داشتم...»

با پریشانی لبخند زد.

«سال ۱۸۷۷ در اوست اند<sup>۱</sup> برنده جایزه زیباترین کودک شدم.»

ناگهان به طرف رادیوی کنار تختش دوید، آن را روشن کرد. به سرعت تمام ایستگاهها را رد کرد: کمی پارازیت، قطعه‌ای اپرا، يك خنده کوتاه، تکه‌ای از يك آهنگ و صدای يك جیغ - دستگاه را دوباره خاموش کرد. ظاهراً در يك وحشت ناگهانی می‌خواست به خودش ثابت کند که تنها نیست، که انسانها هنوز در اطرافش به موجودیتشان ادامه می‌دهند، که دنیا همچنان سرجایش است و با فرستنده‌ها و اخبارش به پیش می‌رود... او کارت پستالها را جمع کرد و با عکسها در چمدانش پنهان کرد.

«اینها بین خودمان بماند، دوست من، بهت که می‌توانم اطمینان کنم؟»

من قول دادم، هر چند که به درستی نمی‌دانستم واقعا چه چیزی را می‌خواهد مخفی نگاه دارد. با این حال احساس کردم که به طور قطعی در جمع میخهای کهنه، کلافهای نخ و اشیاء غیر قابل استفاده‌ای که خود را با آنها احاطه کرده بود، پذیرفته شده‌ام. در این عشق عزیزمی او نسبت به اشیاء ضایع شده، و اهتمام برادرانه‌ای که نثارشان می‌کرد، چیزی تکان دهنده نهفته بود. هنگامی که در یکی از روزها او را دیدم که در خیابان توقف کرد، خم شد و شانه‌ کهنه شکسته‌ای را برداشت و در جیبش چپاند، دریافتم که این موجود تا چه حد تنهاست. چیزهای آنتیک و اشیاء هنری‌ای که رویشان کار شده بود، توجهش را جلب نمی‌کرد. قلبش متعلق به خرت و پرتهایی بود که در اتاقش تلنبار کرده بود، و آنجا را کم‌کم تبدیل به يك زباله دانی واقعی و نوعی خانه‌ سالمندان برای بطریهای شکسته و ریسمانهای پوسیده کرده بود. این بی‌نظمی کوهل را از کوره به در می‌برد. به یاد دارم، کمی پس از مهاجرت من به نزد شهریها، درست در همان روزی که روزنامه‌ها شادمانه ویرانیهای ناشی از انفجار بمب اتمی در هیروشیما را توصیف می‌کردند، کوهل و وندریپوت

به خاطر يك تکه طناب که وندریوت می خواست از توی خیابان بردارد، تقریباً تا سرحد مرگ با هم نزاع کردند. کوهل که از شدت خشم کبود شده بود، با يك پرش، پای خود را روی طناب گذاشته بود و نمی خواست آن را رها کند.

وندریوت گفت: «اجازه بدهید، دوست عزیز! این فقط يك تکه طناب کوچولو است...»

کوهل با صدایی خفه گفت: «نه.»

وندریوت با صدایی محزون فریاد کشید: «چطور نه، دوست من؟ چرا نه؟ شما به چه حقی می گوئید، نه؟»

کوهل يك بار دیگر غرید: «نه.» و در حالی که چشمان کوچک و پف آلودش در زیر عینک پرسی اش مثل برلیان می درخشید، مشتها را گره کرد.

«پروردگارا، دوست من، شما حتماً اجازه خواهید داد!... هر چه باشد من آن طناب را قبل از شما دیدم!»

کوهل که از فرط خشم کم مانده بود خفه شود، نفسش را بیرون داد: «نه. من اجازه هیچ کاری را نمی دهم! من دوست يك آشغال جمع کن نیستم!»

هنگامی که وندریوت دریافت که این يك مسئله حیثیتی است، کنترل خودش را از دست داد. مثل يك ملخ، عقل از کف داده، دوروبر کوهل شروع به جست و خیز کرد و با مشت او را تهدید کرد، و وقتی دید مفتش حتی تکان هم نمی خورد، ماهیچه های پای او را با هر دو دست چسبید و کوشید با داد و فریاد پایش را بلند کند. در همان حال کوهل که کاملاً بی حرکت روی طناب ایستاده و بی نهایت عصبی شده بود، با نظم يك ماشین خودکار با چتر ضربات کوچکی بر وندریوت وارد می آورد. به جهت هیکل غول آسا و آرامش تزلزل ناپذیر کوهل، این

طور به نظر می‌رسید، که گویی وندریوت با يك یادبود برنزی باشکوه نبرد می‌کند. وندریوت زوزه می‌کشید و بالا و پائین می‌پرید، ولی کوهل فقط اندکی رنگش پریده بود. عاقبت آنها به چنان روزی افتادند، که ناچار شدم هر دو را به يك داروخانه ببرم. از بینی وندریوت خون می‌آمد و تمام هیكل کوهل از لرزشی عصبی متشنج بود، به طوری که ناچار شد چند روزی بستری گردد. نزاع آنها همیشه به اینجا ختم می‌شد که یکی از آنها با دستهایی لرزان از فرط هیجان، در يك لیوان آب چند قطره چسبناك را که به دقت و بی‌صدا زیر لب می‌شمرد، خالی می‌کرد. هر دو برای جسمشان احترامی تقریباً مذهبی قائل بودند و با یکدیگر رفتاری پدرانه داشتند. گفته بودم که وندریوت مرض قند داشت و از زخم معده هم رنج می‌برد. علاوه بر اینها، او از آوریل تا اواسط ژوئن هم از اگرما و تب نوبه در عذاب بود. کوهل در عوض هم آسم داشت و هم از يك بیماری قلبی بسیار شدید رنج می‌برد. او ناچار بود دائماً در رختخواب بماند. در این مواقع وندریوت به ملاقاتش می‌رفت، یا اینکه از طریق من برایش داروهای درجه يك، بلغور و جو سیاه، که هر دو با رغبتی فوق‌العاده آن را می‌خوردند، می‌فرستاد. کوهل يك خانه مبله در مونمارتر در خیابان سوال<sup>۱</sup> داشت. وقتی برای اولین بار به نزدش رفتم، اتاقش تأثیری چون يك خلاء عجیب و نوعی غیبت را در من به جا گذاشت. گویی هیچ کس در آنجا زندگی نمی‌کرد. همه چیز منظم و مرتب سر جای خود بود. هیچ چیز پخش و پلا نبود. هیچ چیز حضور يك انسان را نمی‌نمایاند، جز خود کوهل، که روی تخت دراز کشیده بود - آنها هم نه مثل يك بیمار، بلکه مانند شیئی که مطابق نظم و ترتیب قرار گرفته و جزء محیط بود. ظاهراً این اصل که در هیچ کجا هیچ رد و علامتی از خود باقی نگذارد، مرام زندگی‌اش بود. من داروهای را که



آورده بودم، به او دادم و او آنها را با آب خورد و بلافاصله در دفترچه جلد پوست خوکی اش یادداشت کرد. سپس از بیماری قلبی اش، که ظاهراً به عنوان نشانه‌ای از بی‌نظمی درونی اش، شرمنده اش می‌ساخت و برایش خجالت آور بود، حرف زد. بعد گفت که اگر دومین کشوی کمد را جلو بکشم، کاملاً آن‌ته، میان يك جعبهٔ مداد پاك كن و يك دستمال، آب نباتی را خواهم یافت که اجازه دارم آن را بخورم. من کشور را باز کردم و درست در همان جایی که گفته بود، يك آب نبات ترش مزه را که به دقت در کاغذی پیچیده شده بود یافتم و خوردم. سپس برخاستم که بروم، اما مفتش به تندی دستور داد که بمانم.

«بنشین.»

من نشستم. عجله‌ای نداشتم و فکر کردم شاید حرفی برای گفتن دارد. اما او لب از لب نگشود. ظاهراً تنها نیاز به همدم داشت. يك ربع بعد به نظر رسید، که چیزی را به خاطر آورده است. از من خواهش کرد که در کمد را باز کنم. آنجا روی جا کفشی، در لنگهٔ راست يك جفت کفش ورنی، يك شکلات نصفه مخفی شده بود، که آن را هم می‌توانستم بخورم. آن را هم، با اینکه کهنه زده بود و طعم بسیار مزخرفی داشت، یافتم و خوردم. ظاهراً ماههای متمادی در آن لنگه کفش مانده بود. کوهل به خاطر این بی‌نظمی از من عذر خواست و توضیح داد که این شکلات را برای این در کفش مخفی کرده، تا آن را از دله دزدیهای زن نظافتچی که همه چیز را می‌دزدد، در امان نگاه دارد. من باز هم حدود يك ساعت در آنجا ماندم. هر بار که می‌خواستم بروم، کوهل چیزی تعارف می‌کرد. آخرین چیز يك پرتقال کاملاً خشکیده بود، که آن را داخل يك جعبه، زیر انبوهی از مقالات پزشکی پنهان کرده بود و حدود يك سال در آنجا فراموش شده بود. این نشانه‌های بی‌نظمی چنان او را پریشان می‌کرد، که ترجیح دادم، بروم و به او فرصتی دهم تا بر پریشانی اش

چیره شود. اما او باز هم مرا واداشت تا از جیب سمت راست ژاکت آلپاکایی که در کمد بود، یک بلیط مترو برای برگشت بردارم. هر دو دوست در خانه هایشان کوهی از مقالات پزشکی جمع کرده بودند. وندریوت به خصوص علاقه مند به بررسی یک مقاله علمی روسی در مورد امکان طولانی تر کردن زندگی بود. وقتی بر سر این موضوع به حرف می آمد، چشمهایش پیشاپیش از سپاسگزاری نمناک می شد، دستمال بزرگش را بیرون می کشید و با سر و صدا فین می کرد و خدماتی را که انسان اگر فقط ۱۲۵ سال زندگی کند، می تواند انجام دهد وصف می کرد: تمام دانشی را که می اندوزد و می تواند در خدمت به نوع بشر به کار ببندد. در چنین لحظاتی قدرت بیانش را تا حد شعر بالا می برد و عقاب گونه در قله های خیالش به پرواز در می آمد. در ضمن بر این نکته تأکید می کرد، که فقط از طرف خودش صحبت نمی کند، بلکه به طور کلی، به نام تمام ابناء بشر حرف می زند. کوهل سریع و خشنود سرش را به علامت تأیید تکان می داد، پیپ را از دهانش بر می داشت، حلقه دود بزرگی را به هوا می دمید و هشیارانه با نگاه آن را تعقیب می کرد. ابناء بشر، نوع دوستی، انسانیت، بشریت - هر دو دوست با حالتی رؤیایی سکوت کرده، کلمات باشکوه را در ذهن نشخوار می کردند. اینکه خود را تا چنین قله هایی بالا بکشند و مالیخولیایی و از خود بی خود به نظر بیایند، آنها را سر حال می آورد. در واقع کوهل با وجود وزن زیادش بسیار احساساتی بود، هر چند که این را پنهان می کرد. زیرا می دانست، با چنین درجه آشکاری از چاقی، نشان دادن احساسات مسخره است. در چنین لحظاتی تنها واژه «انسانیت» کافی بود تا او را نرم و ملایم سازد. در چپه های درونش با احتیاط چون صدف باز می شد و «روح» صادر می کرد. وندریوت بر عکس، در حضور دیگران، از به کار بردن لغات دهان پرکن اجتناب می کرد. او خجالت می کشید.

معمولاً وقتی گفتگوی دو دوست به این مسیر می افتاد، از من می خواستند که از اتاق خارج شوم. يك بار از روی کنجکاوی کنار در ماندم و گوش دادم. کوهل با صدایی خفه توضیح می داد، که باید زمان حال را در راه آینده قربانی کرد و خود را بی درنگ از بعضی ملاحظات، حتی از نوع انسانی آن، رها کنید. ابتدا باید خود را منزّه کرد و سپس بسط داد. این کار مانع از آن می شود تا سقوط بعضاً بیولوژیکی به سقوط سیاسی بدل شود. باید - با صدایی بلند گفت - از همین امروز انسانیت را ضد عفونی کرد و آن را ناب و خالص گردانید. - سپس عمیقاً در چشمهای وندربوت خیره شد - و آن را از تمام ویروسهایی که با گذشت زمان در آن لانه می کنند و به آهستگی تمام پیشرفتهای را خنثی می سازند، رها کنید. وندربوت وحشتزده نگاهش را دزدید. باید - در اینجا کوهل چای بابونه اش را بالا گرفت و آن را در مقابل نور سنجید. - بله، باید مراقب بود، که ذره ای ملایمت بروز داده نشود - جرعه ای بابونه نوشید، مجدداً شکر را با قاشق چایخوری هم زد و قاشق را با احتیاط در نعلبکی گذاشت - در درجه اول باید انسانیت را در مسیر درست قرار داد. به خط سیر تاریخی آهسته و به تمایلاتش نظم و ترتیب داد. خلاصه اینکه برای اولین بار در طول موجودیتش به آن مفهوم داد - او باز هم اندکی از چای بابونه اش نوشید و چون داغ بود کمی آن را فوت کرد. بعد آهی کشید و ادامه داد - در این لحظه انسانیت فقط به باتلاق نزدیک می شود... - سپس خاموش شد، در افکارش فرو رفت و چای فراموش شده اش سرد شد. پس از لختی ادامه داد - باید - و نه به خاطر ترس از شنیده شدن گفته هایش، بلکه از روی احترامی تقریباً مذهبی برای موضوع، صدای خود را پایین آورد - باید به طور دائم در سراسر دنیا کمیته های پاکسازی را برقرار کرد. صافی ای که کیفیت مطلوب نوشیدنیها را تضمین کند و کلیه عناصر را کد و ویروسها را بیرحمانه از

میان بردارد.

وندربوت که رنگش مثل گچ سفید شده بود و عصبی در سندلی اش وول می خورد، ناگهان از جا پرید و فریاد کشید:

«دست نگه دارید، دوست عزیز! اجازه بدهید! این دیگر غیر قابل تحمل است! من اجازه نمی دهم که در خانه خودم با این لحن با من صحبت کنند. می بینید؟ به من تشنج عصبی دست داده، تب و لرز...»

او از سالن بیرون دوید و خود را در اتاقش حبس کرد. کوهل چندان متعجب به نظر نمی رسید. دو سه بار سکسکه کرد و به آرامی پیمپش را کشید. سپس برخاست، به کنار در رفت و گوش داد: هیچ چیز در اتاق نمی جنبید. احتمالاً ویروس بخت برگشته نفس را در سینه حبس کرده و گوشه‌ای چمباتمه زده بود. کوهل چند دقیقه‌ای گوش ایستاد، سپس با رضایت سکسکه‌ای کرد، کلاه، چتر و ظرف محتوی چاوداری را که پیرمرد برایش مهیا کرده بود، به اضافه پاکتی که وندربوت هر هفته به او تحویل می داد، برداشت و رفت. این پاکت هفتگی برای من بسیار سؤال برانگیز بود. عاقبت روزی از پیرمرد در این باره سؤال کردم.

با آهی پاسخ داد «خب دیگر، دوست من. هر کسی در زندگی به يك دوست واقعی نیاز دارد.» و بلافاصله منظورش را به وضوح بیان کرد:

«در زندگی به طور کلی، و در مورد مأمورین پلیس به طور اخص...» و چشمکی زد.

با این حال او به مفتش اعتماد نداشت و از روزی که کوهل در غیاب وی به اتاقش وارد شده، از همه چیز فهرست برداری کرده و همه آنها را در دفترچه جلد پوست خوکی اش یادداشت کرده بود، در اتاقش را قفل می کرد.

کوهل قبل از رفتن نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد، و دستی به سر و روی اتاق کشیده بود. به طوری که وندربوت در بازگشت، اتاق را

هوا گرفته و منظم یافته بود. بعدها پیرمرد این فاجعه را چنین توصیف می کرد: «باور کنید، حاضرم قسم بخورم که انگار يك گردباد منزل را جارو کرده بود.» و ندرپوت با دیدن آن فاجعه ابتدا جیغ بلندی کشید، سپس از حال رفت. ما به ناچار دکتر خبر کردیم. پیرمرد تازه پس از ماهها تلاش مورچه وار، نسبتاً موفق شد ذره به ذره، در اطراف خود بی نظمی قابل تحمل تازه ای را که بتواند در آن دوام بیاورد، ایجاد کند. به این ترتیب کلکسیون میخها، کل مجموعهٔ عقربه های ساعت، و بخصوص فنرهایی با اشکال جالب توجه، برای همیشه گم و گور شدند. پیرمرد تا مدتها به دنبال راهی می گشت تا به خاطر این کار، از کوهل انتقام بگیرد و هر بار با به یاد آوردن آن، متشنج می گفت: «به خدا قسم، من می مردم و منزل به اجاره می رفت.»

کوهل مجدداً برای عذر خواهی و دریافت پاکت هفتگی اش به نزد ما آمد. به او اجازه ورود داده نشد. اما عاقبت و ندرپوت که برای مدتی طولانی از چیزی کینه به دل نمی گرفت، او را پذیرفت. پیرمرد خسته و بردبارانه، درست مانند کسی که بیش از آن بیمار است که بار قسمتی از مشکلات دنیا را هم بر دوش بکشد، در صندلیش نشست و لبخند زد. البته همهٔ اینها مانع از این نشد که کوهل را جانی و موجودی رذل و حقیر بنامد. او حتی این نسبتهای آخری را با صدایی بلند و بم و با لحنی مبارزه طلبانه به او داد.

اکراه و نفرت و ندرپوت از هر چیز نو، در طرز لباس پوشیدنش هم درست مانند اشتیاقش برای زباله ها خود را می نمایاند. او لباسهایش را از يك کهنه فروش کنار اسکله می خرید. وقتی او را می دیدم که شلووار فوق العاده مندرسی را از پیشخوان برداشته، دکمه هایش را تك به تك به دقت لمس می کند و وصله هایش را با ملاحظت با ناخنهایش می خراشد، یا وقتی از داخل جیبهای برگشته اش اندکی تراشهٔ تنباکو در گودی کف

دستش می‌ریزد و شاید حتی يك دستمال مچاله شده از درون آن بیرون می‌کشد، احساس می‌کردم، که فی المجلس، علاقه‌ای خالصانه، حتی می‌توانم بگویم جریانی از اعتماد و تفاهم متقابل میان مرد سالخورده و شلوار مندرس جاری می‌شود. از همین دست، لباسی از جنس آلپاکا را به یاد می‌آورم که روزی وندریوت به عنوان اینکه این حق را یافته که کانون خانوادگی لباسهایش را بسط بدهد با کششی قوی آن را خریده بود. مغازه کهنه فروشی در میان دو دکان پرنده فروشی، در اسکله واقع شده بود و روی پنجره‌اش این نوشته به چشم می‌خورد: «فروش و کرایه البسه نو و کهنه.» فروشنده، موسیو جردن<sup>۱</sup> نام، مرد مسنی بود، با ریشی زیبا و فیلسوفانه و روی سرش عرقچین کثیف و غیر عادی‌ای از جنس ابریشم سیاه گذاشته بود. او ناشر، سردبیر و یگانه نویسنده يك نشریه کوچک آنارشیستی با تمایلات شدیداً ضد مذهبی بود، که «روز نو» نام داشت و او آن را هر یکشنبه به طور رایگان در مدخل ورودی یکی از کلیساها پخش می‌کرد، و در ضمن طی ۳۵ سال آفر - را مرتباً برای کشیش نوتردام که دیگر باهاش حسابی رفیق شده بود، می‌فرستاد. موسیو جردن با چهره‌ای گرفته ما را پذیرفت و از کمبود زغال سنگ شکوه کرد - ماه ژوئن بود - و در پاسخ سؤال وندریوت درباره وضع سلامتی‌اش، از مثانه‌اش و پروستاتش نالید و از گرد هم آیی ملی و گردانندگان بی‌عرضه آن و تحریکات زیان‌بخش آنان با کلماتی بسیار بسیار واضح سخن گفت. در حالی که به دنبال او وارد مغازه‌اش می‌شدیم، سخنش را ادامه داد: «انسانها ابداً ارزشی ندارند! تصورش را بکنید، آقای عزیز! دیروز غروب، کمی قبل از بستن مغازه، جوانکی نزد من آمد و خواست يك لباس فراك کرایه کند، من بهش يك فراك و يك جفت کفش ورنی دادم. در ضمن يك کلاه سیلندر هم بهش پیشنهاد

کردم، جوان پرسید: «به نظر شما این طور بهتر است؟» گفتم: «لباس را برای عروسی می خواهید؟» او لحظه‌ای به فکر فرو رفت، به نظر می رسید که خودش هم درست نمی دانست، لباس برای چیست. من نمی بایست بهش اعتماد می کردم. عاقبت گفتم: «نه. بیشتر برای جدائی است. راستی، چطور است آن کلاه کوچک را بردارم؟» من پیشنهاد کردم که آنها را بسته بندی کنم، اما او گفت: «نه.» و بدنبال آن جمله عجیبی را اضافه کرد: «باید همین حالا خورده بشود.» من جداً نمی بایست بهش اعتماد می کردم. او زیر سایبان رفت، و لباسش را عوض کرد: «بینم شما احتمالاً يك عصا با دکمه های نقره ای ندارید؟» برایش عصایی با دکمه های نقره ای آوردم. خلاصه کنم، او فروشگاه را ترك کرد و به طرف پون نوف رفت، به داخل رود سن پرید و غرق شد. واقعاً که توی عجب دوره و زمانه ای زندگی می کنیم! چیزی که بیشتر دل مرا می سوزاند، این است که فراك مثل روز اولش نو بود!

«او را از آب بیرون نکشیدند؟»

«چرا، اما تازه دم صبح. و خب دیگر، لباس حسابی آب رفته بود و عصا هم گم شده بود... خلاصه همه اش ضرر.»

«چرا همه اش ضرر؟...»

«به خاطر ترس از کمونیسسم. تصورش را بکنید، این ترس يك ایبدمی واقعی است. مردم خود را به داخل سن پرت می کنند، گلوله ای در مغزشان خالی می کنند، سم می خورند، یا چهار نعل به طرف دفتر حزب می تازند و برای عضویت ثبت نام می کنند. خلاصه، يك وحشت کاملاً بی مورد! اما از شما می پرسم، چرا با اینهمه اسراف کاری؟ چرا درست با يك دست فراك؟ تازه آن هم با يك عصای نقره کاری شده...؟ چرا يك نفر دیگر را با خودشان به نابودی می کشانند؟ من که هیچ سر

در نمی آورم!»

«شکی نیست...» و ندرپوت در حالی که ظاهراً سخنان کوهل را به یاد می آورد، پذیرفت: «شکی نیست که فرانسوی جماعت، زیادی فرد گراست، زیادی به خودش مشغول است. راستی تا یادم نرفته، من احتیاج به يك لباس دارم. البته يك چیز موقر و سنگین.»

موسیو جردن نوك انگشت سبابه اش را به چانه اش گذاشت و به فکر فرو رفت. به نظر می رسید که در ذهنش تمام اجناس مغازه را مرور می کند، در افکارش هر يك از کسوها را بیرون می کشد و همه جا به دنبال لباس مورد نظر می گردد. عاقبت با يك حرکت ماهرانه، چیز بیدزده ای را که شدیداً بوی کافور می داد از گنجۀ لباسهایش بیرون کشید. «این لباس مال يك مأمور مخفی اداره آمار بوده.» و گرد و خاک لباس را تکاند.

و ندرپوت چنان به سرعت به داخل لباس نگاه کرد، که گویی هنوز هم صاحب پیرش در آنجا پنهان شده است. «گفتید، يك آدم با شخصیت؟»

«يك مأمور مخفی اداره آمار که سگ ولگرد نیست. اینجا، این محل، رنگ پریده را در آسترش نمی بینید؟»

و ندرپوت سرشار از احترام زیر لب گفت: «ظاهراً جای نخل آکادمی است.»

فروشنده از او پیشی جست و گفت: «فرمانده لژیون افتخار!»

آنها هر دو به لمس کردن لباس پرداختند. فروشنده آستر را نوازش می کرد، و ندرپوت دستش را روی پارچه می لغزاند، در این هنگام به يك سوراخ شایان توجه برخورد و انگشتش را در آن فرو کرد.

موسیو جردن گفت: «امسال بیدها بیداد کردند.» و افزود: «خوشبختانه آمریکائیهها به فکرش بوده اند و سلاح تازه ای اختراع



کرده‌اند که تمام مشکلات ما را حل خواهد کرد و...»  
وندریپوت بی‌صبرانه حرفش را قطع کرد: «می‌دانم، می‌دانم. این  
سوراخ کوچک هیچ اهمیتی ندارد. می‌توانم بپرسم که نام صاحبش چه  
بوده است؟»

فروشنده با لحنی پر معنی گفت: «گشتارد - فلوخ<sup>۱</sup>. خانواده‌ای  
بسیار شریف. مطمئنم اسم آنها به گوشتان خورده است. ولی با همه اینها  
در مورد این سوراخ کوچک، کاری نمی‌شود کرد...»

او ژاکت را از دست وندریپوت کشید، آن را گلوله کرد و به پشت  
سرش پرتاب کرد. وندریپوت فریاد زد: «اجازه بدهید، دست نگاه  
دارید!» و خم شد، ژاکت را برداشت، با دستی دراز شده آن را در مقابل  
خود نگاه داشت و با دست دیگر چروکهایش را صاف کرد. فی‌المجلس  
نوعی ارتباط درونی جریان پیدا کرد. وندریپوت لباس را پوشید و خود را  
در آینه تماشا کرد. گشتارد - فلوخ بسیار رقت‌انگیز به نظر می‌رسید،  
به علاوه حلقه آستینش تنگ بود و خیلی جاهایش هم برق افتاده بود.

فروشنده گفت: «همین دو ماه پیش خودش را بازنشسته کرد. با  
خانواده‌اش به نیس رفته، آنجا يك ملك دارند. سی هکتار است. همه‌اش  
هم گل ابریشم.»

«بچه دارند؟»

موسیو جردن گفت: «يك دختر، که با يك تکنسین اهل لیون  
ازدواج کرده. مردمانی نجیب هستند با ثروتی فراوان.»

وندریپوت هنوز هم تردید داشت. موسیو جردن با لبخندی از شکل  
افتاده او را تماشا می‌کرد و به طور عصبی با انگشتهای دراز استخوانیش  
بازی می‌کرد.

یکباره گفت: «راستی، يك چیزی یادم افتاد. حتم دارم، آقای

گشتارد - فلوخ چند تایی شیء مستعمل در جیبهایش به جا گذاشته، يك  
خلال دندان از عاج فیل، يك چوب سیگار...»

وندربوت بلافاصله دستها را روی جیب ژاکت گذاشت و گفت:  
«ولش کنید، بعداً خودم می بینم...»

«با این حال من میل دارم، با اجازه شما...»

وندربوت در حالی که عقب عقب می رفت و از جیبها حمایت  
می کرد، با تغییر گفت: «نه! خواهش می کنم! کت را راحت بگذارید.  
راستش را بخواهید، من لباس را برمی دارم.»

موسیو جردن گفت: «هر جور میل شماست. من گمان می کنم، که  
شما حتی در جیبهایش يك نشان خانوادگی قدیمی همراه با يك قفل  
کوچك و يك کلید کوچولوی بسیار ریز، بسته به يك زنجیر پیدا خواهید  
کرد. اشیائی کاملاً شخصی، شاید هم يك جور مدال. برایتان بیچشم؟»  
وندربوت با صدایی هیجانزده گفت: «من نگهش می دارم.»

او عجله داشت هر چه زودتر پول لباس را بپردازد و با گنج تازه اش  
فرار کند. موسیو جردن ما را تا دم در بدرقه کرد. سپس، مانند يك بید،  
به سوی لباسهای کهنه اش بازگشت. من چون در آن ناحیه کاری داشتم،  
از وندربوت جدا شدم. پس از چند قدم پشت سرم را نگاه کردم: پیرمرد  
گرد و خاک لباس را می تکاند و با محبت آستینهای گشتارد - فلوخ را  
نوازش می کرد. اطمینان دارم که با آن حرف هم می زد. گاهی اتفاق  
می افتاد که يك «زوزو» جوان، که یا نیاز به پول داشت و یا توی يك  
مخمصه مالی گیر کرده بود، از يك بار یا يك رختکن چیزی می دزدید و  
غنایمش را برای وندربوت می آورد. پیرمرد به هیچ قیمتی حاضر نبود با  
این قبیل اشیاء که آنها را «بی آبرویی» تلقی می کرد، سرو کاری داشته  
باشد و قاطعانه از پنهان کردن اشیاء دزدی سرباز می زد. با این حال  
گاهی در مورد اشیای شخصی معامله می کرد، اشیائی مانند پالتو، کیف

دستی زنانه، دستکش. در این مواقع، در يك لحظه، خشمش فروکش می کرد. او از روی عادت ابتدا هر چیزی را به سبیلش می مالید، شیء را از هر نظر بررسی می کرد، سپس آن را می قاپید و می دوید تا برای همیشه آن را در اتاقش حبس کند. از این رو اتاقش کم کم تبدیل به يك رختکن شده بود: از بالا تا پایین پالتوها و شلوارهای زانو انداخته روی پشتی صندلی ها آویزان بود. انواع و اقسام کلاه در همه جا به چشم می خورد و دستکشهای بیشماری اینجا و آنجا پخش و پلا بود. تمام این آت و آشغالها، دور و بر تختش تلنبار شده بود و به نظر می رسید که انگار تخت او را زیر نظر دارند. آنها، به طرزی تحمل ناپذیر نمونه مجسم و کاریکاتور انسانهای گذشته ای بودند که برای همیشه در ابدیت محو شده اند. هر بار که وارد آن اتاق می شدم ترس وجودم را فرا می گرفت و عجله داشتم که هر چه زودتر از آنجا خارج بشوم. من زیر چشمی به این رختکن بزرگ نگاه می کردم، به این اجتماع پالتوها، ژاکتها، کلاهها و شلوارهایی، که تخت را احاطه کرده بودند و گویی به من می گفتند: «پیرمرد باید به این آشفتگی نیاز مبرمی داشته باشد.» من نسبت به وندریپوت نوعی احساس دلسوزی عجیب، و در عین حال يك نفرت غیرارادی پیدا کرده بودم. شبها، بارها خواب او را می دیدم. حتی يك بار به شکل يك موش صحرایی در خوابم نمایان شد. او در گوشه ای روی انبوه لباسهای کهنه نشسته بود، سبیلش را تکان می داد و مرا نگاه می کرد.

(۱۵)

چند روزی بود که متوجه شده بودم، لئون قصد دارد چیزی به من بگوید. او مخفیانه مرا زیر نظر داشت، متفکرانه سیگارش را دود

می کرد و مردد به نظر می رسید. هر بار هم که نگاهمان با هم تلاقی می کرد، سرش را بر می گرداند و به سستی دود سیگارش را به هوا می فرستاد. عاقبت دل به دریا زد.

«خب، پسر، چطوری؟»

«همین طوری!»

او سیگار را میان انگشتهایش چرخاند و به دقت نگاهش کرد.

«ماشین میزان است؟»

«یپ.»

لئون به من نگاه کرد، لحظه ای مردد ماند، بعد سیگارش را دور انداخت و گفت:

«بیا. می خواهم تو را با یکی آشنا کنم.»

او، پشت فرمان نشست، مرا هم کنار خودش سوار کرد و خاموش با نگاهی خیره به روبرویش در خیابانها به راه افتاد.

«کجا داریم می رویم؟»

«صبر داشته باش...الآن می رسیم.»

مقابل يك بار توقف کرد. قبل از پیاده شدن رو به من کرد و گفت: «موضوع فقط «آره یا نه» است. من تو را وادار به هیچ کاری نمی کنم. تو هر کاری که دلت بخواهد، می توانی بکنی. اگر خوشت نیامد، من یکی دیگر را پیدا کنم. از این آدمها زیاد است. در حال حاضر ما دوستان خوبی هستیم و بعد از این هم، حتی اگر تو «نه» بگویی دوستیمان به قوت خودش باقی می ماند. اینها به هم هیچ ربطی ندارند.» او آرام و شمرده تکرار کرد: «اینها به هم هیچ ربطی ندارند. فهمیدی؟»

من چیزی نگفتم. ما داخل بار شدیم. پشت يك میز مردی نشسته بود و روزنامه می خواند. مرد، صورتی گرد و مهربان و سبیلی کوتاه داشت. مرا به یاد زمان بسیار دوری می انداخت، او کمی شبیه موسیو ژان

بود که ما «ماریوس» صدایش می کردیم. برای يك لحظه افسوسی گنگ و چیزی شبیه نیش وجدان احساس کردم... حالا بر سر موسیو ژان چه آمده بود؟

لئون گفت: «موسیو مامیل<sup>۱</sup>، لوکی را بهتان معرفی می کنم. همان رفیقم که تعریفش را کرده بودم.»

مرد با چشمان قهوه‌ای مهربانش به من نگاه کرد. احساس کردم که کمی جا خورده است.

«روز بخیر، آقا پسر... کار و بار چطور است؟ گارسون دو تا سینزانو، و يك گیلان آب معدنی ویشی هم برای من.»

او روزنامه‌اش را تا کرد و در جیبش گذاشت. به نظر پریشان می رسید.

به لئون گفت: «زیادی بچه است. حداقل رانندگی که بلد است؟»

لئون گفت: «من او را با خودم نیاورده‌ام که تعلیم رانندگی ببیند.»

«بسیار خوب، بسیار خوب. راستش را بخواهی این، تئوری مرا تأیید می کند. همه چیز در باتلاق فرو می رود و تجزیه می شود. هیچ بنایی نیست که سر پا بند باشد. واقعاً اوضاع بلبشو است همه چیز از امروز به فردا حواله می شود. در يك چنین موقعیتهایی، خجالت کشیدن جداً هیچ مفهومی ندارد.» و در حالی که هر دو دست را روی رانهای چاقش تکیه داده بود، به طرف من برگشت.

«من يك مغازه کوچولو دارم... چندان فوق العاده نیست... خیلی محقر است... تازه شروع کرده‌ایم... دو تا کارگر و يك گارگاه در يك محوطه... تازه از همین چند وقت پیش. چون تا دو ماه پیش، توی کار معامله سبزیجات بودم. کار خیلی ساده، است دزدیدن اتومبیلها و آوردنشان به کارگاه ما. من برای هر ماشین بیست در صد قیمت کارخانه

را می پردازم. ریسکش خیلی کم است.»

او جرعه ای آب معدنی نوشید و متفکرانه گفت: «می دانید، در همه جا آنچنان بی نظمی ای حاکم است و تمام اینها روی هم چنان فاحشه خانه ای را پدید آورده اند که من گاهی از خودم می پرسم، آیا مردمی که اتومبیلهایشان دزدیده می شود، اصلاً متوجه این امر می شوند؟ فاجعه همگانی آنچنان عظیم است که به عقیده من آنها اصلاً متوجه نمی شوند. وقتی تمام کشور در حال نابودی است، چطور می توانند به اتومبیلهایشان توجه داشته باشند، و در جایی که امکان دارد هر لحظه خانه روی سرشان فرو بریزد چرا باید برای اجناس مستعمل و فرسوده شان غصه بخورند؟ من به موضوع از این زاویه نگاه می کنم. مردم بیش از آنچه که عموماً تصور می شود از خود بی خود هستند. آنها تنها و تنها به فکر خودشان نیستند. در این مورد می توان به آنها اعتماد کرد. گذشته از اینها «اعتماد متقابل به مردم بخشیدن» از اصول من است. خب نظر شما در این باره چیست؟»

او مدتی طولانی، محترمانه در چشمان من خیره شد. من ابداً به درستی متوجه نشده بودم که او اصولاً روی چه چیزی کار می کند: اعتماد متقابل به مردم دادن، یا دزدیدن اتومبیلهایشان؟

وقتی از آنجا خارج شدیم، به لئون گفتم: «رفیق، آنها گیرمان می اندازند، می دانی، همیشه آدم آخرش گیر می افتد.»<sup>۱</sup>

لئون تف کرد و شانهایش را بالا انداخت. «خب، که چی؟»

با خود گفتم: «در واقع حق با اوست.»

من هم تف کردم.

لئون گفت: «زندگی که سینما نیست. پیروت<sup>۱</sup> دیوانه را ببین. مگر او گذاشته که گیرش بیندازند؟ تو سینما آدم همیشه روی صندلی

الکتریکی می نشیند، تو سینما همیشه آدم آخرش گیر می افتد. همه اش هم برای ایجاد وحشت است. آنها اسمش را اخلاق می گذارند. اینها مال آمریکاست. تو که خودت می دانی.»

ما مدتی در سکوت راه رفتیم. من متفکرانه سیگارم را می جویدم. کلاهم را روی پیشانیم پایین کشیده بودم و پیاده رو را با شلووار بلندم جارو می کردم. می کوشیدم به هراسی که مرا در بر گرفته بود، توجه نکنم و آن پرسشی را که مرتباً چون انعکاسی باز می گشت، نشنیده بگیرم: «به خاطر چیست؟ تمام اینها به خاطر چیست؟ پدر من برای چی مرده بود؟» من سعی می کردم خود را به چیزهای سطحی محدود کنم، به ژستها و کلمات بزرگ، تا مجبور نباشم به درونم نیم نگاهی هم بیندازم. لئون حق داشت. من هم با بررسی فیلمها متوجه این موضوع شده بودم که تمام اینها به خاطر درسی است که گانگستر باید در انتهای فیلم بگیرد. همه می دانند که در زندگی واقعی، وقایع اندکی با فیلم متفاوت است. در زندگی آدم شانس زیادی دارد که گیر نیفتد.

لئون گفت: «تازه، مرده شورش را ببرند! مگر ما مرد نیستیم؟»

من و جوانی به سن و سال خودم که مامیل با هم آشنایمان کرده بود، و همه موش کوتوله صدایش می کردند مشترکاً کار می کردیم. او يك الجزایری سیاه سوخته کوچولو و سرزنده بود که با لحنی آهنگین حرف می زد و لاینقطع دروغ می گفت. انگار اجبار داشت دروغ بگوید. دروغ، خود به خود به زبانش می آمد. در واقع از بس که تمام چیزهایی که به زبان می آورد، جاندار و زنده بودند، نمی شد گفت که او دروغ می گوید.

«فکرش را بکنید، همین الان «پیروت دیوانه» جلوی چشمهای من

يك بابایی را به درك واصل کرد!»

مامیل در حالی که شانهایش را بالا می انداخت، گفت: «اینقدر

چرند نگوا!»

«تکه تکه بشوم، اگر دروغ بگویم! هم الان درك بتون<sup>۱</sup> داشتم باهاش حرف می‌زدم، درست رو به روی کارخانه چراغ گاز - آخر ما رفیقیم، پیروت و من - یکهو يك آبی پوش از پله‌ها آمد پایین. با جلیقه، آنهم تو بهار. پیروت در حالیکه دستهایش توی جیبش بود فوراً از جا پرید. آبی پوشه ما را نگاه کرد، به ما چشمک زد و به طرف دیوار برگشت. دکمه شلوارش را باز کرد و شاشید. من خونسرديم را حفظ کردم، اما پیروت که، خیال کرد این يك توهین عمدی است، دلخور شد. روی این حساب ماوزرش را بیرون کشید و پیش از آنکه من بتوانم کوچکترین حرکتی بکنم، ماشه‌اش را فشار داد. آبی پوشه گلوله را درست همین وسط تحویل گرفت...»

و به قلبش اشاره کرد.

«اما او باز هم چند ثانیه‌ای شاشید - بعد روی زمین ولو شد. پیروت به من گفت: «بیندازش توی کانال.» این کار را هم بدون اعتراض کردم. اما چون جلیقه‌اش پر از هوا بود چند لحظه‌ای در سطح آب شناور ماند، با صورتی در وسط، شبیه يك گل رز آبی بود. بعد زیر آب رفت. پیروت گفت: «دیگر نمی‌شاشد.»

گاهی اوقات موش کوتوله رانندگی می‌کرد، اما تخصصش در این بود که قفل هر اتوموبیلی را که اراده می‌کردی، در عرض چند ثانیه باز می‌کرد. وقتی با يك اره روی يك قفل مارک آنتی<sup>۲</sup> ول<sup>۲</sup> خم می‌شد، مثل يك حیوان كوچك و درنده به نظر می‌رسید. بعد کار تمام بود، و دیگر فقط کافی بود من پشت فرمان بنشینم و ماشین را به طرف کارگاه مامیل برانم. بعد موش کوتوله کنارم می‌نشست و يك بند

1. Ouai Bethune

2. Antirol



حرف می زد.

«بگو ببینم، لوکی. حقیقت دارد که پدرت در ماکویس بوده؟»

«آره. او کشته شد.»

«بر او! سرپرست من هم همین طور. پدرت مدال نهضت مقاومت

داشت؟»

«نمی دانم، راحتم بگذار.»

«سرپرست منم همین طور! آلمانیها سه بار دستگیرش کردند -

چی دارم می گویم؟ سه بار؟ بگذار فکر کنم، نه، پنج بار! اما او مرتب از دستشان در می رفت. آخرین بار او را در زندان فرسنه<sup>۱</sup> زندانی کردند.

من توی یک بطری شراب، برایش یک اره فتری فرستادم، و او با آن میله ها را اره کرد. در تمام مدتی که منتظر یک فرصت مناسب بود، میله ها را

طوری که کسی متوجه نشود، دوباره با نان محکم چسبانده بود. اما یک روز صبح آلمانیها ریختند توی سلولش و همه چیز را بازرسی کردند.

غروب روز قبلش یک بابایی تو سلول بغلی رگ دستش را زده بود. اما سرپرستم خون سردیش را از دست نداد. او اره را بیرون برده بود و به

خاطر نان دور میله ها هم کسی متوجه چیزی نمی شد. درست همین موقع ناگهان سرپرستم صدای آواز خواندن یک پرنده کوچولو را

می شنود. به پنجره نگاه می کند و حدس بزن چه می بیند؟ جان من، تصورش را بکن! گنجشکها داشتند تمام میله آهنی را بعنوان صبحانه

می خوردند، آنهم درست زیر دماغ آلمانیها! گنجشکها حدوداً بیست تایی می شدند و سر نان دعوا می کردند. قسم می خورم که راست

می گویم. پدرم با خودش گفت: «اگر یک نوك دیگر بزنند، من تا ابد همینجا می مانم!» آلمانیها دست از بازرسی کشیدند و همگی مشغول

تماشای پرنده های کوچولو شدند. آنها طبیعت را دوست دارند، می دانی

که! خوشبختانه آنها متوجه چیزی نشدند، چون که قبلش راهشان را کشیده و رفته بودند.»

با تعجب پرسیدم: «داستانی که تعریف کردی، جداً حقیقت داشت؟»

«قسم می خورم! همینجا بیفتم بمیرم، اگر دورغ گفته باشم!»

سپس خیلی عادی از پنجره به بیرون تف کرد، چون خرافاتی بود، مثل همه ما. آدم می توانست هر قسم دورغی بخورد، به شرطی که بلافاصله بعدش تف کند. در کارگاه، مامیل که روی بشکه ای نشسته بود و روزنامه می خواند، بدون اینکه آن را از دست بگذارد، به ما خوشامد گفت و با نگاهی خیرخواهانه و گنگ ما را ورنه انداز کرد.

«بچه ها، فاجعه هر آن می تواند فرود بیاید. این طوری نمی تواند ادامه پیدا کند. می دانید، چه بلایی سر برلین آمده؟ اینجا هم دقیقاً همان اتفاق می افتد، دقیقاً همان. می دانید هر ساله بیست و پنج میلیارد لیتر بنزین، قاچاقی به فروش می رسد. این برای يك کشور، سرپا ضرر است. طبعاً آنها هم سعی می کنند، به وسیله مالیاتهایشان جبران کنند. اگر يك چنین کارهایی با وجود این همه مقررات امکان پذیر باشد، پس این سقوط است و روی این اصل تمام کارهایی که انسان انجام می دهد، بدون مفهوم خواهد بود. ما در يك مقطع زمانی حساس زندگی می کنیم و هر کس این را درك نکند، يك ابله است. برعکس، هر چه آدم بیشتر آن را درك کند، سریعتر همه چیز را درهم خواهد کوبید. باید همه چیز را از اول، از صفر شروع کرد و گذشته را به امان خدا رها کرد. اگر هر فرانسوی به جای این که آسوده در مغازه اش بنشیند و منتظر این شود که طوفان باز هم از سرش بگذرد کمی همراهی کند، مثل خود من، اینجا يك ضربه، آنجا يك ضربه دیگر، می توانیم امیدوار باشیم که به مرور زمان همه چیز منهدم خواهد شد. باید بر آن شد، تا از نو دنیای پاك

جدیدی بنا کرد. اما انسانها خودخواه هستند و به هیچ وجه نمی خواهند قربانی بدهند. می شود گفت من تقریباً يك انسان دوست هستم. من خود را فدا می کنم. من خواهان ایجاد تغییر هستم. حداقل، من کاری انجام می دهم. من می توانستم راحت در مغازه ام بنشینم و سبزی ام را بفروشم، مگر نه؟ اما من می خواهم خودم، با دست خودم بزرگترین ضربه را به کلبه قدیمی ام وارد کنم. بعد دوباره از نو شروع کنم و برای این منظور هر کاری که از دستم بر بیاید، انجام می دهم. همه اش بدون هیچ تفاوتی منهدم می شود. پس دیگر چرا باید خجالت کشید؟»

کارگروهایش شکلکهای مسخره ای از خود در می آوردند. آنها در قسمت مخصوص خودشان، ماشین را در يك چشم به هم زدن اوراق می کردند و آن را در کامیونی به شهر می بردند. آنها در باره مامیل خیلی سخت قضاوت می کردند و او را «کاپیتالیست مطلق» می نامیدند. یکی از آنها که جوانک موبوری بود و من اسمش را نمی دانستم و مامیل را همیشه «کوچک مغز» می نامید، می گفت: «برای من فرقی نمی کند. من در این قضیه سهمی ندارم. در اصل همه چیز درست مثل زمان اشغال است. انگار که آدم برای «فریتزها» کار کند. آدم فقط سیستم را خراب می کند، همین وبس. بطور کلی مامیل حق دارد. هر قدر آدم بیشتر ضربه بزند، سیستم زودتر درهم می ریزد. من فقط امیدوارم که او آن موقع هم درست مثل دیگران رفتار کند. در هر صورت لازم نیست خودم را سرزنش کنم. وجدان من آسوده است. تمام این تشبثات هم به من ربطی ندارد. من علیه سیستم کار می کنم... بدون يك دوره هرج و مرج هیچ چیز درست نمی شود.»

مشغولیت ما روز به روز لئون را کمتر خشنود می کرد. او از حالا به دنبال چیز دیگری بود.

می گفت: «این راهش نیست. ما فقط خودمان را گول می زنیم. با

سرقت اتومبیل به هیچ جا نمی‌رسیم. چیزی که ما لازم داریم، يك «ضرب شست» است، اما یکی که ارزشش را داشته باشد و بعد فلنگ را می‌بندیم. تو که منظورم را خوب می‌فهمی؟»

با اینکه او خیلی رشد کرده بود، اما همچنان مثل يك غلاف لوبیا نحیف و مانند يك کمان خمیده بود. دستها و پاهایش برای لباسش بیش از حد دراز بودند. او بی حساب سیگار می‌کشید و قبل از تمام شدنشان آنها را باحالتی عصبی به گوشه‌ای پرت می‌کرد. چشمهایش مضطربانه مدام در اطراف دودو می‌زد و انگار که خود را در محاصره می‌دید، مدام به دنبال راه فراری می‌گشت... او کم کم شباهتی کامل به وندربوت پیدا می‌کرد.

يك بار با لبخندی تمسخرآمیز گفت: «برای وارد کردن يك «ضرب شست» ایده آل، باید بمب اتم داشت.»

وندربوت به هیچ وجه از مشغولیت تازه، ما خوشش نیامد. او ما را به «بی احتیاطی و سبکسری» متهم کرد و به ما التماس کرد که از این کار دست برداریم.

نالان گفت: «کمی هم به فکر من باشید. عاقبت روزی شما را دستگیر می‌کنند و شما هم مرا لو می‌دهید و من باقی روزهای عمرم را در زندان به سر خواهم برد... خدایا! عجب زندگی‌ای!»  
به او اطمینان دادم: «ما شما را لو نمی‌دهیم. ما از این جور آدمها نیستیم.»

وندربوت با ترحم به من نگاه کرد و فریاد کشید: «طفلك بیچاره، تو که پلیسها را نمی‌شناسی. آنها موجودات وحشتناکی هستند. پلیسها وحشتناك اند! آنها با احساساتی لطیف، شما را خواهند پذیرفت. با شما خوب و مهربان خواهند بود و از آنجائی که آنها را نمی‌شناسید، فوراً به دام خواهید افتاد و مرا تسلیم خواهید کرد.» و موقرانه به ما اطمینان داد:

«طور دیگری نمی تواند باشد.»

لئون پرسید: «شما از کجا می دانید؟» و بعد چشمهایش را تنگ کرد. «مگر شما تا به حال کسی را لو داده اید؟»

پیرمرد با حواس پرتی به زمین و به اطراف نگاه کرد. به نظر می رسید چشمهای هوشیارش روی زمین به دنبال يك موش می گردند. آهسته با صدایی خشن گفت: «آقا پسر، برای لو دادن کسی، آدم باید اول از همه، دوستانی داشته باشد... بعد می شود روی این موضوع بحث کرد. اما در این دنیا آدم همیشه تنها بوده...»

سبیلش می لرزید، دستمال بزرگ چهارخانه اش را بیرون کشید و چشمهایش را پاك کرد. «من دیگر در این دنیا تنها هستم. يك پیرمرد بیچاره که هیچ کس دوستش ندارد و روزهایش را در زندان به سر خواهد آورد، چرا که در يك طغیان احساسات خیرخواهانه دو موجود بی مصرف و كوچك را با خود به خانه آورده است. شما هنوز جوانید. هنوز تمام زندگی را پیش رو دارید و در صورت لزوم می توانید چند صباحی را هم در زندان سر کنید... اما من چی؟ تا به حال به من فکر کرده اید؟» او بازوی مرا محکم چسبید.

«دوست من، تو باید خجالت بکشی. پدرت را به یاد بیاور... او هم روی چیزهای غیر ضروری ريسك کرد و خودت خوب می دانی کارش به کجا کشید. تازه يك چیز دیگر: وقتی که تو در شانزده سالگی ماشین بدزدی، بزرگتر که شدی چکار خواهی کرد؟ لابد آدم می کشی! غیر از این است؟ و من حتماً اولیش خواهم بود!»

او نگاه وحشتناکی به ما انداخت، شنل اسکاتلندیش را با عصبانیت روی شانه هایش راست کرد، به اتاقش دوید و خود را در آنجا حبس کرد. سپس «ضروری ترین لوازم» خود را در يك چمدان كوچك جای داد و از ما قول گرفت که حداقل بیست و چهار ساعت قبل از ارتکاب به

عمل جنایتکارانه مان او را با خبر کنیم، تا او هم بتواند به نوبه خود ترتیبات لازم را بدهد. او دیگر زندگی نمی کرد. هر بار که زنگ می زدند، رنگش می پرید، روی يك صندلی می افتاد، دستش را روی قلبش می گذاشت و قرصی را فرو می داد.

نجوا می کرد: «پلیس. من این را احساس می کنم! دیگر از دست رفتم!»

گاهگاهی هم به نزد ژوزت می رفتم، کنارش روی تخت می نشستم و درباره خودم، چیزهای حیرت انگیزی تعریف می کردم: «من باز هم يك ماشین دیگر را بلند کردم. من تمام این کارها را به خاطر تو می کنم، می دانی که!»

می گفت: «خوب می دانم، کوچولوی بیچاره من.»

می گفتم: «من هنوز هم همفری بوگارت نشده ام، اما وقت هست. من تازه شانزده سالم است. اگر شانس بیاورم، شاید بعدها بتوانم کسی را بکشم. درست مثل هالیوود.»

«حتماً کوچولوی بیچاره من.»

او آهسته صحبت می کرد، آنقدر که آدم به زحمت می توانست بفهمد که چه می گوید. حالا بیش از پیش صدایش گرفته بود، بیشتر در رختخواب می ماند و با شالی روی شانها در میان آنهمه دارویی که وندربورت دقیقه به دقیقه بیرون می برد، از سرما می لرزید. پرده ها همیشه کشیده بودند و چراغ حتی هنگام روز هم روشن بود. او طرفهای بعدازظهر بر می خاست و به سینما می رفت و دیر وقت شب پس از آخرین ستانس به خانه بر می گشت.

وندربورت بینهایت دلواپس او بود و می گفت: «زندگی ای که این دختر می کند، اصلاً زندگی سالمی نیست. او باید يك کاری برای صدایش بکند. من طرفدار هوای آزاد و آفتابم و به هیچ وجه درك

نمی‌کنم، که آدم چطور می‌تواند این طوری زندگی کند... در واقع راستش را بخواهی این اوضاع و احوالی که ما در آن هیچ تأثیری نداریم، ما را وادار به این طرز زندگی می‌کند.»

يك شب مامیل مرا با اتومبیل از کارگاه به خانه آورد. من از او خداحافظی کردم و از پله‌ها بالا رفتم. با کلید در را باز کردم. خانه تاریک بود. ناگهان احساس کردم که چیزی به آرامی از برابرم خزید و فریادی آمرانه شنیدم.  
«کیه؟»

چراغ را روشن کردم. وندربوت بود. او با چمدانی کوچک در دست، وسط سرسرا ایستاده بود. کلاه بر سر و پالتو به تن داشت و شال گردن پشمی گرمی هم به دور گردن بسته و چترش را هم زیر بغل زده بود. رنگش پریده بود. چشمهای کج و معوجش با وحشت به من حیره شده بودند.

«چی شده؟»

گفت: «من فرار می‌کنم. با آخرین سرعت ممکنه!» و وحشتزده زیر چشمی به در سالن نگاه کرد.

«ژوزت...»

«خدای من چه اتفاقی افتاده؟»

«ژوزت دچار يك حمله شده. يك استفراغ خون... من او را در آن حال پیدا کردم...»

ناگهان با صدایی گریان و متشنج فریاد کشید: «چه بدبختی‌ای! من از قبل می‌دانستم، که يك اتفاقی می‌افتد! آن هم بعد از اینهمه مدت! من حس پیشگویی عجیبی در مورد حوادث تهدید کننده دارم. و هر بار که بخواهد چنین چیزی رخ بدهد، پیشاپیش بو می‌برم. هر بار حس بهتر است خودم را گم و گور کنم. خیال دارم يك جایی در یانه در بیستان پنهان

بشوم.»

من یقه‌اش را چسبیدم و تکانش دادم. «او کجاست؟»  
 «تو اتاقش... ولم کن! پسر جان این کار تو اشتباه است. هیچ کاری  
 از دست من بر نمی‌آید! از من بشنو، این حادثه شومی است! اگر  
 همینجا بمانیم، همه‌مان را فرو خواهد برد. ما باید هر چه سریعتر اینجا  
 را ترک کنیم. چه بدبختی‌ای، که تا آخرین حد هم مسری است، دوست  
 من!»

من او را داخل اتاقش انداختم و در را قفل کردم. از میان اتاقها  
 دویدم و وارد اتاق ژوزت شدم. او با چشمانی نیم بسته دراز به دراز روی  
 تخت افتاده بود. رنگش به طرز وحشتناکی پریده بود و خط باریکی از  
 خون در عرض گونه‌اش دویده بود.

«ژوزت!»

چشمهایش را به آرامی گشود و گفت: «چیزی نیست، فقط  
 صدایم!...»

«آرام باش، حرف نزن! صبر کن، الان کمک می‌آورم.»  
 من گیج بودم، اصلاً نمی‌دانستم، چه کسی را می‌توانم برای کمک  
 بیاورم. در حقیقت ما کسی را نمی‌شناختیم.  
 «خودت را ناراحت نکن. کوچولو. من نمی‌میرم. آدم که این طوری  
 نمی‌میرد. به این سادگیها امکان ندارد.»

من به طبقه پایین دویدم و زن سرایدار را پیدا کردم. او دکتری را که  
 در طول بیست و پنج سال مداوایش می‌کرده است، به من توصیه کرد.  
 دکتر مرد مسنی بود، دستهایش می‌لرزید و چهره‌اش بیمار و رنگ پریده  
 به نظر می‌رسید. آنچنان یقه شق و رقی بسته بود که در مقایسه با آن،  
 گردن و گونه‌هایش به طرز عجیبی پرمرده به نظر می‌آمدند.  
 از لثون پرسیدم: تو گمان می‌کنی بتواند کاری بکند؟»



«نمی دانم. در واقع باید بتواند، مدال لژیون افتخار دارد.»  
دکتر نگران بود و می خواست فوراً ژوزت را به يك کلينيك ببرد، و  
گفت که می تواند یکی را که چندان هم گران نباشد معرفی کند.  
لئون حرفش را قطع کرد: «نه. او را به بهترین کلينیکی که وجود  
دارد ببرید. ما می توانیم پولش را بپردازیم.»  
ما او را در آمبولانس همراهی کردیم. او در راه کمی سرحال آمده  
بود.

«لوکی؟»

«یپ؟»

«سینما چی نشان می دهد؟»

«چیزهای به درد نخور. در حال حاضر چیز چندانی را از دست  
نمی دهی.»

پس با آسودگی چشمهایش را بست. ما خود را در کلينيك حبس  
کردیم. دکتر، بارها از حضور دائمی ما در آنجا اظهار تعجب کرد و  
گفت: «شما که نمی توانید صبح تا شب اینجا بمانید. این کار شما تولید  
مزاحمت می کند، به علاوه غیربهداشتی هم هست.»

لئون گفت: «پولش را می دهیم.» «دکتر کمی رنجید اما تسلیم شد.  
به این ترتیب ما ماندیم. آدامسمان را می جویدیم - سیگار کشیدن را  
برایمان قدغن کرده بودند - و به دیوارها خیره می شدیم، یا اینکه خود را  
در پالتوهایمان گلوله می کردیم و توی صندلیهایمان می خوابیدیم.

يك روز صبح دکتر گفت: «خدای من! این که وضع نشد! شما اینجا  
چی می خواهید؟ مگر پدر و مادر ندارید؟»

لئون گفت: «آنها در امریکا هستند.»

«شما که نمی توانید همین طور اینجا لنگر بیندازید. این وضع  
ممکن است چندین ماه طول بکشد.»

پس از معاینهٔ دکتر، پرستار ما را يك لحظه به اتاق راه داد. ژوزت همچنان به پشت روی تخت دراز کشیده بود. دستهایش روی ملافه‌ای که به نظر خیلی سفید و پاکیزه می‌رسید رها شده بود. صورتش در آشیانهٔ عظیم گیسوان سرخ رنگش مانند از دست رفته‌ها بود و چشمان نه چندان نافذش به سقف اتاق دوخته شده بود. او سرش را به سوی ما برگرداند و لبخند زد.

لئون پرسید: «کم و کسری که نداری؟»

«نه.»

«پس حالت خوبه؟»

«خیلی خوب.»

ما مجدداً بیرون رفتیم، قهوه‌ای نوشیدیم و ساندویچی خوردیم. سپس دوباره به بیمارستان بازگشتیم. انتظار کشیدن از نو شروع شد. ما خیلی کم حرف می‌زدیم... چیزی نداشتیم به هم بگوییم. بعلاوه، به نظر می‌رسید حال ژوزت بهتر شده باشد. در رختخوابش مرتب تکان می‌خورد و صدایش طنین قویتری پیدا کرده بود.

«لوکی؟»

«یپ؟»

«چه وقت فیلم «برباد رفته» را نشان می‌دهند؟»

گفتم: «بزودی، خیلی زود.»

«دلم نمی‌خواهد از دست بدهمش، می‌دانی که...»

«تو چیزی را از دست نمی‌دهی، مطمئن باش.»

«جداً دلم نمی‌خواهد آن را از دست بدهم، لوکی.»

من دستهای کوچک مرطوبش را فشردم.

پرستار گفت: «ما باید بیمارمان را تنها بگذاریم، ما حق نداریم او را

خسته کنیم.»

ما دوباره بیرون رفتیم و باز پالتو بر تن روی صندلیهایمان نشستیم.  
لئون پرسید: «ظاهراً حالش بهتر است، نه؟»  
«یپ.»

بعضی وقتها موش کوتوله می آمد و احوالی می پرسید. بعد با طول و تفصیل از يك يارویی حرف می زد که می شناختش. کسی که با گذاشتن دستش روی بدن مریض، تمام بیماریها را شفا می داد. می گفت: «به اینها «جوکی» می گویند، این يك حقهٔ آمریکایی است.» کوهل دو سه بار به دیدنمان آمد. او حرف نزد، زوی يك صندلی نشست، دوستانه سکسکه کرد و دوباره رفت. موش کوتوله تعریف کرد که وندریپوت به شهر کوچکی نقل مکان کرده و در آنجا انتظار می کشد «تا ببیند، آخرش چه می شود». در طول چهار روز بعد به ما اجازه ندادند، که وارد اتاق بشویم. صبح دکتر با صورتی از ته تراشیده از مقابلمان رد شده بود و هنگام بازگشت نگاهی بسیار بدخواهانه به ما انداخته بود.  
پرستار گفت: «امروز نمی توانید او را ببینید. دوباره بهش يك حملهٔ کوچک دست داده است.»

من کشف کرده بودم که اگر صندلیم را در گوشهٔ خاصی از سرسرا بگذارم، می توانم هنگام ورود یا خروج پرستار، وقتی که در باز و بسته می شود، تودهٔ عظیم گیسوان سرخ رنگش را ببینم. دیگر آن گوشه را ترك نکردم. صورتش را نمی توانستم ببینم، فقط موهایش را می دیدم. او تکان می خورد. به یکباره رفتار آنان با ما بسیار با ملاحظه و خوب شد. به ما پیشنهاد کردند که دو عدد تخت در اتاق بغلی برایمان نصب کنند. «البته اگر خیال دارید حتماً همین جا بمانید!» حتی دکتر هم هنگام خروج چند کلمه ای با ما حرف زد.

«کدام یکیتان برادرش هستید؟»

لئون گفت: «من.» و برخاست.

«و تو؟»

«يك دوست.»

«بسیار خوب. البته ما هر کاری که از دستمان بر بیاید انجام

می دهیم.»

حتی به ما اجازه سیگار کشیدن دادند. حالا دیگر دکتر چند بار در روز به او سر می زد. زیاد با ما حرف نمی زد. طوری رفتار می کرد که انگار ما را نمی بیند، صورتش را از ما برمی گرداند و با غرور از مقابلمان می گذشت... من سردم بود، گلوله شده در صندلیم نشسته بودم و بینی ام را در شال و دستهایم را در آستینهای پالتویم فرو برده بودم.

«لئون؟»

«چیه؟»

«تو فکر می کنی، اصلاً چیزی به نام انسان وجود دارد؟»

«بس کن دیگر! راحتم بگذار.»

آنها اصلاً کجا بودند، این انسانهای کذایی که پدرم از آنها برایم حرف زده بود، که تمام دنیا آنقدر راجع بهشان حرف می زدند؟ گاهی صندلیم را ترك می کردم، کنار پنجره می رفتم و آنها را تماشا می کردم. آنها در پیاده رو راه می رفتند، روزنامه می خریدند و سوار اتوبوس می شدند. آدمهای حقیر و مسخ شده ای که هنگام عبور به یکدیگر سلامی می دادند. جزایر کوچک متروکی که قاره را باور نداشتند... پدرم مرا فریب داده بود. چیزی به نام انسان وجود نداشت و آنچه را که من در خیابان می دیدم، تنها لباسهایشان بود، يك رختکن، رختکنی مملو از هیاهویی گنگ. انسانیت، تنها يك گشتارد - فلوخ تنومند با آستینهای خالی بود، که از درون آنها هیچ دست برادرانه ای به سوی من دراز نمی شد. خیابان مملو بود از ژاکتها، کتها و شلوارها، پر از کلاهها و کفشها. در نهایت لباسهای خالی ای که با يك نام، يك آدرس یا يك فکر،

قیافه می گرفتند و می خواستند جهان را به سوی روشنایی هدایت کنند. اینکه پیشانی سوزانم را به شیشه پنجره چسبانده بودم و به دنبال کسانی می گشتم که پدرم به خاطرشان مرده بود، هیچ کمکی به من نمی کرد. من چیزی نمی دیدم جز هزاران هزار صورتكِ مضحکی که به تقلید، سیمای انسانی را به عاریه گرفته بودند. خون پدرم در من بیدار شده بود و در شقیقه هایم می تپید و وادارم می کرد تا هدفی را در هستی پر ماجرایم جستجو کنم. اما کسی وجود نداشت تا بتواند به من این پاسخ را بدهد که: هیچ کس نمی تواند از زندگی هدفش را طلب کند، بلکه فقط می تواند خود، به زندگی هدف بدهد. که خلاء اطراف ما چیزی نیست، جز خودداری ما از پر کردنش. که تنها این زندگی، و فقط این زندگی است که با دستان خالی به استقبال ما می آید، زندگی ای که می تواند به ما هم چیزی عطا کند و هم ما را دگرگون، به حال خود واگذارد زندگی ای که می تواند به ماجراهای این جهانی ما تمامی یکپارچگی و عظمتش را ببخشد. من يك موش صحرایی بودم، يك موش صحرایی بینوا، که در يك دوران تاریخی از شکل افتاده و تهی شده از معنا، به درون سوراخش خزیده بود. و هیچ انسانی وجود نداشت، که سرپوش را از روی زندان واهی من بردارد و مرا آزاد سازد، با این توضیح ساده که: یگانه تراژدی انسان این نیست که رنج می کشد و می میرد. بلکه در این است که خود، رنج و مرگش را به عنوان مرز نهایی می شناسد...

يك روز دیگر هم گذشت. ما با پالتوهای بسیار گشادمان در صندلیهایمان چمباتمه زده بودیم. سیگاری خاموش بر لب داشتیم و فراموش می کردیم آن را روشن کنیم. نگاه می کردیم به اینکه در مرتب باز و بسته می شد و دیگران مرتب می آمدند و می رفتند و پرستار در سراسر می دوید.

لئون پرسید: «آنها که خیال ندارند ما را گول بزنند؟»  
 دکتر از اتاق بیرون آمد و عینکش را برداشت. سپس پرستار به  
 اتفاق دستیارها بیرون آمدند.

دکتر گفت: «کاری از دست ما ساخته نیست.» و خشک و تقریباً  
 رنجیده خاطر افزود: «او را خیلی دیر به اینجا آوردید. دخترک سالها  
 می شد که مسلول بود.»

من برخاستم، به اتاقش رفتم و کنار تختش ایستادم. دستش را  
 گرفتم. گمان می کنم که لبخند زد. شاید هم آن لبخند از قبل روی  
 لبهایش مانده بود - نمی دانم. به هر حال چشمهایش باز بود و گویی که  
 به مانعی بر خورده اند، به بالا متوجه بودند... بعد از آن چه اتفاقی افتاد،  
 نمی دانم. تنها می دانم که ساعتها همانطور که دستهایش را در دست  
 گرفته بودم، ایستادم. و نیز می دانم که لبخند روی لبهایش باقی ماند،  
 لبهایی که دیگر نمی جنبیدند، درست مثل چشمهایش... يك نفر با من  
 حرف زد، کسی بازویم را گرفت و مرا با خود کشید، و من هنوز هم  
 صدای خودم را می شنوم که با جنونی بی حد، در شال خیسم زار می زدم.

«یپ، یپ، یپ!»

## فصل دوم

### «سرپرستها»

(۱)

وندربوت گفت: «من موقع تولد هفت پوند و نیم وزن داشتم.»  
و در حالی که انگشت شستش را در حلقه آستین جلیقه‌اش فرو کرده بود، جلوی تخت بالا و پایین می‌رفت. با این کار به نظرم آدم خیلی مهمی می‌رسید. «و فراموش نکن که در سال ۱۸۷۷ در اوست‌اند جایزه زیباترین کودک را بردم.» او گشتارد - فلوخ شیکش را به تن داشت و شنل اسکاتلندی‌اش را روی شانهِاش انداخته و کلاه کپی بر سر گذاشته بود. اما گوشه‌های کوچک و نوک تیزش، همینطور سبیل و دمی که پشت سرش روی زمین کشیده می‌شد، او را لو می‌داد: او یک موش صحرائی بود، بزرگترین موش صحرائی شهرنشینی که من تا به حال از نزدیک دیده بودم. «خب، حالا مگر چه شده؟» و ادامه داد: «خیلی چیزها هم هست که آنها دارند. به علاوه عکسهای من دست هر کسی می‌افتاد. دلم نمی‌خواست برای کثافتکارها ازم عکس بگیرند.» در مقابل تخت ایستاد. لوله‌ای شیشه‌ای از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد، در لوله‌ها پیچاند، و در گودی کف دستش قرصی به من تعارف کرد. «بخور دوست جوانم. تجویز پزشک است! در یک چشم به هم زدن شاداب و سر حال خواهی شد. داروی فوق‌العاده‌ای است. ببین، خودم هم یکی

می خورم...» و قرص را طوری با دندان جوید که سبیلش بالا و پایین می رفت. «فوق العاده است! لذیذ است!» و من طعم تلخ دارو را روی زبانم حس کردم. سپس پیرمرد از نظر دور شد و من باز در اطرافم انبوه لباسهای پراکنده روی مبلمان و صندلیها را دیدم: ژاکتها و پالتوها به من نگاه می کردند، آه می کشیدند، شانهایشان را بالا می انداختند و آستینهای خالیشان را رو به آسمان بلند می کردند.

گشتارد - فلوخ گفت: «مسلم است که من هم يك وقتی جوان بودم، درست مثل تو، و تو هم روزی يك کت کهنه خواهی شد، درست مثل من.» فریاد کشیدم: «من هرگز مثل تو نخواهم شد و هر کاری از دستم بر بیاید انجام می دهم تا مثل تو نشوم!» او پرسید: «دوست من، فکر می کنی چه کاری از دستت بر بیاید؟» نالیدم: «نمی دانم.» و گشتارد - فلوخ پیروزمندانانه فریاد کشید: «آها، تو هیچ کاری نمی توانی بکنی، عزیزم. خب این زندگی است، زندگی، زندگی!»

سرو کله و ندرپوت دوباره پیدا شد و باز جلوی تخت من با بشقاب بلغوری که در دست داشت بالا و پایین رفت. به نظر نگران می رسید. زیر لب گفت: «خبرها بد است. من جداً از خودم می پرسم که آیا غرب... چون هر چه باشد من يك غربی تمام عیارم و کاملاً متوجه این موضوع هستم که متعلق به يك نژاد برترم و نماینده يك فرهنگ خاص. اما با این حال از خودم می پرسم که آیا حق با کوهل نیست و آیا بهتر نیست که در حزب کمونیست ثبت نام کنم؟ این صرفاً يك اقدام احتیاطی است، برای غرق نشدن. من خیلی خوب می توانم خود را در لباس يك کمیسر امنیتی مجسم کنم. نظرت در این مورد چیه؟» سپس چند قاشق بلغور خورد. «تو عکسهای مرا دیده ای؟» و از جیب بغل گشتارد - فلوخ انبوهی کارت پستال بیرون کشید و جلوی چشم من گرفت. موشهای صحرائی، در جثه و سنین مختلف با چشمهای گردشان به من خیره شده



بودند. و ندرپوت گفت: «در این باره با کسی حرف نزن! من روی رازداریت حساب می‌کنم.» من نگاهی به اطرافم انداختم و در هر گوشه، کله‌های نوک تیز سبیلویی را دیدم که مترصد فرصت بودند. آنها اشاره کوچکی به من می‌کردند و بعد در سوراخ‌هایشان ناپدید می‌شدند. و ندرپوت گفت: «می‌توانم که بهت اعتماد کنم؟» من به دیوار مقابلم نگاه کردم و متوجه شدم که تصویر زیبای مارشال پتن از درون قابش ناپدید شده است. جای آن را اکنون تصویر يك موش پیر با سبیلی آویزان و اندوهگین گرفته بود. و ندرپوت فریاد کشید: «خب، این زندگی است، زندگی، زندگی!» و دوباره ناپدید شد و من خود را در حال خروج از کلینیک و راه رفتن در خیابان دیدم. تلو تلو می‌خوردم. در میان این همه پوشاک و البسه شیک و یکسانی که از درون آنها هیچ کس، دستی به سوی کسی دراز نمی‌کرد، و وقتی هم که از کنار می‌گذشتند، کمی خود را کنار می‌کشیدند، سرم گیج می‌رفت. از دور صدایی شنیدم که گفت: «انسانهای دیگر در کنار تو باقی خواهند ماند.» و روی تختم سیخ نشستم، اما تنها همان موش صحرایی پیر را دیدم که میان لباسهای کهنه‌اش از این سو به آن سو می‌رفت. با صدایی خشن گفت: «آنها را به من نشان بده، دوست من، میل دارم آنها را ببینم. فقط همین...» سرم را دوباره در بالش فرو بردم. همه چیز دور سرم می‌چرخید. گردبادی مرا در بر گرفته و از بالای کشتی به خارج پرتاب کرده بود و من به آرامی در دریا فرو می‌رفتم... وقتی تبم فروکش کرد و دوباره پس از مدتها با چشمانی نیم سالم دور و برم را نگاه کردم، متوجه شدم که در اتاقم هستم و ندرپوت کنار تختم نشسته است. او زیر چشمی به من نگاه می‌کرد و عصبانی به نظر می‌رسید.

گفت: «خب، خوشحالم که لااقل حال یکی از ما دو نفر بهتر شده. تو خیلی مرا نگران کردی، جانم. دکتر سه بار به اینجا آمد. من به خاطر

این اضطرابات يك تصلب آنورت را از سر گذراندم.»  
 من نمی دانستم که آیا هنوز دارم خواب می بینم، یا اینکه کابوسم  
 پایان یافته است. چهره پیرمرد خاکستری تر و تکیده تر از معمول به نظر  
 می رسید. او خس و خس کنان نفس می کشید و شالی به دور گردنش  
 پیچیده بود. من تلاش کردم که برخیزم.

و ندرپوت به تندی گفت: «تکان نخور، برایت خوب نیست.»  
 «لئون کجاست؟»

«او ما را ترك کرده است. از بعد از تدفین، غیبش زده و حالا در  
 شهر زندگی می کند... توی يك استودیو - یا يك چنین چیزی... او حتی  
 آدرسش را هم به من نداد، خیلی راحت مرا در این مخمسه رها کرد. آن  
 هم با این سن و سال و با این وضع و حالی که دارم. و تازه بعد از آن همه  
 کارهایی که برایش کردم. شما همه تان مثل همید. اصلاً بویی از عاطفه  
 نبرده اید.»

او برخاست و شنلش را روی شانه هایش کشید.  
 «من دوباره می روم بیفتم... حالماً خوب نیست... تپش قلب،  
 تشنج و... اما بگذریم، برای تو که فرقی نمی کند. استراحت کن. امروز  
 بعد از ظهر دکتر می آید. تو تب و لرز را پشت سر گذاشتی.»  
 او، زیر چشمی نگاهی به من انداخت.

«مثل اینکه تو همه جا موش صحرایی می دیدی. اگر به چیزی  
 احتیاج داشتی، فقط صدایم کن.»

«باشد. صدایتان می کنم و شما هم هراسان به شهرستان فرار کنید.»  
 «این درست نیست که از دست من عصبانی باشی. من شصت و  
 شش سالمه... خیلی دلم می خواهد تو را در این سن و سال ببینم. در  
 سن و سال من کشش حفظ بقا، چطوری بگویم مقاومت ناپذیر  
 می شود... من حتی به این خاطر سرما خوردم!»

من صدای لخ و لخ سرپائیهایش را که دور می شدند شنیدم... چشمهایم را بستم، قلبم با شدت می زد، انگار که مسافتی را دویده باشم از نفس افتاده بودم. به زحمت قادر بودم، که سرم را برگردانم. تقریباً در همان هنگام دوباره به خواب رفتم. روزهای متمادی در رختخواب ماندم. دکتر به من اجازه برخاستن و راه رفتن داده بود. «به این شرط که خودت را زیاد خسته نکنی و قبل از اینکه دوباره درست را شروع کنی، کمی دست نگره دار. از قرار معلوم تو یک حساسیت عصبی غیر عادی داری. و همیشه خطر برگشتن این بحران وجود دارد.» گویا پیرمرد به او گفته بود که من به دبیرستان می روم. «او شاگرد نمونه و با استعدادی است، آقای دکتر. من بهش افتخار می کنم. من خودم هم آن وقتها بچه با استعدادی بودم. این موروثی است.»

اما من اصلاً حال و حوصله بلند شدن را نداشتم، و کمتر از آن جرئت این را که سوراخم را ترك کنم. پرده ها را می کشیدم، سرم را در بالش فرو می بردم و می کوشیدم اندوهم را از سر واکنم. در گذشته، غوطه ور می شدم و تا جایی که می توانستم کوشش می کردم تا خاطرات شادی آفرین اندکی را که برایم باقی مانده بود، به یاد بیاورم.

«لوکی؟»

«یپ؟»

«تو چه چشمهای روشن و شفافی داری... آدم دلش می خواهد خودش را در آن غرق کند.»

«این چیزها دیگر مال کدام فیلم است؟»

«مال هیچ فیلمی. توی فیلمها این طوری حرف نمی زنند. آنجا فقط می گویند «هانی»<sup>۱</sup>. من دوست ندارم این طوری صدایم کنند. اینطوری انگار به انگشتهای آدم می چسبد.»

زیر لب می گویم: «هانی.»  
او لبخند می زند.

«اینجوری اشکال ندارد. این طور که تو می گویی، به انگشتها نمی چسبد.»

«هانی... هانی...» گاهی هم خودم را به خیال می سپردم. او را سخت در آغوش می گرفتم و صورت و گیسوانش را غرق بوسه می کردم. می دانستم که حق این کار را ندارم. زیرا او هیچ گاه نخواست که به من چنین اجازه ای بدهد. اما من خیلی بدبخت بودم... و در پایان هنگامی که از آن همه خاطرات، تنها اشکها باقی می ماندند، به خواب می رفتم. موش کوتوله، هر روز به دیدنم می آمد. مثل یک گردباد وارد می شد، مثل ترکها چهارزانو روی تختم می نشست و سرشار از دلسوزی نگاهم می کرد و می گفت: «بس است، کوچولو. گریه نکن. این سرنوشت است. هرچه خدا بخواهد همان می شود.»

برای اینکه مرا خوشحال کند از آخرین عملیات قهرمانانه «پیروت دیوانه» و از رنه آمریکایی تعریف می کرد و در حین تعریف دستش را مانند یک آسیاب بادی به این طرف و آن طرف حرکت می داد.  
می گفت: «حالا می بینی. همین روزها رئیس می آید و بعد ما «ضرب شست» بزرگمان را می زنیم.»

او سعی می کرد با این حرفها افکار مرا منحرف کند. یکی دوبار هم مرا با کتاب اسرار آمیزی که از پدرم به جا مانده بود، غافلگیر کرد و بلافاصله سرشوخی را باز کرد. با صدایی آهنگین گفت: «مواظب باش، پسر جان. کتابها چیزهای خطرناکی هستند. آدم، دیوانه این می شود که همه چیز را بداند. تا حالا برایت داستان آن دستفروش دوره گرد را که بی مقدمه شروع به مطالعه کرده بود، تعریف نکرده ام؟»

«نه، تعریف کن.»

«پسرش به من گفت که اوایل در خانه متوجه چیزی نشدند. پدره کمی گوشه گیر شده بود و شروع کرده بود به مطالعه. يك روز غروب همه به سینما رفته بودند، مادر و بچه‌ها. و تابه خانه برگردند او با کتابی يك گوشه می نشیند. زنش می گوید: «ارنست آنجا داری چکار می کنی؟» - «مطالعه می کنم، عشق من.» طبیعی است که همگی به اتفاق کتاب را از دستش می گیرند. این جریان دو سه بار دیگر هم تکرار شد. تا اینکه آنها نگران شدند و دیگر به هیچ وجه او را تنها نگذاشتند. ابتدا همه چیز خوب پیش می رفت. اما کم کم متوجه شدند که او مدت زیادی در مستراح می ماند. گاهی حتی دو سه ساعت. کشف اینکه او اصلاً آنجا چکار می کند، خیلی مشکل بود. ازش می پرسیدند: «آنجا چکار می کنی، پاپا؟» هیچ. سکوت مرگبار. هیچ صدایی شنیده نمی شد. يك روز وقتی او باز هم جواب نداد، در را به زور باز کردند. او کتاب در دست آنجا نشسته بود. به این ترتیب مغازه‌اش برباد رفت. چرا که او در محل کار هم مطالعه می کرد. شغل تازه‌ای هم نمی توانست پیدا کند، چون همه می دانستند که آدم نرمالی نیست و خانواده‌اش ازش مواظبت می کنند. همیشه يك نفر در خانه می ماند، تا او را زیر نظر داشته باشد و وقتی که همه بیرون می رفتند، او را به تخت می بستند. یکسال به همین منوال گذشت. با این اوصاف که يك پاپاسی هم نداشتند و دختر بزرگتر مجبور بود خودفروشی کند. محض اطلاع، او فقط شانزده سالش بود... طبیعی است که کار نمی توانست خوب پیش برود. يك شب وقتی آنها دوباره به سینما رفته بودند، مردك خود را آزاد کرد، اسلحه خودکار پسرش را برداشت و زیر بالشش مخفی کرد و به محض اینکه آنها به خانه برگشتند، همه‌شان را کشت، حتی مشتریهای دخترش را. بعد سراسر شب را کتاب خواند و صبح خودش را هم کشت.»

من خندیدم. موش کوتوله حلقه‌ای از گیسوان سیاهش را که همیشه

روی چشمه‌هایش می افتاد، به روی پیشانی‌ش پس زد. ظاهراً از موفقیتش خیلی محظوظ بود.

## (۲)

ما همچنان از لئون بی خبر بودیم. وندریوت گاه گذاری درباره «دوستمان» به رؤیا فرو می رفت. او عادت کرده بود، قبل از رفتن به رختخواب، در اتاق من يك فنجان چای بابونه بنوشد. خود را روی يك صندلی می انداخت و شنل را روی زانوهایش می گذاشت. به نظر می رسید با وجود هوای ملایم بهاری دائماً سردش است و مرتب چایی اش را می نوشید. پس از هر جرعه هم به زحمت و با سروصدا نفس می کشید.

«حالا می بینی. يك روز صبح که از خواب بلند شدم، می بینی که لئون دوباره اینجا است، آن هم نه با دست خالی... او پیشرفت خواهد کرد. من همیشه بهش ایمان داشته‌ام و کلی زحمت کشیدم تا او را درست و حسابی بار بیاورم.»

او اندکی چای بابونه نوشید و با سبیلی لرزان نفس کشید.  
«دارم بهت می گویم، او برمی گردد، آن هم با نقشه‌هایی بسیار بزرگ. زمان برای جوانهای با اراده و اهل عمل مساعد است. تمام میلیونها پولی که در روز روشن، درست جلوی چشم پلیس دزدیده می شود، برای همه از دست رفته به حساب نمی آید.» و به من چشمک زد. «ما در کالیفرنیا زندگی خواهیم کرد.»

او به طور مرتب مجلات آمریکائی «لایف» و «تایم» را می خرید تا پیوسته در جریان زندگی در ایالات متحده باشد. با لحنی بسیار نگران می گفت: «مسئله فقط این است که آیا من در این سن و سال باز هم

می توانم تغییر مکان بدهم؟ نظر تو چیه، دوست من؟»  
من پاسخ می دادم، که او بسیار راحت، جا خواهد افتاد، بخصوص در کالیفرنیا. به شرط آنکه خود را زیاد در معرض تابش خورشید قرار ندهد. او به من گوش می داد، چایی اش را می نوشید و لبش هم از داغی چای می سوخت. سپس آهسته و خونسرد می گفت:  
- «تو واقعاً این طور فکر می کنی؟ جداً من خیلی پیر نیستم؟ در واقع باید حق با تو باشد. به علاوه من غالباً جهان وطنی بوده ام. البته فرانسه را دوست دارم. مسلم است که دلبستگیها پا برجا می مانند. اما ما اینجا خیلی... چطوری بگویم...» و انگار دارد يك پارچه نامرئی را به دقت معاینه می کند، سنجشگرانه انگشت شست و سبابه اش را روی هم می مالید. «... خیلی متمدن هستیم. خیلی... منحطیم... این همان لغتی است، که دنبالش می گشتم. به شرافتم قسم چیزی که ما لازم داریم این نشاء تازه است. مثلاً مرا فرض کن، من بدون شك بسیار زیرک و حساس هستم. بسیار سرشار از... از ایده ها. اما بهت اطمینان می دهم که اگر مرا در يك سرزمین جدید و خشن نشاء کنند، به طور یقین مجدداً ریشه هایم را محکم خواهم کرد و میوه های بسیار خوبی خواهم داد... البته با مفهومی کاملاً متحول شده. من اطمینان کامل دارم که این نشاء را بخوبی تحمل خواهم کرد. حتی گمان می کنم که ارگانسیم من در آمریکا بسیار بهتر عمل خواهد کرد. از يك سن مشخص به بعد دیگر مشکل بتوان خود را با امکانات شخصی بازسازی کرد. مکننت درونی ما فنا ناپذیر نیست، با این حال هیچ چیزی بهتر از يك تحول بزرگ برای آزاد ساختن چشمه ای تازه در خود نیست. این يك تجدید قواست. چرا که گاهی اوقات، رُک بگویم، به نظر خودم به راستی خشک می رسم. بسیار خشک!»  
نشریه مجبوش «ریدرز دایجست<sup>۱</sup>» بود که مطالعه اش را مؤکداً به

من توصیه می کرد. «به جای اینکه روی تخت از این پهلو به آن پهلو بغلتی، می توانی این مجله ها را بخوانی. در این مجلات سمبل های فوق العاده تشویق کننده و بسیار زیبایی از عدم خودخواهی و فداکاری در راه هدف یافت می شود. اگر هم احیاناً احساس بدبختی کردی، می توانی در آن چند صفحه ای راجع به مذهب، زندگی پس از مرگ و رستاخیز پیدا کنی. به عقیده من وقتی آدم به يك زندگی جاودانی و يك قیامت ایمان داشته باشد، به بدبینی بیش از حد میدان داده است... من که اصلاً حوصله اش را ندارم، دوباره از اول شروع کنم!»

پولمان داشت کم کم ته می کشید. وندریوت شکوه می کرد که کاسبی خوب پیش نمی رود، کوهل عنقریب بازنشسته خواهد شد و از این جهت باز هم پر مدعایتر می شود. البته او به هیچ وجه مرا تشویق نمی کند که دوباره در گمراهی سابقم سقوط کنم، بلکه بر عکس، بسیار هم خوشحال است که من در خانه می مانم، در اتاقم می نشینم و انگشتهای شستم را دور یکدیگر می چرخانم. در حقیقت، در سن و سال من این کاهلی به راحتی می تواند نوعی تنبلی ذاتی تلقی شود. که این البته ویرانی کلیه استعدادهای روحی و اخلاقی مرا در پی خواهد داشت. به این جهت من باید بسیار مراقب باشم. این حرفها را او فقط از روی علاقه ای که به من دارد، می زند و به هیچ وجه شکوه نمی کند. ترجیح می دهد از گرسنگی بمیرد اما شکوه و ناله نکند. چرا که هرچه باشد او عزت نفس دارد - با این وجود خیال دارد، پس انداز مسکینانه اش را تا آخر بخورد: سه شاهی صناری که پس انداز کرده است، به امید اینکه روزهای پیری اش را در آستانه يك کلبه كوچك، در سایه يك دره عمیق و در کنار يك جویبار كوچك پر پیچ و خم بیاساید...

او دستمال چهارخانه اش را از جیب شلوارش بیرون می کشید، با طول و تفصیل چشمهایش را پاک می کرد و با قدی خمیده بیرون



می رفت. بدون شك مطمئن بود که قلب مرا جریحه دار کرده است. گاهی هم، هر وقت فرصتی دست می داد، هدایای کوچکی به من می داد، تا مرا نرم کند. آب نبات، يك ساعت درب و داغان یا يك کارت پستال رنگ رو رفته و کهنه، که دکتر آکهارت را نشان می داد که در غروبی سرخ رنگ پایش را روی قله ماترهورن<sup>۱</sup> گذاشته بود. این هدیه آخری ظاهراً يك پند اخلاقی هم در بر داشت:

«دوست من، ما بخوبی قادریم به خاطر آوریم که علی رغم همه ناکامیها فتوحاتی نیز داشته ایم، که هنوز هم در ترازنامه انسانیت، دارای مفهوم هستند. اگر جز این بود، ما باید به سادگی مایوس می شدیم.»

وقتی دوباره شروع به برخاستن کردم، مرا به صرف غذا در يك رستوران در کنار اسکله دعوت کرد. او به خاطر این موقعیت خاص، کلاه کپی اش را با يك کلاه کثیف و سرخ رنگ ملون عوض کرد، نیم ساعت تمام گشتارد - فلوخ را ماهوت پاك کن کشید، جوراب بسیار رنگارنگی پوشید و شلوارش را تا آنجا که می توانست بالا کشید تا عابرین بتوانند از دیدن این جوراب برازنده حیرت زده شوند و عصای محترمانه ای را جایگزین چترش کرد. روی قسمتی از عصا که از جنس عاج بود، این مضمون کنده کاری شده بود: «به یادبود يك دوستی کوتاه». و او همچون دختری که عاشقش او را ترك کرده، با صدای غمزده ای آن را برایم خواند. پیرمرد، از گوشه خیابان يك دسته کوچک گل بنفشه خرید و گشتارد - فلوخ آن را در جا دکمه اش فرو کرد. به این ترتیب هر چند قدم یکبار می ایستاد و گل را می بوئید و آن را با محبت به بینی اش می فشرد. هر چند پیرمرد به شدت خس و خس می کرد، اما با وجود زکام مزمنش به خود عطر زده بود و این باعث خس و خس و چیرت انگیزی در او شده بود. در رستوران آه کشان سبزی پزیش را

خورد و از دست کوهل نالید که می‌خواست يك دوره معالجه را در ویشی<sup>۱</sup> بگذراند و برای این کار به پول احتیاج داشت.

«می‌دانی که، کوهل مثل يك فیل پیر و خود رأی عصبانی خواهد شد. او ممکن است دست به هر حماقتی که فکر کنی بزند...»

«او از شما باج می‌گیرد؟»

نگاه پیرمرد به آرامی به سویی لغزید و با حواس پرتی نوك دماغش را که مثل انگشتش در اثر تنباکو زرد شده بود، مالید.

کوشید اعتراض کند: «نه، نه، دوست من. به هیچ وجه. آخر چطور يك چنین فکری به مغزت خطور کرده؟ مگر نمی‌شود آدم يك پلیس باشد و در عین حال اصول مشخصی هم برای خودش داشته باشد؟ ما در اصل آنقدرها هم از همدیگر جدا نیستیم. ما همگی برادریم. مگر نه؟ و وقتی انسان شروع کند به صف بندی و تفاوت گذاشتن، در زندگی تنها می‌ماند، و این اصلاً خوشایند نیست.» او آهی کشید. «با همه اینها کوهل يك دوست واقعی است.»

«بهتر نیست به من بگوئید چه جرمی مرتکب شدید؟ به يك دختر تجاوز کرده‌اید؟»

شکوه کنان گفت: «نه، نه، نه دوست من. من هرگز خود را به چیزهای جزئی درگیر نکرده‌ام...»

او سرش را پایین انداخت و شروع کرد به بازی با هویج پخته‌اش. سپس با صدایی خشن و چهره‌ای گناهکارانه زیر لب گفت: «تو کاری، چیزی در نظر نداری عزیزم؟ يك کار درست و حسابی؟ من نمی‌توانم خودم را راضی به فروش مبلمانم کنم. آنها مال يك تبعیدی هستند که هر لحظه ممکن است برگردد... تو این دوره و زمانه نمی‌شود این چیزها را پیش بینی کرد. اگر فقط می‌توانستیم يك کار کوچولوی تر و تمیز را

1. Vichy

بگردانیم و بعد با خیال راحت بنشینیم... و يك زندگی تازه را شروع کنیم! باور کن، من هنوز هم می توانم خوشبخت بشوم. در تمام طول این پنجاه سال همیشه این احساس را داشته ام، که انگار خوشبختی جلوی دماغم آویزان است... تو هیچ چیزی در نظر نداری؟»

گفتم: «رئیس اینجا نیست. ما باید صبر کنیم تا او دوباره برگردد. بعد خودش يك چیزی پیدا می کند.»

کوهل مرتباً نزد ما می آمد. او بسیار پیر شده بود. موهای کوتاهش کاملاً سفید شده و چینهای بیشتری چشمهایش را در زیر عینک احاطه کرده بودند. گونه ها حتی عمیقتر از چانه گود افتاده بود. ظاهرش مرتب بود، یقه اش مثل همیشه، شق و رق. اما هیكلش را به حال خود وا گذاشته بود. او خمیده و با پشتی قوز کرده راه می رفت، سر و دستهایش می لرزید و پالتوی بلند سیاهش مانند يك گونی باد کرده، بی قواره به نظر می رسید. او خود را به زحمت از پله ها بالا می کشید، به عصایش تکیه می کرد و پاهایش را که در کنترلش نبودند، به دنبال می کشید. بعلاوه در هر پاگرد می ایستاد و نفس تازه می کرد. وقتی به بالا می رسید خود را در يك صندلی رها می کرد و با چشمان ریز خشمگینش به وندریوت خیره می شد و می گفت: «من باید از خودم مراقبت کنم. شما که این را خوب می دانید.»

وندریوت زیر لب می گفت: «زمانه سختی شده است. شما باید کمی به من فرصت بدهید تا بتوانم خودم را جمع و جور کنم.»  
کوهل خشمگین عصایش را روی کف اتاق می کوبید.

«من دویست هزار فرانک لازم دارم. شما فقط تا نیمه ژوئن فرصت دارید. پس از آن من مسئولیت هیچ چیز را به عهده نمی گیرم.»  
او دفترچه کوچکش را بیرون می آورد و آن را باز می کرد.  
«اینجا را ببینید. من این تاریخ را یادداشت می کنم.»

وندریپوت خشمگین فریاد می کشید: «من دیگر از دست شما به حد کافی کشیده‌ام. به علاوه هر دادگاهی مرا تبرئه می کند! مورد من يك قضیه پزشکی است. این را هر کسی می تواند ببیند! من در خواست تشکیل يك کمیسیون پزشکی را خواهم کرد. همین!»

کوهل کوتاه و با لحنی بی آهنگ تکرار می کرد: «پانزده ژوئن آخرین مهلت است.»

سپس بر می خاست و بدون خدا حافظی راهش را می کشید و می رفت. ما صدای عصایش را که در امتداد راهرو دور می شد، می شنیدیم. وندریپوت همچون روحی در برزخ سرگردان می ماند، به تابلوها و مبلمان نگاه می کرد و آرزو می کرد که ایکاش می توانست همه را یکجا حراج کند. يك روز صبح با کمربندی آویزان و صورتی صابونی، هیجانزده به اتاقم هجوم آورد. از پشت تلفن کسی مرا خواسته بود و او صدای لئون را تشخیص داده بود. من از تخت بیرون پریدم. پیرمرد هم پشت سرم یورتمه رفت و در تمام مدتی که با تلفن صحبت می کردم، با فرجه صورت تراشی منتظر ماند.

«لوکی، خودتی؟»

قلبم برای لحظه‌ای از تپش ایستاد. فراموش کرده بودم که این صدای خشن و کمی خفه، چقدر صدای ژوزت را به یادم می آورد.

«خودمم.»

«چطوری؟»

«همین طوری.»

«مامیل گفت مدتهاست تو را ندیده...»

«من آن کار را ول کردم.»

«دنبال چیز تازه‌ای می گردی؟»

«یپ.»

سکوت برقرار شد، و ندرپوت به تلفن خیره مانده بود و با حواس پرتی فرچه را روی صورتش می کشید.

«به دیدنم بیا. درباره اش حرف می زنیم.»

برای بعد از ظهر با من قرار گذاشت و من گوشی را گذاشتم. بلافاصله و ندرپوت با دلواپسی پرسید: «چه می گوید؟ چی گفت؟»

«هیچی.»

«اصلاً نپرسید که حال من چطور است؟»

«نه.»

پیرمرد سرش را پایین انداخت و در حالی که کمر بند آویزش روی زمین کشیده می شد راهش را کشید و رفت. من لباس پوشیدم و ساعت پنج از پله های ساختمانی در خیابان ولنی<sup>۱</sup> بالا رفتم. خانه خالی به نظر می آمد و صدای شرشر آب پیوسته بگوش می رسید. در طبقه دوم، در اتاقی را زدم.

«بیا تو!»

اولین چیزی که به چشمم خورد، دختری بود که روی يك صندلی لباس می پوشید. او حتی سرش را هم برنگرداند و همچنان به پوشیدن جورابهایش ادامه داد. لئون کلاه بر سر و با پالتویی که دکمه هایش را تا یقه بسته بود، روی نیمکت نشسته بود و سیگار می کشید. استودیو به نظر غیر مسکونی می رسید. حتی تختخواب هم دست نخورده به نظر می آمد. روی زمین کناره ای آبی رنگ پهن بود و چند گلدان خالی این طرف آن طرف افتاده بود و پرده های آبی رنگ کاملاً کشیده بودند. روی میز توالت بیش از يك زیر سیگاری بزرگ از «گالری لافایت<sup>۲</sup>» چیزی نبود. بالای آینه يك چراغ دیواری روشن بود. من روی صندلی دیگر

---

1. Rue de volney

2. La Fayette

نشستم و منتظر ماندم. دخترک به داخل لباسش لغزید، زیپ آن را بالا کشید، کیف دستی اش را برداشت و رو به لئون کرد.

«سیگار داری؟»

«بیا.»

دخترک سیگار را گرفت و آن را روشن کرد.

«ممنون. خداحافظ.»

و در حالی که کیف دستی اش را تاب می داد، خارج شد.

لئون گفت: «خب دیگر، تنها شدیم. باید ببخشی که اینجا قرار گذاشتم. من جا و مکان مشخصی ندارم. اما جور می شود... یک خانه شخصی... هر روز می تواند دست بدهد!»

او خندید و من دوباره آن چشمان بشاش عسلی را در صورتی که جوش بلوغ زده بود دیدم.

«خوشحالم از اینکه دوباره می بینمت. پدر چطور است؟ هنوز هم همان طور عوضی است؟»

«تو این سن و سال آدم دیگر چندان عوض نمی شود.»

«تو چی؟ تو هنوز عوض نشده ای؟»

من شانه هایم را بالا انداختم.

لئون گفت: «پوف! همه مان همین طوریم. آدم دلش می خواهد، اما نمی داند، چطوری؟ زندگی این طوری است دیگر.»

دود را به درون ریه هایش فرو کشید و دوباره آهسته آن را بیرون داد. سرش را به عقب خم کرده بود و مخفیانه مرا زیر نظر داشت. سپس شروع کرد به توضیح دادن: «من مستعد ابتلا به بیماری سل هستم. وقتی ژوزت مرد، رفتم، معاینه ام کردند. البته موضوع آنقدرها جدی نیست. من یک دکتر درجه یک دارم که ازم مراقبت می کند. باید به یک منطقه کوهستانی هم بروم. اما عجله ای نیست. کوه در نمی رود.»

او از جیش عکسی بیرون کشید و لبخند زنان تماشایش کرد.  
«یادت است؟»

عکس را نشانم داد. تصویر، يك کوهستان بزرگ و درخشان بود.  
قله پوشیده از برفی که ابرها را گسسته بود، کلیمانجارو. عکس، دیگر  
کاملاً مجاله شده بود.

گفتم: «یادم است. تو آفریقا است.»

هر دو خندیدیم. دوباره با هم بودن، چه خوب بود. لئون مجدداً  
عکس را بدقت در کیف بغلی اش جا داد.

گفت: «هنوز مثل سابق کار می کنم تو چی؟»

«هر چی تو بگویی.»

«خوب است. پس حواست را جمع کن.»

و با صدای تیز آمرانه اش شروع به دادن توضیحات کرد.

«کار خیلی ساده است. یادت است که چطور پالتوها را از رختکن  
بلند می کردیم و می زدیم به چاک؟ این هم در اصل همان است، ريسك  
چندانی هم ندارد. فقط باید سریع عمل کرد، همین. راننده و کمک راننده  
مقاومتی نمی کنند، چون حقوق چندانی بهشان نمی دهند. در واقع این  
روش اعتصاب کردن آنهاست.»

او جوش آورده بود. پرشور و فریبنده شده بود و موهای سرخش را  
که زیر کلاه بند نمی شد، تکان می داد. او عوض نشده بود. هنوز هم  
همانی بود که همیشه می شناختمش، با دندانهای سیاه، شانهای خمیده  
و لباسهایی که هنوز هم بزرگتر از خودش بودند.

«با این فرق که مثل دیگران دنبال فرانک نمی رویم بلکه این بار سرو  
کارمان با دلارست. درست است که این کار آنقدرها هم آسان نیست، اما  
من دقیقاً اوضاع را بررسی خواهم کرد. هرچه باشد ما کمی روشن تر از  
دیگران هستیم، مگر نه؟ کسی که دلار دارد، آزاد است. هرچی بخواهی

می توانی بخری، هر جا بخواهی می توانی بروی و همه جا بهت توجه می کنند. این روزها غیر از این، کار دیگری نمی توانی بکنی. و تازه...»  
 او حرفش را قطع کرد و به دقت به سیگارش خیره شد.  
 «و تازه، می دانی، آدم این کار را که فقط به خاطر پول نمی کند.»  
 با تعجب گفتم: «پس به خاطر چی؟»  
 او حرکت کوچکی به سمت پنجره کرد و گفت: «اگر کار خراب شد...»

من می دانستم، منظورش چیست. ما برای فهمیدن یکدیگر به کلمات چندانی نیاز نداشتیم. با این جال گفتم:  
 «ما که نمی گذاریم کلکمان را بکنند؟»  
 «تو خیلیها را می شناسی که کلکشان کنده شده. فقط کافی است که روزنامه ها را بخوانی.»  
 خندید.

«به علاوه در هر حال دوباره جنگ خواهد شد. بنابراین هیچ بنی بشری درباره این قبیل چیزها سؤال نمی کند.»  
 و سرش را تکان داد.

«من از کار این روسها و آمریکائیهها سر در نمی آورم. فکر نمی کنی که دارند فیلم بازی می کنند؟»  
 «چرا.»

«بگذار بهت بگویم. آدمها پاك خل شده اند. برای آنها اصلاً نباید غصه خورد. زمان ایده آلی است برای این که آدم هر کاری که دلش می خواهد بکند. فقط باید ببیند که چقدر گیرش می آید. بعد با دست پر فلنگ را ببندد و توی جامائیکا يك مزرعه یا چیزی تو همین مایه ها بخرد. آدم ممکن است کشته بشود، اما حداقل می داند، برای چی. این خیلی فرق می کند با اینکه با یکی از این هواپیماهاشان آدم را تیکه تیکه



کنند. بمب اتم را، همه آن خوکها دارند.»

او ابروهایش را بالا برد و مرا نگاه کرد: «خب، تو با ما هستی، یا نه؟ من هر آن که اراده کنم می توانم کس دیگری را پیدا کنم. هیچ ایرادی ندارد.»

«من با تو هستم، معلوم است. اما معتقدم... که همه چیز باید دقیقاً پیش بینی بشود.»

«خوب است. من امروز صبح موش کوتوله را دیدم. او گفت اگر تو باشی، او هم هست. اما ما باز هم به يك نفر سوم احتیاج داریم. من اتفاقاً همچین کسی را می شناسم. باور نمی کنی، يك تیپ آرتیستی، يك آدمکش حسابی آمریکایی! درست مثل توی فیلمها!...»

«جدی؟»

«او چون پرونده اش سیاه بوده و همه جا به جرم آدمکشی دنبالش می گشتند، از آمریکا در می رود. بعد با يك نام جعلی وارد ارتش می شود و با يك گروهان نظامی به آلمان می آید. همانجا می ماند تا اینکه پارسال از پادگان فرار می کند و به پاریس می آید. من برایش اوراق جعلی تهیه کردم و چون کار نمی کند، بعضی وقتها هم بهش کمک می کنم. اسمش جانی سلیوان<sup>۱</sup> است. فردا صبح بیا تا او را بهت نشان بدهم. هنوز چیزی از این نقشه ها بهش نگفته ام. اما او حتماً با ماست... کفگیر ته دیگ خورده؟»

«کم کم.»

لئون از جیب پالتویش يك دسته اسکناس بیرون آورد و روی کاناپه انداخت.

«برش دار. آن را از يك دفتر شرط بندی در خیابان شارون<sup>۲</sup> زدم.»

1. Johnny slivan

2. Rue de Charon

جریانش را تو روزنامه نخواندی؟»

«نه.»

«حیف. خبر خوب تهیه شده بود. صبر کن. باید روزنامه راهنوز داشته باشم.»

او جیبهایش را گشت.

«پیدایش نمی‌کنم... خب، مختصر و مفید بگویم که حداقل ده تا مشتری جلوی گیشه بودند. من مستقیم به دخل حمله کردم و هیچ کس جم نخورد. در این کار من یکه و تنها بودم. باید اعتراف کنم که هنوز جثه و هیكل لازم را ندارم. مرا جدی نمی‌گیرند. نمی‌بینند که من دیگر حالا هجده سالم است.»

ما به اتفاق خانه را ترك کردیم. در جلوی ساختمان، مرد لاغر اندام و بلند قدی، دستها را به پشت زده بود و جلوی در مرتب بالا و پایین می‌رفت. انگار منتظر لثون بود، چرا که به محض دیدن او به طرفش هجوم آورد.

«خدا را شکر که شما اینجا هستید! می‌دانید داشتم نگران می‌شدم. به خودم گفتم ساختمان حتماً دو تا در خروجی دارد و او مرا قال گذاشته است.»

خنده کوتاهی کرد و دندانهای دراز زرد رنگش را که مانند دندانهای اسب بود، بیرون انداخت.

«بلاهایی که در بوداپست به سرم آمده، مرا عصبی کرده است.»

لثون با حالت يك مالك گفت: «راپسودی<sup>۱</sup> را بهت معرفی می‌کنم.»  
مردك كلاهش را برداشت و به سرعت با لبخندی چاپلوسانه چندین بار تعظیم کرد.

«به شما تعظیم عرض می‌کنم، تعظیم عرض می‌کنم... البته این نام

اصلی من نیست، آقای محترم. ضرری ندارد... من تعظیم عرض می‌کنم! چه این کار يك شوخی با مزه تلقی بشود و یا نشانه‌ای از عشق به دانش، برای من فرقی نمی‌کند. من برای همه‌اش حاضرم.»

او پیراهنی کثیف و پالتویی سیاه و چروکیده بر تن داشت و به نظر می‌آمد که مدتهاست که با لباسهایش می‌خوابد.

لئون گفت: «راپسودی دکتر است. او مرا معالجه می‌کند.»

مردك گفت: «دکمه‌های پالتویتان را ببندید، درست است که هوا خوب است، اما گاهی سوز تندی هم می‌وزد... نمی‌توانیم يك گیلان کوچولو با هم بنوشیم، تا گرممان بشود؟ در حال حاضر این خیلی لازم است...»

او دوباره دست مرا فشرد و با اضطراب اطرافش را نگاه کرد.

«من تنها يك دکتر نیستم، من يك دانشمند مشهورم. در بوداپست يك آزمایشگاه شخصی داشتم و نزدیک بود جایزه نوبل را بهم بدهند، که بلشویکها سر رسیدند. من نمی‌دانم که دوستی شما تا چه حد است...»

چشمان مضطربش از لئون به روی من می‌دوید و کلاهش را همچنان در دست نگاه داشته بود.

«دوست شما، آقای عزیز، مرد بزرگ و رئوفی است! من وسیله امرار معاشی ندارم و کسی را هم در این کشور نمی‌شناسم. او قول داده است که به من غذا بدهد و سیرابم کند... او يك بشر دوست واقعی است! نمی‌دانم بدون او چه بلایی بر سر من می‌آمد... من يك پناهنده سیاسی هستم... من برای خودم اصولی دارم. من طرفدار آزادی هستم. او به من کمک خواهد کرد که تحقیقاتم را ادامه بدهم و برای من يك آزمایشگاه مهیا خواهد کرد... چه مرد بزرگی!»

او کلاه در دست و مشوش به دور ما می‌چرخید.

«من در معالجه مرض سل کشفیات پر اهمیتی کرده‌ام. ببینید، در

جیبم مدارك و بریده روزنامه‌های گوناگونی دارم که این را نشان می‌دهند...»

لئون گفت: «می‌دانی، راپسودی در کشورش خیلی مشهور بوده است.»  
مردك گفت: «من ناچار شدم به خاطر اعتقادات سیاسی‌ام، پیش از آنکه دستگیرم کنند فرار کنم. من ناچار شدم همسر و چهار فرزندم را در بوداپست، در دست دشمن، به جا بگذارم. من همه چیزم را قربانی کردم تا تحقیقاتم را ادامه بدهم. میل دارید نگاهی به مداركم بیندازید...»

او می‌کوشید اعتماد مرا جلب کند و خودش را پیش من عزیز کند. ظاهراً به خوبی دریافته بود که من دوست لئون هستم و می‌توانم او را از زیر چتر حمایت لئون بیرون کنم. او پاکت روزنامه‌ای از جیبش در آورد و به من نشان داد. تصاویر او عملاً هم در صفحه اول بودند. اما نوشته، به زبان مجاری بود. این امکان هم وجود داشت که کسی را به قتل رسانده باشد.

با لحنی کاملاً ناامید گفت: «من به چندین روش درمانی جالب دست پیدا کرده‌ام.»

به لئون گفتم: «کار درستی کرده‌ای که گذاشته‌ای این یارو معالجات کند؟»

لئون شانه‌هایش را بالا انداخت و کمی عصبانی گفت:

«تو حوصله‌ام را سر می‌بری. آدم که نمی‌تواند نسبت به تمام دنیا بی‌اعتماد باشد.»

ما قرار گذاشتیم که ظهر فردا یکدیگر را ببینیم. لئون می‌خواست مرا به جانی سلیوان معرفی کند.

(۳)

سلیوان روی تخت نشسته بود و گیللاس می‌خورد. او پیراهنی

آستین دار و شلواری بندی به تن داشت و یقهٔ باز پیراهنش، گردن کوتاه و کلفتش را به نمایش می گذاشت.

صورتی گرد و لپه‌هایی کوچک و گوشتالو داشت و در جلو دهانش هم يك دندان طلای بزرگ به چشم می خورد. اعضای کوچک صورت، بخصوص بینی اش، چهره اش را چاقتر و خشن تر می نمایاند، که البته در اصل هم چاق بود. از میان در گشودهٔ بالکن، نسیم ملایم بهاری ای به درون می وزید که با موهای بلوند روشن و کم پشتش بازی می کرد و سلیوان، مدام آنها را ناشیانه مرتب می کرد و با این کار بازوهایش را، که با وجود تمام کارهایی که انجام می دادند باز هم کوتاه به نظر می رسید، بالا می برد. سلیوان روی تخت نشسته بود، گیلان می خورد و هسته اش را روی بالکن تف می کرد. پنجره اتاق رو به رودخانه سن باز می شد و به اصطلاح اتاقی بود با «چشم انداز» نوتردام، قایق‌هایی که از برابرش عبور می کردند و آسمان.

چشمان کوچک خوک مانند سلیوان همه چیز را به دقت تماشا می کرد و در همان حال لبهای حریصش هسته ها را روی سر عابری تف می کرد. لئون کنار بالکن به دیوار تکیه داده بود و دست در جیب، با پالتویی که دکمه های آن باز مانده بود و پاهایی که به هم گره خورده بود، سلیوان را نگاه می کرد. من کنار موش کوتوله که سرشار از ستایشی درونی سلیوان را نگاه می کرد روی صندلی نشسته بودم. ساعت سه بعد از ظهر بود. سلیوان در اسکله غذا خورده بود و ما حدود يك ساعتی می شد که در اتاقش منتظرش بودیم. حالا او با نیم کیلو گیلان آمده بود، روی تخت نشسته و شروع کرده بود به خوردن گیلانها و لذت بردن از مناظر. دندان طلای مسخره اش، زیر آفتاب می درخشید. روی سینه اش يك ماوزر بزرگ آلمانی در يك غلاف ارتش آمریکا از جنس کتان سبز بسته بود و آن را به کمر بندش محکم کرده بود.

سلیوان گفت: «این بغل، يك کوچولوی مامانی زندگی می کند. که تقریباً بیست سالش است و نقاشی می خواند.»  
لئون پرسید: «او خودش بهت گفت؟ نکند تو هم بهش گفته‌ای کی هستی؟»

سلیوان گفت: «معلوم است. من هم بهش گفته‌ام، کی هستم.»  
«تو بهش گفته‌ای، من جانی سلیوان هستم و به خاطر قتل تحت تعقیبم. از ایالات متحده فرار کرده‌ام، با يك نام جعلی در ارتش ثبت نام کرده‌ام، به آلمان اعزام شده‌ام و از آنجا هم در رفته و به پاریس آمده‌ام. در اینجا اتاقی با چشم اندازی زیبا اجاره کرده‌ام و حدود يك سال است که در آن زندگی می کنم و هیچ کاری نمی کنم جز اینکه از پنجره بیرون را تماشا کنم؟»

سلیوان هسته گیلایسی را به بیرون تف کرد.  
«مسلم است که بهش گفته‌ام، من کی هستم. يك نیویورکی که اسمش استیون<sup>۱</sup> است و به پاریس آمده تا فرانسوی یاد بگیرد و به نقاشی علاقه مند است.»

لئون گفت: «به چی؟»  
سلیوان گفت: «به نقاشی. او هم قول داده که به من درس بدهد.»  
و به ما چشمک زد.  
«چی می گوئید، بچه‌ها، اگر يك روز جانی سلیوان پیر را ببینید که در ساحل نشسته و دارد يك منظره زیبا را با قلم مو می کشد؟»  
و بی صدا خندید. ماوزر روی سینه چاقش بالا و پایین می پرید. ما با دهان باز به او نگاه می کردیم.  
لئون خشمگین گفت: «سلیوان!»  
سلیوان که گیلایسی را تمام کرده بود، دهان و دستهایش را با

پاکت خالی پاک کرد، سپس پاکت را گلوله کرد و آن را از پنجره به بیرون انداخت.

گفت: «چه کشور شگفت‌انگیزی. این کوچولو فاحشه نیست. این هتل هم يك هتل آبرومند است که مردم بسیار محترمی در آن سکونت دارند، مثل جانی سلیوان!»  
دندان طلایش را نشان داد.

«جهانگردها، بانوان پیر با توری دور گردن. با این حال این کوچولو هر روز يك سیاهپوست را به اتاقش راه می‌دهد. يك سیاهپوست اصیل را که ادعا می‌کند نقاش هم هست. و مردم هم این را کاملاً طبیعی می‌دانند. کسی او را بیرون نمی‌اندازد، آن هم با تمام این اوصاف. و با مزه اینجاست که سیاهه هم این را کاملاً طبیعی می‌داند.»  
لئون ملتسمانه گفت: «سلیوان!»

سلیوان سیگاری برداشت، آن را مستقیماً از جیبش بیرون آورد. با فندک روشنش کرد لحظه‌ای با دندان طلای احمقانه‌اش و با دهان باز و پر از دود خشکش زد. چشمان کوچک آبی‌اش را از روی یکی به دیگری دواند.

«کدام يك از شماها تا حالا،» و تلاش فوق‌العاده‌ای کرد تا کلمات را درست تلفظ کند «يك پوایی فویی سه<sup>۱</sup> ۱۹۲۹ نوشیده؟»  
لئون گفت: «سلیوان، تو با ما هستی یا نه؟»

نسیم از بالکن، از فراز شمع‌دانیها به اتاق می‌وزید. سلیوان موهایش را مرتب کرد.

«اگر آدم کنار اسکله برود، عده‌ای از مردم را با چوب ماهیگیری می‌بیند. آنها هرگز چیزی صید نمی‌کنند. ماهی می‌آید، طعمه را از قلاب می‌جود و دوباره شناکان می‌رود. بعد طرف طعمه تازه‌ای به قلاب

---

می زند و دوباره از اول شروع می کند. کسی می تواند به من بگوید، اصلاً آن یارو منظورش از این کار چیه؟»

موش کوتوله گفت: «شاید بهش پول می دهند تا با این کار به ماهیها غذا بدهد.»

سلیوان گفت: «فقط يك بار دیدم که یکیشان چیزی صید کرد. مرد خیلی مسنی بود. با گردنی کج و کلاهی حصیری. بهار بود و او کفشها و جورابهایش را در آورده بود. دو ساعت تمام زیر نظر گرفته بودمش. عاقبت يك ماهی به طعمه اش گاز زد. پیرمرد ماهی را بیرون کشید. آن را از قلاب جدا کرد، بعد به دقت، درست توی هر دو چشمهایش نگاه کرد. بعد خندید و دوباره آن را در آب انداخت. کسی می تواند به من بگوید، چرا؟»

موش کوتوله گفت: «شاید بد بو بوده.»

سلیوان پکی به سیگارش زد و باد، دود آن را به داخل موهایش وزاند.

سلیوان گفت: «خوب، حالا شما سه نفر، چی می گوئید اگر يك روز جانی سلیوان پیر را همان طور بدون جوراب و کفش با يك کلاه حصیری و يك قلاب ماهیگیری ببینید، که دارد به ماهیهای کوچولو غذا می دهد؟»

وحشتناک بود. ما از نگاه کردن به یکدیگر اجتناب می کردیم. احساس می کردیم، پایان يك انسان را، بیهودگی اش را با هم ناظر بوده ایم. با این حال این انسان حتی از ویرانی اش آگاه هم نبود. او به نظر خوشبخت می رسید. او می خندید.

لئون مایوسانه گفت: «تا خرخره پر است. سلیوان تو با ما هستی یا نه؟»  
اما سلیوان موقرانه اطمینان داد: «اما اگر من يك ماهی صید کنم، آن را تا ته می خورم. حتی اگر کوچولو باشد. آن را با خودم به خانه می آورم»



و شخصاً در آشپزخانه سرخش می‌کنم و بعد تك و تنها همراه با يك بطر شراب می‌خورم.» به شدت تلاش کرد - «پو - ایلی - فویه - سه» چون در غیر این صورت ماهی فرانسوی توی گلو شنا نمی‌کند...»  
 موش کوتوله سوت بلندی کشید.

گفت: «خب، اگر گانگسترهای آمریکائی همه این طوری باشند، پس ما دیگر لابد باید زیر تخت قایم بشویم.»

لئون با چشمانی تنگ شده آهسته گفت: «يك بار توی سینما يك فیلم کارتونی دیدم، «فردیناند ترسو». او بزدلی بود با ظاهری درست مثل يك گاو نر، اما باطنی مثل شیر برنج. این «فردیناند ترسو» در زندگی چیزی بیش از این نمی‌خواست که روی ماتحتش بنشیند و گلها را بو بکشد... که این طور!» به ما اشاره کرد. «یالله، برویم!...»

ما خاموش در امتداد اسکله به راه افتادیم. به شدت سرخورده بودیم. حتی موش کوتوله خوش خلقی اش را از دست داده بود. چیزی که ما در آنجا دیده بودیم، هر چیزی بود، جز زیبایی. لئون خشمگین به قایقها، به ابرهایی که در آسمان آبی به دور ناقوسهای نوتردام حلقه زده بودند و به ولگردی که با بالاتنه‌ای برهنه در کنار آب نشسته بود و خالکوبیهایش را در آفتاب می‌خاراند نگاه می‌کرد...

زیر لب گفت: «دیگر با جانی سلیوان کاری نداریم. او اصلاً دلش نمی‌خواهد کار کند. تقصیر این کشور است. يك روز هم کمونیست می‌شود، حالا می‌بینید. بیچاره فرانسه!»

و تفی در آب انداخت.

«پس بدون او کار می‌کنیم. ما دیگر به حد کافی بزرگ شده‌ایم.»

و اضافه کرد که يك نفر دیگر را در نظر دارد.

«ژولو!» می‌دانید، همانی که برای مامیل کار می‌کرد. ما هنوز هم

وقت داریم. «ضرب شست» من هنوز کامل نشده. شما باید باز هم صبر کنید. من ترتیب همه چیز را می‌دهم.»

(۴)

من صبر کردم. و ندرپوت مرا با سوالاتش بمباران کرد. اما هیچ جوابی از من در نیامد. من ترجیح دادم چیزی بهش نگویم تا او دوباره به شهرستان فرار نکند. در خانه می‌پلکیدم و هر دم به پیرمرد بر می‌خوردم که در حالی که کیسه آب گرمی را روی شکمش می‌فشارد از اتاقی به اتاق دیگر به دنبال می‌دوید.

بالحنی محزون فریاد می‌کشید: «دارند چیزی را از من پنهان می‌کنند! من این را حس می‌کنم. می‌خواهند حقه کثیفی به من بزنند.»

بعد جلوی چشمان من شروع به بستن چمدانش کرد و آن را پر کرد از خرت و پرتهای گرد و خاک گرفته و دهها شیء بی‌مصرفی که در آن جابجا می‌شدند و ترق و تروق می‌کردند. خطاب به آنها می‌گفت: «بچه‌های من ما به مسافرت می‌رویم!»

هر غروب من به دیدن تراژدیست محله «هوچت» می‌رفتم و هر بار برایش هدیه‌ای می‌بردم، یک انفیه‌دان میناکاری شده از خانه‌مان، یا میوه و یا چند شاخه گل، تا از این راه محبتش را جلب کنم. چرا که هرگاه این ظواهر دیوانه‌وار را می‌دیدم، قیافه بزرگ کرده‌اش، کهنه پاره‌های رنگارنگ، شکلک‌های بیمارگونه‌ای که در ظرف یک ربع ساعت کلیه حالات ممکن انسانی، از لاندرو<sup>۱</sup> گرفته تا هملت<sup>۲</sup> را از اول تا آخر مرور می‌کرد و در این میان به مادام باترفلای<sup>۳</sup> تجسم می‌بخشید، هراسی باور

1. Landru

3. Madame Butterfly

2. Hamlet

نکردنی به من دست می داد، گویی همان خدای یکتایی در برابرم تجسم می یافت که با جهان انسانها همخوانی داشت. آن یکتایی که با تصویر جهانی که من در اطراف خود مشاهده می کردم، مطابقت داشت.

يك روز زودتر از معمول به آنجا رفتم و خانه را در اضطرابی عظیم یافتم. دخترها یا در بار کز کرده بودند و یا ساکت و خاموش در گوشه‌ای زانوی غم به بغل گرفته بودند. چندتایی شان هم زار می زدند. تنها ژنی، کنار شیشه مات نشسته بود و خونسرد کتابش را می خواند. من بلافاصله دریافتم، که باید اتفاق مصیبت باری رخ داده باشد. همه دخترها لباس به تن داشتند.

خود ساشا لباس موقر و آبی رنگی پوشیده بود و این بقدر کافی نشان دهنده این موضوع بود، که او جدی بودن قضایا را درك کرده است و چون يك خروس قبراق، شق و رق و سرکش میان آنها ایستاده بود.

«نترسید، خانمها. اینقدر بزدل نباشید! ما جنگیدن را خواهیم آموخت. خود من شخصاً تا آخرین گلوله نبرد خواهم کرد! ملکه مادر همین الان در اداره پلیس است. او یا دست کم، به زور هم که شده يك ضرب الأجل طولانی برای ما دست و پا خواهد کرد، یا اینکه من دیگر اسمش را هم نمی برم! من به طور جدی به او اخطار کرده‌ام که اگر دست خالی برگردد من انعطاف نشان نخواهم داد. ولی اگر واقعاً فاجعه اجتناب ناپذیر باشد، در این صورت من شما را با خود به آمریکای جنوبی خواهم برد! قول شرف می دهم! تمام گروهان با من به جهانگردی خواهد آمد. بهتان قول می دهم که همه جا ما را با فتح و ظفر پذیرا خواهند شد! چون همان طور که مطلعید، آنجا زن کم دارند. ما در آنجا موقعیتهای بهتری خواهیم داشت، تا اینجا...»

های های بلند گریه دخترها تقریباً صدای منگوله پیر را تحت الشعاع قرار داده بود او هیجانزده از نزد دختری به سوی دیگری

می‌دوید، اینجا دست کوچکی را می‌فشرد و آنجا گونه‌ای را باخشونت نوازش می‌کرد و خود را کاملاً وقف کرده بود.

به محض دیدن من، فریاد کشید: «آه، تو هستی!» و با بازوان از هم گشوده به سوی من دوید. «هیچ می‌دانی؟ چه مصیبت بزرگی، عزیزم. چه مصیبت بزرگی! می‌خواهند ما را به خیابان بیندازند، به فاضلاب! آن هم به آن همه استعدادهای من! متوجهی که این کار یعنی چه! دولت قصد دارد تمام فاحشه‌خانه‌ها را ببندد. یک بلوای درست و حسابی به راه می‌افتد. آه، دوست بیچاره من!...»

او دوید تا یکی از دخترها را که حالش به هم خورده بود، دلداری بدهد. من به نزد ژنی رفتم.

«حقیقت دارد که می‌خواهند در اینجا را تخته کنند؟»

«آره. من که خودم توی خیابان ادامه می‌دهم. کاری که آنها می‌کنند خیلی ابلهانه است. این کار فقط امراض مقاربتی را بیشتر می‌کند، همین.»

ساشا بازگشت. دستهای ظریف و زیبایش در هوا تاب می‌خورد. «نفرت آور است، عزیزم. همین که گفتم، نفرت آور است!... همه اینها کم بود، می‌گرن من هم اضافه شد... این کله بیچاره من! چه کشور بدیمنی! من همیشه فرانسه را می‌پرستیدم و به چشم وطن سومم به آن نگاه می‌کردم. این سرزمین بیچاره حقیقتاً در لبه پرتگاه قرار دارد. به جای منحل کردن حزب کمونیست، فاحشه‌خانه‌ها را می‌بندند. به نظر تو این کار مبالغه نیست؟ همیشه همین طور بوده. اقدامات نیم بند، خط مقاومت ناچیز... به جای حمله به تورز<sup>۱</sup>، به چی حمله می‌کنند؟ خب معلوم است، به ساشا! مثل همیشه و همه جا! چه هرج و مرج بزرگی... من که اصلاً نمی‌دانم چکار باید کرد. ملکه مادر در فکر است که یک

سالن مد یا یک تریا باز کند... چه افکار وحشتناکی! اما من خودم تصمیم به مهاجرت دارم. من همیشه به آمریکا به چشم وطن چهارم نگاه کرده‌ام. به علاوه آنها تنها کسانی هستند که می‌توانند همواره بلشویکها را در حالت کیش<sup>۱</sup> نگاه دارند. آنها بمب اتم دارند. سرانجام خود را در امنیت احساس خواهم کرد. من جداً کم کم دارم نیاز به یک محافظ را احساس می‌کنم. آن هم پس از عمری حمایت کردن از دیگران. هی، خانمها، خواهش می‌کنم، کمی ساکت باشید! فرانسه هنوز از دست نرفته است! ملکه مادر نزد پلیس است. او از آنها ضرب‌الأجلی می‌گیرد و ما می‌توانیم با آرامش مشکلاتمان را بررسی کنیم و راه درست را بیابیم. در این میان هر اتفاقی ممکن است رخ بدهد، که ما را دوباره روی زمین بنشانند. شاید یک جنگ، یا یک جور فاجعه‌ای که این لایحهٔ رذیلانه را فسخ کند. با خود گفتم: «من این چیزها را به آنها می‌گویم، اما خودم یک کلمه‌اش را هم باور نمی‌کنم. من امیدی ندارم. تنها چیزی که آرزویش را دارم، ویزای پناهندگی برای ایالات متحد است. ما تا آن زمان در یک پانسیون خانوادگی اقامت خواهیم کرد. آدرسش را برایت می‌نویسم. چند روز دیگر می‌توانی به دیدنم بیایی تا برایت هملت را بازی کنم. باز هم خواهش می‌کنم خانمها، آرام باشید! همه چیز دوباره رو به راه خواهد شد!»

هنگام رفتن از زنی پرسیدم: «تازگیها لئون را ندیده‌ای!»

او اندوهگین لبخند زد.

«همیشه آخرش همین طوری است.»

وارد اتاقم که شدم. موش کوتوله را دیدم که روی تختم نشسته بود

و آدامس می‌جوید. گفتم: «فردا وقتش است.»

## (۵)

صبح، ساعت پنج بلند شدم و برای خودم قهوه درست کردم. شب اصلاً خوابم نبرده بود. لباس پوشیدم و موهایم را شانه زدم. بعد شروع کردم توی خانه پرسه زدن و دنبال چیزی گشتن. اصلاً نمی دانستم به دنبال چه چیزی می گردم. هر بار که از مقابل اتاق و ندرپوت می گذشتم، صدای خرنا س بلند پیرمرد را می شنیدم. دلم می خواست بیدارش کنم. دستگیره در را چرخاندم، اما در قفل بود. دو سه بار هراسان در زدم. اما پیرمرد همچنان خرنا س می کشید. جرئت نکردم، محکمتر در بزنم. نباید این طور به نظر می آمد که به کمک احتیاج دارم. به اتاق ژوزت رفتم و منتظر ماندم. زمان باقیمانده را سیگار کشیدم و به رو برو خیره شدم، به تخت سفید، بالش سرد و طلسم درب و داغان که با دستهایی درازشده گوشه تخت افتاده بود، به تصاویر هنرپیشه های روی دیوار که با چشمانی درخشان نگاهم می کردند... کتابچه را از جیبم در آوردم و خواندم: «انسانها به مجرد آنکه چیزی بیابند که بتوانند به خاطر آن بمیرند، تغییر خواهند کرد... و فطرت انسانی آنها، آهسته و ناخودآگاه، درست همان جهتی را خواهد پیمود که آنها به زندگی... و مرگ خود می دهند.» چیزی را که می خواندم نمی فهمیدم. اما کلمات مهم نبودند. تنها نگاه کردن به این نوشته ها به من شهامت می داد. حس کردم حالم بهتر شده است. «دوران تاریک وجود ندارد. تنها دوران خود آگاهی کامل است که وجود دارد... انسانیت همچنان از طریق نوعی معرفت به خود مصیبت بار، به پیش می رود.» ماشین حمل زباله به خیابان آمد. سرو صدای حلبی های تو خالی سطلهای آشغال در دلم احساس وحشتی ناشناخته را بیدار کرد. من به کلمات تیره و تاری که در حاشیه کتاب نوشته شده بود، چشم دوخته بودم. کلمات در برابر چشمهایم در دل هم

می لولیدند و به من می گفتند که به احتمال زیاد من هم به زودی درست همان طور که پدرم تلف شد، تلف خواهم شد. «تنها يك چیز است که به حساب می آید: تنها نماندن. برای اینکه قادر به زندگی باشیم، تنها چند سوء تفاهم برادرانه کفایت می کند. با این حال تنها چیزی که حقیقت را می نمایاند...» زمان نزدیکتر می شد و من احساس می کردم که خلائی در شکم رشد می کند، قلبم منبسط می شود، همه جارا می گیرد، و باز به طرز دردناکی جمع می شود... «حقیقت نوع انسان و حقیقت شخص ما، احتمالاً دارای آنچنان چهرهٔ مخوفی است، که يك نظر به آن کافی خواهد بود تا ما را به خاک بیفکند. انسان قادر است از طریق درك این حقیقت آنقدر به عمق فرو رود که به سرنوشتش پی برد. آنگاه معیوب، بی دفاع و بدون مقاومت می میرد...» با پریشانی کوشیدم کلمات نوشته شده بر حاشیهٔ سفید را تعقیب کنم. پلکهایم به هم می خوردند و چشمهایم در تمام مسیرها می دوید. واضح بود که با این حال و روز نمی توانستم رانندگی کنم. فکر کردم که بهتر است فرمان را به لئون واگذارم و خود «ضرب شست» را بزنم. «تلاش من همه بر آن است که یاری کنم تا دنیای بهتری برای پسرم بنا شود...» اتوموبیلی از خیابان می گذشت. با شتاب کتاب را در جیبم فرو کردم و برخاستم. اما اتوموبیل توقف نکرد. کنار پنجره ایستادم و با قلبی که به شدت می تپید، به پایین به اولین کلاه‌ها و اولین لباسهایی که در امتداد خیابان می گذشتند، نگاه کردم... ساعت هفت و بیست دقیقه موش کوتوله برای بردن من آمد. او به طور باور نکردنی ای خاموش بود و لبهایش را حتی برای سلام کردن به من هم از هم نگشود. جلوی در خانه اتوموبیل را دیدم. لئون صندلی راننده را برای من گذاشته بود. عقب ماشین جوانک لندهور لاغر و تقریباً بیست ساله‌ای را که دو سه بار نزد مامیل دیده بودم، مشاهده کردم. او گوشه‌ای کز کرده بود، دستهایش را در جیب پالویش فرو برده و کلاهش را تا

روی چشمها پایین کشیده بود. لبهایش اندکی می لرزید.  
لئون گفت: «ژولو را بهت معرفی می کنم. او ترتیب کامیون را  
می دهد.»

ژولو گفت: «خدا کند، سیستم اعلام خطر نداشته باشد. در این  
صورت همه چیز خراب می شود و تازه توی راه هم برایمان تله  
می گذارند.»

سیب آدمش در گلوی لاغرش به طوری عصبی بالا و پایین  
می لغزید.

لئون گفت: «تو هنوز هم می توانی جابزنی. هنوز وقت هست.»  
جوانک با تغییر گفت: «مرا چی فرض کرده ای؟ وقتی می گویم،  
هستم، یعنی هستم. من فقط خوش دارم درباره اش حرف بزنم. چون در  
غیر این صورت این جریان خیلی... خیلی رسمی می شود. می خواهم  
بگویم، يك چیزی شبیه مراسم تدفین.»

«تو الان درست چهارده روز است که داری درباره اش حرف  
می زنی، آدم دیگر خفه می شود.»

ما در حالی که چشم به ساعت‌هایمان دوخته بودیم، منتظر ماندیم. تا  
خیابان لا بوتی<sup>۱</sup> فقط ده دقیقه راه بود. بنابراین ما ناچار بودیم، قبل از  
حرکت، ده دقیقه دیگر صبر کنیم. گذشت زمان هولناک بود. من حس  
می کردم، شکم دارد یخ می زند و به هم گره می خورد.  
«نفرت آور است. دلم درد گرفته.»

موش کوتوله گفت: «من هم همین طور.»  
ژولو چیزی نگفت. او اصلاً همه جایش درد می کرد.  
لئون گفت: «این دلهره طبیعی است. همه دارند.»  
موش کوتوله عقب ماشین وول می خورد. من صورت ریز و خیس



عرقش را در آینه می دیدم.

«پس با این حساب تیراندازی نمی شود؟ تو حتم داری؟»

لئون گفت: «تیراندازی فقط وقتی می شود، که هیچ راه دیگری

نباشد.»

من زیر چشمی نگاهش کردم. لبخند می زد. به ساعت نگاه کردم.

بیست دقیقه کم. پنج دقیقه دیگر به خودم مهلت دادم.

موش کوتوله پرسید: «تو مطمئنی که آنها فقط دو نفرند؟»

لئون گفت: «خواهیم دید. بلدی که بشمری، مگر نه؟»

ژولو جم نمی خورد. واداده و دستها را در جیب فرو کرده، آنجا

نشسته بود و بسیار سریع نفس می کشید. من در آینه می دیدم، که

چطور پالتوروی سینه اش بالا و پایین می رفت.

صدایش در آمد: «خب، پس دیگر منتظر چی هستیم؟ دارد کم کم

ترس برم می دارد.»

لئون گفت: «تو را خیلی وقت است که ترس برت داشته. دیگر

خیلی دیر شده که بخواهی جا بزنی. تو دیگر توی بازی هستی.»

ژولو گفت: «دیگر باید راه بیفتیم.»

«هجده دقیقه کم!» من رو به لئون کردم. «رولور را بده به من.»

«چی؟»

«من کلک هر دو تایشان را می کنم.»

«دیوانه شده ای؟ تو اصلاً تجربه نداری. مگر ما قبلاً در این مورد

توافق نکردیم؟»

«یاالله، رولور را بده من. خودت پشت فرمان بنشین. ما دیگر باید

راه بیفتیم.»

موش کوتوله گفت: «گوش کن، لئون، اصلاً چطور است که این کار

را به فردا موکول کنیم؟»

«خفه شو!»

لئون رولور را به طرف من دراز کرد، سپس به سرعت از ماشین بیرون پرید، آن را دور زد، پشت فرمان نشست و راه افتاد. از لای دندانهایش گفت: «خیلی خوب، خوب حواستان را جمع کنید. ما دیگر نمی‌توانیم جا بزنیم. لوکی و ژولو کامیون را تحویل می‌گیرند و من و موش کوتوله همین جا می‌مانیم. همین.» سکوت. من حتی صدای موتور را نمی‌شنیدم. فقط گاهی صدای تنفس داغ و سریع موش کوتوله را که میان من و لئون نشسته بود، بگوשמ می‌رسید. رولور را از جیبم بیرون کشیدم و امتحان کردم. لئون ضامنش را کشیده بود. آن را دوباره سر جایش گذاشتم. برای دلگرمی بیشتر خشاب را هم داخلش قرار دادم.

لئون گفت: «حاضر!»

ما به آرامی در امتداد پیاده‌رو می‌راندیم. سپس لئون کمی از پیاده‌رو فاصله گرفت تا فضای بیشتری برای عمل داشته باشد و توقف کرد. رو لا بوتی در پنج قدمی ما بود. ما خیره به روبه‌رو نگاه می‌کردیم. «خدای من، کاری کن خوب پیش برود! خدا جان، فقط خوب پیش برود!»

لئون پرسید: «دعایت تمام شد؟ ما تو کلیسا نیستیم.»

باز چند دقیقه سکوت کشنده.

«حاضر! آمدند...»

من کامیون سفیدی را که به آرامی از کنار ما عبور کرد، دیدم. در همان لحظه لئون گاز داد و به سمت چپ پیچید. کامیون در جا ترمز کرد و به سمت راست کشید. لئون سه متر جلوتر توقف کرد. من در را باز کردم...»

«یاالله! پیاده شوید! ما عجله داریم!»

هر دو مأمور فلک زده مثل مجسمه خشکشان زد و دهانهایشان باز ماند. یکی از آنها، راننده، به طور غریزی دستهایش را بالا برد.  
«بیرون!»

آنها خود را به طرف ما کشیدند و ناشیانه پیاده شدند. نزدیک بود راننده با دستهای بالا برده روی سنگفرش بیفتد. به ناچار زیر بغلش را گرفتم. لئون را دیدم، که وسط پیاده‌رو عابری را زیر نظر داشت. یکی از دستهایش توی جیبش بود. به خود گفتم: «یک اسلحه هم آنجاست.» کمک راننده قدمی به سوی من برداشت.

سرش داد کشیدم: «تکان نخور!»

او اندکی به جلو خم شد، به من اشاره‌ای کرد، بعد جویده جویده گفت:

«دمتان گرم! ما هم با شما هم عقیده‌ایم. همه چیز را آتش بزنید! آنها لیاقتشان بیشتر از این نیست!»

ژولو کامیون را راه انداخته بود و چیزی نمانده بود که مرا جابگذارد. من فقط فرصت کردم که روی رکاب بپریم.  
«یابو!...»

با لکنت گفتم: «یا مریم مقدس، یا مریم مقدس!»

از پنجره ماشین به بیرون خم شدم. مردم را دیدم که به سوی راننده بیچاره که هنوز هم دستهایش را بی‌اراده بالا نگه داشته بود، می‌دویدند...

اتومبیل لئون از ما سبقت گرفته بود.

«یالله، خونسرد پشت سرش برو! چراغ قرمز الان تمام شد.»

ژولو گفتم: «وای خداجان، کاری کن خوب پیش برود!...»

لئون با سرعت نسبتاً زیادی به سمت کمپ الیزه و پس از آن کنکورده می‌راند. من صورت موش کوتوله را که از پنجره عقب اتومبیل،

ما را نگاه می کرد می دیدم. ما آنها را با فاصله تقریبی ده متر تعقیب می کردیم. هر بار که چراغ قرمز می شد، چهره ژولو درهم می رفت.

گفتم: «دفعه دیگر بهتر است تو خانه بمانی.»

«خاطر جمع باش. این اولین و آخرین بار بود. یا مریم مقدس، باز

هم قرمز شد!»

هر بار که پلیسی سوت می کشید، باید مراقب می بودم که او فرمان را رها نکند. او دیگر تنها به یک چیز فکر می کرد: هرچه سریعتر از کامیون بیرون بزنند.

نالید: «خدای من، آخر او دارد کجا می رود؟ خدایا، باز هم؟

آخرش گیرمان می اندازند.»

پنج دقیقه گذشت.

خرناس کشید: «هر چی می خواهد بشود، بشود! من که نگه می دارم! دیگر جلوتر از این نمی روم. خیل ابلهانه است که بگذاریم الان دستگیرمان کنند!»

او در جا ترمز کرد. بدون یک کلمه حرف و فقط از روی پرنسیپ رولور را روی دنده هایش گذاشتم.

«برو، ژولو! دل داشته باش. شلواریت را زرد نکن! تا اینجا پیش که

خوب پیش رفته. همه چیز میزان است.»

کاملاً تسلیم گفتم: «به سرش زده! هنوز همه چیز تمام نشده.»

سپس مایوسانه فریاد کشید: «اما آخر او کجا دارد می رود؟ به جهنم؟ آدم فکر می کند که انگار او به گردش آمده! من که دیگر نمی توانم! تازه آنقدر هم شاش دارم که نگوا!»

لئون توقف کرد و ما تقریباً رفتیم توی شکمش. ما در وسط سنگفرش خیابان رولد<sup>۱</sup> بودیم. در انتهای خیابان، مقابل مجسمه بانوی

اورلئان که در زیر آفتاب می درخشید، پلیسهایی را دیدم که پشت به ما داشتند و عبور و مرور را کنترل می کردند. ژولو مثل برق گرفته‌ها از کامیون بیرون پرید.

لئون گفت: «سعی کن آرام باشی. سوار شو. باید آنچنان قیافه‌ای به خودت بگیری که مردم دلشان بسوزد و برای کمک به تو بخواهند به بخش تصادفات زنگ بزنند.»  
و به طرف من برگشت.

«قفل است! تو باید کلید را از راننده می گرفتی. اما موش کوتوله ترتیش را می دهد.»

سیگارم را روشن کرد. یکی دو ماشین از مقابلمان رد شدند. یکیشان يك استودبکر<sup>۱</sup> بسیار مدرن بود، که با نگاههایی رشك آلود تعقیبش کردیم.

لئون گفت: «این روش خوبی نبود. بهتر است، کمک راننده‌ها را بگذاریم توی ماشین بمانند و خودمان پهلوی آنها سوار شویم. اینکار کمتر ایجاد هیاهو و جلب توجه می کند. مردم متوجه چیزی نمی شوند و آدم، شیرین نیم ساعت از پلیس جلوتر است.»  
گفتم: «دیدی؟ انگار کمک راننده‌ها حتی از این قضیه لذت هم می برند.»

لئون گفت: «به آنها خیلی کم حقوق می دهند و آنها هم از این طریق انتقام می گیرند. این باز هم حرف مرا ثابت می کند که اینها تمامش فقط يك فاحشه خانه است. هیچ کس ريسك نمی کند.»

دو پلیس موتور سوار به آرامی از کنار ما گذشتند. هر دو داشتند به موضوعی می خندیدند و حتی نیم نگاهی هم به ما نینداختند.

من صورت دماغ خوکی موش کوتوله را دیدم که از پشت کامیون

ظاهر شد. موهایش به پیشانی اش چسبیده بود.

گفت: «تمام شد.»

ما چهار عدد کیسه کتانی را داخل اتومبیلمان انداختیم و من پشت فرمان نشستم.

ژولو التماس کرد: «یالله، در را ببند! این دیگر جداً بدبیاری است که الآن...»

ما به سرعت به سمت ژاندارك رانديم. من نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و به پلیسها پوزخند نزدم. کار تمام شده بود. اکنون ژولو آهنگی را زمزمه می کرد و موش کوتوله مثل يك كلاغ وراجی می کرد.

«آفرین بچه ها! کار ترو تمیزی بود! آفرین لوکی، آفرین کوچولو! لئون تو هم مثل پیروت دیوانه اقبال داری ها! باور کن! آن آبی پوشه را دیدید که عبور و مرور را کنترل می کرد؟... اوه، خدای من!»

او از شدت خنده می لرزید.

من فریاد زدم: «راننده را چی؟ راننده را دیدید؟ ما دیگر راه افتاده بودیم اما او هنوز دستهایش را بالا گرفته بود!»

ژولو فریاد کشید: «مثل يك بیلبارد حسابی بود! من باز هم این کار را می کنم! دیدید چطور آنها را از ماشینشان بیرون کشیدم؟»

لئون گفت: «کار تمیزی بود. در آمریکا هم بهتر از این عمل نمی کنند.»

فریاد کشیدم: «من در کوبا يك مزرعه تنباکو می خرم. چه سیگارهایی عمل می آورم، عزیزم!»

ژولو به شوق آمد: «نه، تو را به خدا بگویند بینم، دیدید چطور آن کامیون رامی راندم؟ شما باید از من سپاسگزار باشید.»

ازش پرسیدم: «اگر می خواهی بشاشی نگه داریم؟»

وحشتزده گفت: «نه، نه، عجله ای نیست.» و ما هرچه بلندتر

خندیدیم.

اتومبیل را به طرف رومادام راندیدم و از پله‌های خانه بالا رفتیم. وندریوت به پیشبازمان به سرسرا آمد و خود را به گردن لئون آویخت و فریاد زد: لئون! لئون کوچولوی من! می‌دانستم که بر می‌گردی... می‌دانستم که مرا در فقر و فلاکت رها نمی‌کنی!»

این دیدار شوق انگیز با جرقه‌هایی از محبت همراه بود. او حتی دستمال چهارخانه‌اش را بیرون کشید و چشمهایش را پاک کرد، اما در ضمن این کار زیر چشمی به ساکها نگاه می‌کرد.

سپس با شوق پرسید: «اینها چیه؟ آنجا چی دارید؟» مشتاقانه دستهایش را دراز کرد تا آنها را لمس کند.

لئون گفت: «دستتان را بکشید کنار. اینها مال شما نیست... یعنی مال هیچ حقه باز پیری نیست.»

و با این حرف در را به روی وندریوت بست و کلاهش را هم جلوی سوراخ کلید آویخت. موش کوتوله ساکها را باز کرد... دستهایمان پایین افتاد.

لئون گفت: «فرانک، کثافت لعنتی!»

ما خاموش به اسکناسها نگاه می‌کردیم.

ژولو گفت: «باز هم بهتر از هیچی است.»

لئون لبهایش را لیسید.

«من خبر داشتم که مرکز هر دوشنبه و جمعه طبق برنامه دلار

می‌فرستد...»

ژولو گفت: «خبرها همیشه هم خبر نیستند.»

او داشت انتقام می‌گرفت.

لئون گفت: «جداً بدشانسی است.»

موش کوتوله برای خوشحال کردنش گفت: «به هر کدامان دو سه

میلیونی می‌رسد.»

لئون بر آشفته‌شانه‌هایش را بالا انداخت.

«تو با اینها در خارج چکار می‌توانی بکنی؟»

سیگاری برای خودش روشن کرد و گفت: «باید دوباره شروع

کنیم.»

ژولو گفت: «من نیستم. من به همین هم راضیم. آدم نباید زیاده‌روی

کند. من نیستم، بچه‌ها!»

لئون به من نگاه کرد.

گفتم: «هر وقت تو بخواهی.»

## (۶)

امروز هفته‌های بعد از آن ماجرا را مانند ردیف مغشوشی از تصاویر نا پیوسته در جوی غیر واقعی از صداها و کلمات تند، به هم خوردن درهای اتومبیل و چهره‌های مات و مبهوت یا وحشتزده به خاطر می‌آورم، و همراه با آن پیوسته‌خلاتی را احساس می‌کنم که از شکم شروع می‌شود و به سر ختم می‌گردد. افکار جاروب می‌شدند و تنها احساس وحشت برجا می‌ماند. وحشت، همه چیز را از شکل اصلی‌اش خارج کرده، تمام حرکات را مبالغه‌آمیز می‌نمود. فقط حشو و زوائدی را به جا می‌گذاشت که به خودی خود دارای هیچ مفهومی نبودند. با فشار وارد ضمیر می‌شدند و در حافظه به آنها بهای زیادی داده می‌شد. به همین ترتیب ورقهای بازی‌ای را به یاد می‌آورم که همیشه همراه بودند و با آنها فال می‌گرفتم تا ببینم دفعه آینده کار چطور پیش می‌رود. شاه‌ها، بی‌بی‌ها و سربازها هنوز هم در خوابهایم ظاهر می‌شوند و چهار آس خشمگین به من خیره می‌شوند. اما واضحتر از همه چهره لئون پی در پی



در برابرم ظاهر می شود. نگاه تمسخر آمیز و موهای سرخش که هرگز زیر کلاه بند نمی شدند و آن سیگار، میان لبهای به هم فشرده اش. و باز طعم نمناک تنباکو در دهانم و صدای تضرع آمیز موش کوتوله: «یالله، بچه ها! يك بار دیگر، اما این بار دیگر بار آخر است! قول بدهید!»

در ۲۲ مارس ۱۹۴۷ صندوق حقوق کارکنان مترو را در پالاس کلیشی<sup>۱</sup> زدیم. ما روش تازه ای را که در روزنامه خوانده بودیم، به کار بردیم. اجازه ندادیم که راننده و کمک راننده پیاده شوند، بلکه کنار آنها سوار کامیون شدیم و مجبورشان کردیم، ما را به يك منطقه آرام ببرند. من هنوز هم صدای راننده پیر و شریفی را به یاد می آورم که هیچانزده به ما نگاه می کرد و پشت سر هم تکرار می کرد:

«من جای پدرتان هستم، من جای پدرتان هستم!...» تا جایی که لئون هنگام خدا حافظی وقتی در کامیون را می بست، خطاب به او فریاد زد: «خدانگهدار، پاپا!»

روزنامه ها به طور جدی شروع به قلمفرسایی درباره این «باند تبهکاران جوان» کرده بودند و پلیس را دست می انداختند. ما احساس می کردیم که علاقه و توجه عمومی به جانب ماست و يك حیرت و تأیید همگانی و فراگیر از عمل ما درهمه جا به چشم می خورد. اما روزنامه ها به خاطر ملاحظاتی فقط با ایما و اشاره از آن سخن می راندند. در سوم آوریل کنار کلیسای معلولین سوار يك کامیون پست شدیم، که راننده اش خونسرد منتظر چراغ سبز بود. وقتی کمک راننده رولور را روی دنده هایش حس کرد، به روی ما آغوش گشود و فریاد کشید: «بالاخره آمدید! دیگر داشتم دلخور می شدم!»

به رغم وحشت و ندرپوت که دیگر نمی توانستیم کارهایمان را از او پنهان کنیم، فرانکهای دزدی در خانه روی هم تلنبار شده بود. او با

قدمهای لرزانش در اتاقها می‌پلکید و دیگر حتی قدرت فرار به شهرستان را هم نداشت. عاقبت در بستر افتاد. هر بار که ما از يك «ضرب شست» باز می‌گشتیم او به زحمت بر می‌خاست و چمدان کوچکش را می‌بست. اما خیلی زود ناچار می‌شد دوباره به رختخواب باز گردد و در هم شکسته و با سبیل‌های آویخته در میان تخت سایبان دار کثیفی که با فرشته‌های لب‌گنده احاطه شده بود بیفتد.

با لحنی محزون می‌گفت: «شما جان مرا به لبم می‌رسانید! این را بدانید که اگر از من بازجویی بکنند همه چیز را خواهم گفت، همه چیز را!»

لئون می‌گفت: «چیزی نیست که مخفی باشد. روزنامه‌ها ما را می‌شناسند... «باند تبهکاران جوان...» اینجاست، بخوانید...»

پیرمرد چشم‌هایش را باز می‌کرد. چهره‌اش خاکستری رنگ می‌شد و چین‌هایش باز هم عمیق‌تر می‌گشتند.  
می‌غرید: «از آن حرف نمی‌زنم!»

ما خانه رومادام را فقط برای «لشکر کشی» ترك می‌کردیم. احساس می‌کردیم که انگار تمام مردم دنیا قیافه‌های ما را می‌شناسند و می‌ترسیدیم مبادا شناخته بشویم. در پس درهای بسته و پشت دریهای پایین کشیده، سه موش صحرائی با چهره‌هایی بی تفاوت، کلاههایی تا روی پیشانی کشیده شده و در زیر نگاه خالی «کلاسیک‌های بزرگ» در سالن و در میان مبل‌های اشرافی می‌نشستند. لئون، راپسودی را نزد خودمان آورده بود و به عنوان «خدمتکار همه کاره» ازش کار می‌کشید. مردك سطل زباله را پایین می‌برد، خانه را جارو می‌کرد و به خرید می‌رفت. ما تقریباً فقط کنسرو گوشت سردی را که در کاغذهای چرب پیچیده شده بود، می‌خوردیم. مردك مجاری دقیقه به دقیقه مقابل لئون می‌ایستاد، مبهوت او را نگاه می‌کرد و آهسته، اما نه آنقدر که شنیده

نشود، نجوا می کرد:

«چه مرد بزرگی! چه مرد عظیمی! او حتماً پیشرفت خواهد کرد!»  
 لئون او را با محبت «جاکش پیر» می نامید. و راپسودی، در پالتوی مستعمل و بلندش که همیشه آن را با دست نگاه می داشت، خوشحال می دوید تا روزنامه‌هایی را که طبق معمول در صفحات اول آن از عمل قهرمانانه ما خبر داده بودند، بیاورد. گویا مطبوعات به دلیل کم سن و سال بودنمان نمی توانستند نسبت به این اعمال خونسرد بمانند.  
 لئون می گفت: «افکار عمومی طرفدار ماست. این را کاملاً می شود احساس کرد. فقط فکر آن همه پاپاهای بیچاره زن و بچه‌داری را بکن که با هزار بدبختی «پانزده هزار چوق» حقوق می گیرند. آن وقت صبح توی روزنامه می خوانند که این به اصطلاح تبهکاران جوان، اسمی که ما را به آن می خوانند، باز هم دوباره میلیونها به جیب زده‌اند. این اصلاً خنده‌دار نیست. احتمالاً آنها سرشار از انتظار به تنها پسرشان نگاه خواهند کرد و بعد يك اسکناس صدتایی در دستش می گذارند تا با آن به سینما برود. آنها حتماً به خود خواهند گفت که والدین ما هم لابد «پانزده هزار چوق» حقوق می گیرند و این کار هم حتماً به همین دلیل است. پس می بینی، که این روش آنها برای انقلاب کردن است، فهمیدی؟»<sup>۱</sup>  
 اما گاهی هم پیش می آمد که سوراخمان را ترك می کردیم. خودمان را به بارها می کشاندیم و صبح مست به خانه باز می گشتیم. در یکی از همین ولگردیها بود که موش کوتوله يك بارون درست و حسابی لهستانی را به فرزندی پذیرفت. موش کوتوله او را در يك بار در خیابان پونتیو<sup>۱</sup> در حالی که در وضعیتی روشنفکرانه به روبه رویش خیره شده بود، کشف کرد و او را با خود به رومادام آورد. هر چند که لئون با وجود اینکه مست بود، با این کار به شدت مخالفت کرده بود. ما در جیبهایش بلیطی به

1. Rue de Pontieu

مقصد رم و توصیه نامه‌های گوناگونی از کاردینالها یافتیم.  
 موش کوتوله با لکنت گفت: «او خیال دارد به دیدن پاپ برود.» و  
 بازو در بازوی دوست جدیدش دم در تلوتلو خورد. «بگو ببینم، بارون،  
 تو جداً می‌خواهی پاپ را ببینی؟»  
 بارون مثل يك بطری گازدار با چهره‌ای نورانی صدا داد: «فس،  
 فس، فس!»

صبح نیمه هشیار شد و پرسید که کجاست، اینجا چه می‌کند و آیا  
 «مقام قدوسیت» او را به حضور پذیرفته است. اما پس از یکی دو گیلان  
 شراب قرمز دوباره حالش جا آمد. ما او را به نام پاپسکی غسل تعمید  
 دادیم و تصمیم گرفتیم او را به عنوان، «برکت خانه» در  
 لشکرکشی‌هایمان همراه ببریم. موش کوتوله لباسهای او را در آورد، او  
 را به رختخواب برد و برایش پیراهنهای ابریشمی خرید. لئون سیگاری  
 در صورتش کاشت و من هم يك گل میخک در جا دکمه‌اش... گاهی که  
 او را به این شکل بی‌آزار روی صندلی‌اش در حال تاب خوردن می‌دیدم،  
 از خود سؤال می‌کردم، که آیا این واقعاً مشروبخواری بود که او را اینقدر  
 زبون کرده بود و یا اینکه زندگی این بلا را سر او آورده بود.

روزی ازش پرسیدم: «بگو ببینم، بارون، تو واقعاً دائم‌الخمری یا  
 اینکه مثل من فقط اعصابت بیمار است؟»

بارون محظوظ به من نگاه کرد و به طرز رقت‌آوری گفت: «جیش!»  
 موش کوتوله آهی کشید: «آخ، بالاخره وقتش شد! دیگر خیلی  
 طولش داده بود.» و او را به دستشویی برد.

عاقبت او را علی‌رغم یگانه اعتراض از جانب لئون در  
 لشکرکشی‌هایمان هم همراه می‌بردیم؛ هر چند خود لئون بعداً، تصدیق  
 کرد که او فوق‌العاده عمل می‌کند به این ترتیب در حالی که خودمان  
 رولور را زیر دماغ يك بابایی گرفته بودیم، پاپسکی را که بشاش و

بی آزار منتظر پایان کار می ماند، جلوی ماشین می نشانیدیم. به همین طریق در دوم مه در جنگل بلونه ماشین حامل وجوحت دفتر اسب دوانی را متوقف کردیم. این بار راننده کوشید مقاومت کند. بدون شك بهتر از آنهای دیگر حقوق می گرفت.

موش کوتوله گفت: «گوش کنید، بچه ها، چطور است که تمامش کنیم. نه اینکه بترسم، نه. اما من يك مادر و هفت تا برادر و خواهر در کاسبا<sup>۱</sup> دارم. من بچه بزرگشان هستم و برایشان پول می فرستم. اگر مرا توی هلفدوننی بیندازند، آنها دیگر چیزی گیرشان نمی آید. بعد فکر می کنند که من چیزی نشده ام.»

پنجره ها بسته بود و پشت دریاها پایین کشیده شده بود. خانه بوی گوگرد و آمونیاک می داد. راپسودی آزمایشگاهش را در حمام علم کرده بود و گاهی از آنجا دودهای غلیظ و بوی گند غیر قابل وصفی بیرون می آمد. گاهی هم از سوراخش بیرون می خزید، به لئون نزدیک می شد و از او قول می گرفت که صبرش را از دست ندهد. می گفت که در صدد پیدا کردن داروئی بر علیه بیماری سل است و چند روزی بیشتر به کشف آن نمانده است. بارون با چشمهای نمناک و سیگار برگ و يك گل میخک آقامنشانه روی صندلی دسته دار لوئی چهاردهم می نشست. ما او را درست رو به روی تصویر زیبای پاپ که خیر خواهانه از درون قاب طلائی اش به او نگاه می کرد جا داده بودیم. بارون پی در پی می کوشید از جای برخیزد تا نقاشی را بهتر تماشا کند. گاهی هم وندریپوت خشمگین به سالن می آمد و فریاد می کشید:

«می خواهند مرا مسموم کنند! درست مثل يك موش صحرايي! اما

من اجازه نمی دهم!»

کمی بعد، کشتی شکسته دیگری را از آب گرفتیم. يك خواننده

ایتالیایی اپرا که دست بر قضا در همان کافه‌ای که ما بودیم، سعی کرده بود آواز بخواند و پول جمع کند اما با اردنگی بیرون انداخته بودندش. او، مردك كوچك اندام و ظریفی بود با موهای مشکی و پریشانی و سبیل كوچك تابدار و زیبا. او را به يك نوشیدنی دعوت کردیم و او برایمان تعریف کرد که قصد دارد به یونان برود اما پول ندارد. به همین جهت آواز می‌خواند تا شکمش را سیر کند.

لئون پرسید: «در یونان چکار می‌خواهید بکنید؟ مگر آنجا هنوز هم جنگ است؟»

سینیور گفت: «البته. و من خیال دارم همراه آنها بجنگم.»  
«همراه چه کسانی؟»

با تغییر پرسید: «چطور همراه چه کسانی؟ معلوم است دیگر، همراه پارتیزانها! چون به هر حال جریان دو حالت دارد، یا این است یا آن، سینیور! یا آنها اکثریت دارند، پس تحت فشارشان می‌گذارند، یا آنکه در اقلیت هستند، پس تحت تعقیب هستند. شق سوم وجود ندارد.»

لئون به من چشمک زد. واضح بود که ما ناچار بودیم سینیور را هم با خودمان ببریم. از آنجائی که او پنجمین گیلان يك نوشابه الكلی اشتها آور را بالا انداخته و سه روز بود که چیزی نخورده بود، هیچ مشکلی ایجاد نکرد، بلکه بر عکس بدون هیچ اعتراضی به دنبال ما به رومادام آمد. اما وقتی خوب غذا خورد و سیر شد، شورش کرد و ما ناچار شدیم او را چند روز حبس کنیم. او بسرعت به موقعیت تازه‌اش خو گرفت.

سرودهای مردمی ناپل را می‌خواند و فوق‌العاده خوب صدای حیوانات مختلف را تقلید می‌کرد. به خصوص صدای خر، خوک و مرغی که تازه تخم گذاشته. ما با لذتی وافر به او گوش می‌دادیم...  
و ندرپوت خشمگین می‌گفت: «دیگر کافی است! این کولی بازیها

چه معنایی دارد؟ من دیگر آقای خانه‌ام نیستم. خلوت مرا بر هم زده‌اند!»  
 مردك ایتالیائی می‌گفت: «سینیور!» و او را کناری می‌کشید.  
 «کاری را که من کردم بکنید تا دیگر تنها نباشید! به يك روح متصل بشوید! من می‌دانم که دیگر در سن و سال شما این کار چندان آسان نیست. شما هر چند که فقط يك کندهٔ هیزم هستید، اما هنوز هم می‌توانید کمک کنید تا آتش بزرگی روشن بشود!»

وندربوت فریاد می‌کشید: «ساکت باشید! من بیش از این اجازه نمی‌دهم که يك جاکش حقیر ناپلی به من توهین کند!»

خوشبختانه در جهت آرامش روح وندربوت حادثهٔ کوچکی رخ داد و برای مدت کوتاهی هم که شده او را مجبور به ترك رومادام کرد و این باعث شد که افکارش از این جریان منحرف بشود. کوهل سکت کرده و نیمه فلج شده بود. وندربوت به شدت هیجانزده بود و از تخت او دور نمی‌شد. من در خیابان سل به ملاقات مفتش رفتم. او آرام، روی تخت مرتبش دراز کشیده بود. با این حال بی‌نظمی حیرت‌انگیزی بر اتاق مسلط بود. همه چیز به هم ریخته و پخش و پلا بود زمین پوشیده از اشیاء مختلف، زیر جامه‌های کثیف، تکه‌های لباس و ورقهای کاغذی بود، که به طرز وحشیانه‌ای پخش و پلا شده بودند. نمی‌دانم به چه دلیل به یاد آن روز افتادم - جریان مال سه سال پیش بود - که او وارد اتاق وندربوت شده بود و آنجا را منظم کرده بود. غفلتاً این فکر به خاطر من خطور کرد که پیرمرد از وضع دوستش سوء استفاده کرده و انتقام گرفته است. او با زانوهای به هم فشرده روی يك صندلی کنار تخت نشسته بود و مبهوت به نظر می‌رسید. منتظر بود و پیاپی خمیازه می‌کشید. کوهل دقیقه به دقیقه مثل گاو می‌نالید. سپس وندربوت برخاست تا وسایل شام را مهیا کند. این حادثه زبان کوهل را هم فلج کرده بود. به محض اینکه مرا دید، کوشید با لکنت چیزی بگوید اما بیفایده بود. خیره و با

چهره‌ای به رنگ سرب، دراز به دراز به پشت روی تخت افتاده بود و فقط چشمهای کوچک و درخشانش بود که هنوز علائمی از حیات بروز می‌داد. به او که نزدیکتر شدم، تلاش بسیاری کرد تا توانست خود را بلند کند، و بار دیگر کوشید به من چیزی بگوید.

«مو-مو-مو...»

وندربوت گفت: «چی شده، رنه؟» و مضطرب روی صندلی اش جلو آمد.

با بی‌اعتمادی آشکاری پرسیدم: «عقب دکتر فرستاده‌اید؟»  
ظاهراً این سؤال وندربوت را پکر کرد.

«سؤال احمقانه‌ای می‌کنی، عزیزم.»

«چطور؟»

پیرمرد با صدایی بلند و واضح گفت: «امیدی نیست.»

من به سرعت سرم را برگرداندم و در چشمان مفتش برق کینه بی‌پشتوانه‌ای را دیدم.

وندربوت گفت: «برایش چای بابونه دم می‌کنم. او چای را با میل

می‌نوشد.»

او برخاست و به حمام، که چراغ الکلی را در آنجا گذاشته بود، رفت. هنوز وندربوت خارج نشده بود که کوهل تلاش وحشتناک، اما بی‌نتیجه‌ای کرد تا روی آرنجش تکیه کند و برخیزد و چیزی به من بگوید.

بالکنت گفت: «ما-ما-ما...»

چشمهایش از حدقه بیرون زده بود. مشخص بود که او آخرین رمق زندگی اش را جمع می‌کرد تا به من چیزی بگوید. دستش را به آرامی روی ملاقه به طرف بالش کشاند و انگشتانش چیزی را محکم چسبیدند... من خم شدم، یک پاکت بود



کوهل با لکنت گفت: «پ... پ... پ...»

«باید پستش کنم؟»

گفت: «ا... ان... انجا...» و برق شادی وحشیانه‌ای در چشمانش درخشید. من نامه را که آدرس موسیو فریمر، خیابان مارونیر<sup>۱</sup> ۳۷ بود، برداشتم و آن را در جیبم گذاشتم.

گفتم: «حتماً. خاطرتان جمع باشد.»

چند روز پس از آن در يك بعدازظهر کوهل در گذشت. او ظاهراً از يك لحظه غفلت و ندرپوت که در دستشویی بود، استفاده کرده بود. پیرمرد مراسم تدفین را برگزار کرد و جنازه دوستش را تا آرامگاه ابدی بدرقه نمود. او سراپا سیاه و با دستمالی در دست، عزاداران را رهبری می کرد. من به همراه لئون و موش کوتوله پشت سرش می رفتم. آن دو پاپسکی را که به خاطر این موقعیت، نوار سیاهی به دور بازویش دوخته بود، نگاه داشته بودند. پس از ما، راپسودی که تاج گلی را حمل می کرد می آمد و پس از آن سینیور می آمد، و چون به قول خودش «با این موقعیت مناسبت داشت» صدای قار و قار کلاغ را تقلید می کرد. چند تن از کارمندان اداره پلیس، ظاهراً همکاران بخشی که کوهل در آن کار می کرد، به ما پیوستند. بارانی ملایم باریدن گرفت و مراسم در وضعیتی دشوار جریان یافت. و ندرپوت درست پس از سکتۀ کوهل، از روی احتیاط تمام وسایل او را به رومادام آورده بود. می گفتم که این کار را برای خلاص شدن از دردسرهای غیر لازم پلیس انجام داده است. در میان این اشیاء حدود صد عدد دقترچه جلد پوست خوکی یافت می شد که تا حاشیه، با خط ریز و دقیق کوهل پر شده بودند. و و ندرپوت البته «از روی رازداری» تصمیم گرفت آنها را بدون اینکه بخواند، آتش بزند. او آنها را داخل بخاری دیواری سالن ریخت و سوزاند. سپس با نوعی

1. monsieur Frimau, 37. Rue des Marronniers

خرسندی غمگینانه نگاه کرد که چطور شعله‌ها دفترچه‌ها را می‌بلعیدند. وقتی کارش تمام شد، گفت: «خوب شد!» و با آسودگی آهی کشید.

غروب پس از مراسم تدفین به خانه نیامد و این موضوع، نسبتاً حیرت آور بود. چرا که پیرمرد تقریباً هرگز بیرون نمی‌ماند و همیشه زود به رختخواب می‌رفت. حدود ساعت سه بعد از نصف شب از صدای وحشتناک شکستن چیزی بیدار شدم. از تخت بیرون پریدم و به راهرو دویدم.

دیگران هم به آنجا دویده بودند.

لئون گفت: «عجب! خوک کوچولو!»

و ندرپوت کاملاً مست به دیوار تکیه داده بود. لباسهایش گل آلود بود و موهایش سیخ سیخ شده بود. خنده ابلهانه‌ای او را می‌لرزاند. و با صدای خشنی می‌خواند:

«زن من دندان موشی است!»

با پایش آهنگ را ضرب گرفته بود و مشتش را تهدید کنان تکان می‌داد.

«او در شراب ناب من»

قطره‌ای آب نمی‌ریزد ...»

یک پا و یک دستش را مثل بالرینها به هوا بلند کرد.

«دلهره‌ها گذشته است»

«کلاغ پیر مرده است!»

او روزهای متمادی در بستر ماند و تا چهارده روز جرئت نمی‌کرد اتاقش را ترک کند و جلوی چشمهای ما ظاهر بشود. کمی پس از آن ناچار شدیم اولین «ضرب شست» بزرگمان را وارد کنیم. دولت اسکناسهای پنج هزار فرانکی را از جریان خارج کرد. روز شومی بود. ما اسکناسها را

داخل بخاری ریختیم و آتش بزرگی درست کردیم. وندریوت در صندلی اش مچاله شده بود و نگاه می کرد که چگونه ثروت ما به خاکستری مبدل می شود. سپس به سختی از جا برخاست. به نظر می آمد که ده سال پیرتر شده است.

گفت: عجب دور و زمانه ای شده! آدم روی هیچ چیز نمی تواند حساب کند. دیگر در هیچ کجا نه شایستگی و احترامی وجود دارد و نه شخصیت درونی ای... من که این طور فکر می کنم. اما راجع به حکومتها، گمان می کنم، کوهل، بیچاره حق داشت. حالا از خودم می پرسم که آیا در انتخابات بعدی به کمونیستها رأی نخواهم داد؟ روبل تنها چیزی است که هنوز هم می شود به آن اعتماد کرد.»

او خود را به اتاقش کشاند و با چهره ای رو به دیوار دو روز در رختخواب ماند.

لئون تأکید کرد: «دوباره به چنگش می آوریم.»

## (۷)

ما در راه پلّه طبقه پنجم که رو به خیابان کویا<sup>۱</sup> باز می شد، ایستاده بودیم. پنجره باز بود. در سمت راست از آن بالا فانتین دو مدیس<sup>۲</sup> و چند تا از درختهای لوکزامبورگ دیده می شد.

لئون گفت: «بهار.» گنجشکهایی که روی برآمدگی جلوی پنجره نشسته بودند، می پریدند، یکدیگر را دنبال می کردند، دوباره می آمدند و می نشستند و باز با فریادهای شادمانه به دور دستها پرواز می کردند.

لئون گفت: «گوش بده!» و خندید. «همه جا بهار است!»

1. Rue de Cujas

2. Fontain de Medici

راه پله، قدیمی و گرد و خاک گرفته بود و بوی دفاتر ثبت احوال را می داد. با این حال بهار پاریس کمی از نور و خوشبختی اش را به داخل آورده بود. آسمان با ابرهای سفید، درخشان و عظیمش از پنجره نمایان بود و نسیم، عطر درختان را تاجانی که ما بودیم، می آورد. عطر محجوب و ملایمی بود. من احساس می کردم که گویی آن عطر متعلق به گذشته های دور است و فقط و فقط به خاطر من خود را به زحمت تا طبقه پنجم این ساختمان قدیمی بالا کشیده است. در دست چپم کتابچه جلد چرمی را که هرگز ترکم نمی کرد، احساس می کردم. این کتابچه به ضربان قلب هیجانزده ام اندکی آرامش می بخشید. به ابرهایی که در آسمان از مقابلمان می گذشت نگاه می کردم. سفید، آبی. حالت خود خواهانه ام به اندوهی خاموش مبدل شده بود. به تمام حوادثی که رخ داده بود تا سرانجام مرا به اینجا، به طبقه پنجم خیابان کویا کشانده بود، فکر می کردم.

لئون پرسید: «داری به چی فکر می کنی؟»

او پشتش را به دیوار تکیه داده بود، آدامسش را می جوید و لبخندزنان مرا نگاه می کرد.

«به چیز بخصوصی فکر نمی کنم... دارم سعی می کنم، درک کنم.»

«چه چیزی را درک کنی، کوچولو؟»

من تسلیم وار حرکت مبهمی کردم.

«خب، همه چیز را.»

لئون به آسمان نگاه کرد.

«می فهمم. فقط برای اینکه بشود این کار را کرد...»

و حرکت مرا تکرار کرد.

«باید قبل از هر چیز لاتین دانست. این را از هر کسی بپرسی بهت

می گوید. چرا در فرانسه اوضاع اینقدر افتضاح است؟ چون مردم به حد

کافی لاتین نمی خوانند، آنها چیزی را درك نمی کنند. حالا حالتی شد؟»  
من خنده ام گرفت.

لئون رنجیده خاطر گفت: «شوخی نمی کنم. کسی که لاتین می داند، برتر از دیگران است. او می داند که روی چه حسابی آمده، او به دیگران فرمان می دهد. او بمب اتم و پنی سلین و باقی چیزها را دارد. این طور که پیدا است در فرانسه فقط دویست نفر لاتین می دانند. آنها تراستها هستند و دیگران باید برای آنها عرق بریزند. تو که خودت اینها را می دانی.»

او همچنان آدامسش را می جوید و به ابرهای در حال گذر نگاه می کرد. من از پنجره به بیرون خم شدم. آن پایین کنار پیاده رو ماشینمان را دیدم و موش کوتوله را که به در ماشین تکیه داده بود. او مرا دید و اشاره کوچکی کرد. بارون را روی صندلی جلو، شق و رق و اشرافی با يك گل میخك در جا دکمه اش در نظر مجسم کردم. سیگاری برداشتم، روشن کردم و دود را با حالتی عصبی به داخل ریه ام فرو دادم. سپس سیگار را از پنجره بیرون انداختم.  
لئون گفت: «دیر کرده اند.»

از پایین صدای بوق را شنیدم: دوبار بلند و يك بار کوتاه. انگشتهایم به کتابچه کوچک داخل جیبم، چسبیدند. پایین را نگاه کردم. موش کوتوله راه افتاده بود. دود بنزین به صورت ابر کوچکی از لوله آگزوز خارج می شد. من به طرف لئون برگشتم. احساس می کردم که گلویم را با طناب بسته اند.

«برویم؟»

لئون گفت: «وقت داریم. آنها باید سه طبقه را بالا بیایند. و ما تنها دو طبقه را پایین برویم... امیدوارم این دفعه نتیجه بدهد.»

من حرفی نزد. لئون روی نرده خم شد. از حالا صدای قدمهای

پرطنین آنها روی پله‌های چوبی به گوش می‌رسید.

«راه بیفت، با احتیاط پایین می‌رویم.»

ما شروع به پایین رفتن کردیم. من فقط صدای تو خالی گام‌هایشان را می‌شنیدم، که هرچه بالاتر می‌آمدند، بلندتر می‌شد و سخت و ناشیانه طنین می‌انداخت...

پیش دریهای افتاده جلوی درها و تابلوهای سفید اسامی شرکت‌های تجارتي از برابر چشمم می‌گذشت. «شرکت سهامی»، «حسابرسی»، «شرکت الکترونیک»، «صرافی». همان طور که انتظار داشتیم، آنها سه نفر بودند. یکیشان در جیبش به دنبال کلید می‌گشت. دیگری کیسه سبز رنگ حاوی پولی با حروف R.F. روی دوشش داشت. سرپرستشان از آنها جوانتر بود. او بلافاصله ما را شناخت و اولین کسی بود که دستهایش را بالا برد... به خود گفتم: «آبی پوش است.»

لئون گفت: «زود باشید، در را ببندید!»

دو نفر دیگر هم دستهایشان را بالا بردند. بازرس می‌کوشید قیافه‌هایمان را به خاطر بسپارد. اما ما دیگر به این کارها عادت کرده بودیم. همه‌شان همین کار را می‌کردند. این تنها روش آنها برای شناسایی ما بود: «مطمئن باشید! باز هم به هم خواهیم رسید!»

«هی، تو، رئیس، با ساکت بیا جلوتر!»

سرپرست جلو آمد. او مشت‌های گره کرده‌اش را بالا نگه داشته بود و آستینهای ژاکتش تا آرنج به پایین لغزیده بودند، به طوری که آستینهای پیراهن مستعمل و ژنده‌اش آشکار شده بود. حتماً این ژاکت را فقط برای ساعات کار می‌پوشید. او قیافه تیپیک حسابداری را داشت که تا حالا حتی يك خطا هم ارزش سر زده بود و حالا این اتفاق باید فقط برای او می‌افتاد.

گفتم: «دست‌هایت را آنقدر هم بالا نگیر، پاپا! زود خسته می‌شوی.»

آرنجهایت را کمی خم کن. اینجا را نگاه کن... اینطوری، مثل من.»  
دندان قروچه کرد: «معذرت می‌خواهم. من به این کار عادت ندارم...»

و زبانش را تهدید کنان روی لبهایش گرداند. «اگر من جای پدرتان بودم!...»

لئون گفت: «می‌دانیم.»  
من با احتیاط کیسه را برداشتم.  
آبی پوشه دندان قروچه کنان گفت: «شما حساب تمام اینها را پس می‌دهید. چه مضمفوهایی...»  
«رویت را برگردان، مرغک من!»

او با قیافه‌ای تسلیم‌وار و دستهای بالا برده، رو به دیوار برگشت.  
من به کنارش رفتم، کمر بندش را باز کردم و شلوارش را پایین کشیدم.  
زیر شلواری سفیدی به پا داشت که تا زانویش می‌رسید. می‌لرزید. آن را هم با یک حرکت پایین کشیدم.

«بیا، خوشگل پسر، از توی لباسهایت بیا بیرون.»

او یک قدم برداشت. شلوار را بلند کردم. در همین لحظه سومین مأمور که تا حالا تکان نخورده بود، جان گرفت. او لباسهای مستعملی بر تن داشت. گوشه‌ی ساندویچی که در کاغذ پیچیده شده بود و بدون شک غذای سرکارش بود، از جیب پالتویش دیده می‌شد. او زد زیر خنده.

«ها، ها، ها!» و قهقهه زد: «ها، ها، ها!»

از شدت خنده برگشته بود اما مایوسانه می‌کوشید که نگذارد دستهایش پایین بیفتد.

«ها، ها، ها!» اشک از چشمهایش سرازیر شد.

آبی پوشه جلیز و ولز کرد: «یابو!»

«ها، ها، ها!»

لئون آن جمع را با قیافه‌ای خیره برانداز کرد.  
گفت: «در اصل بایستی آنها را هم با خودمان ببریم. آنها خوب  
جوری به کلکسیون ما می‌خورند.»

در حالی که عقب عقب از پله‌ها پایین می‌رفتیم، یک بار دیگر آبی  
پوشه را نگاه کردم که نیمرخ ماهی‌وارش از شدت انزجار از ریخت افتاده  
بود و رو به سوی ما برگردانده بود تا برای آخرین بار قیافه‌هایمان را در  
خاطرش نقش کند، و نیز حقوق بگیر دفتر را دیدم که با دستهایی بالا  
گرفته از شدت خنده گلوله شده بود.  
«ها، ها، ها، ها!»

دو طبقه را پایین دویدیم و به داخل اتومبیل پریدیم. موش کوتوله  
پشت فرمان نشسته بود. در کنار او بارون با یک کلاه خاکستری رنگ  
ملون و سیگار برگ بسیار بزرگی در صورت، شق و رق مثل شمع،  
نشسته بود.

لئون گفت: «یالله، راه بیفت! همه چیز رو به راه است.»  
اتومبیل جهشی کرد و بعد خاموش! یک خراش دوباره لوله‌اگزوز:  
مات، قطع!... و دوباره: خاموش! من فقط صدای قلبم را که در گوشه‌هایم  
می‌تپید، می‌شنیدم.

بارون گفت: «کا، کا!»

دلم می‌خواست خودم را از ماشین بیرون بیندازم. اما همه چیز در  
اطرافم می‌چرخید. هیچ چیز سر پا نبود، چهره‌ها فقط انسانی بودند،  
اشیاء همه نیمه جاندار. چشمه‌هایم را بستم. «ساشا دارلینگتون، مرا حفظ  
کن! ساشا دارلینگتون، مرا حفظ کن!» در پالتوی پشم شترم یخ زده  
بودم. در شکم خلاء بود و نمی‌توانستم تکان بخورم و پی در پی شلوار  
آبی پوشه را به قلبم می‌فشردم. خرخر دوباره موتور... از دورستها  
صدای لئون را شنیدم.



«خونسرد باشید، بچه‌ها! من همینجا می‌مانم! بزنید به چاک. اما ندوید... لزومی ندارد... من همینجا می‌مانم...»  
موش کوتوله با لکنت گفت: «پس بارون چی؟ او که نمی‌تواند بدود. من نمی‌توانم او را همینجا ول کنم. هر چی باشد او يك «بارون» است...»

لئون دیگر پیاده شده بود. دست در جیب، وسط پیاده‌رو ایستاده بود. موتور جهید و دوباره خاموش شد... اتومبیل مقابل ساختمان ایستاده بود و من داخل راهروی دراز و باریک را می‌دیدم. خیابان زیر نور خورشید می‌درخشید.

بارون لجوجانه تکرار کرد: «کا، کا.»  
احساس کردم که اتومبیل یکنواخت و آرام تکان می‌خورد.  
موش کوتوله فریاد کشید: «راه افتاد!»  
خودم را روی در انداختم.  
«لئون زود باش!»

در همین لحظه آبی پوشه را دیدم که روی پله‌ها ظاهر شد و با پرشهای بسیار بزرگ به پایین سرازیر گشت. او پالتوی کارمند دفتر را که برایش بسیار بزرگ بود، پوشیده بود. به طوری که دستهایش را نمی‌شد دید، فقط رولور که از سوراخ آستینش بیرون زده بود، دیده می‌شد. به محض دیدن لئون ایستاد، آستینهای پالتو بالا رفت و به نرده تکیه کرد. لئون به طرف ماشین خیز برداشته بود.  
«مواظب باش!»

درست در همان لحظه پالتو شلیک کرد و من لئون را دیدم که به ناگاه سیخ شد و تقریباً روی نوک انگستان پا ایستاد، بعد چرخید و به طرف پله‌ها هجوم برد. صدای يك شلیک دیگر را شنیدم و باز یکی دیگر. و بعد لئون در حالی که یکی از دستهایش بالا بود و دیگری در

حال لمس کردن در ماشین به آهستگی عقب کشید... من بدنش را در میان بازوهایم گرفتم و فریاد کشان آن را به داخل ماشین کشاندم. حس کردم که ماشین از جا کنده شد. پالتو هنوز داشت خشابش را تا ته شلیک می کرد، اما جرئت اینکه پله های خانه را ترك کند، نداشت. در باز مانده اتومبیل را به خاطر می آورم که به این طرف و آن طرف می خورد، مردمی که می دویدند، پلیس راهنمایی که سوت بر لب خشکش زده بود. و هنوز هم صورت لئون را روی زانوهایم می بینم، موهایش را که روی چشمهای باز مانده اش می وزید... و شنیدم که ترمز جیغ کشید و صدای موش کوتوله به گوشم خورد که محکم به فرمان چسبیده بود و های های می گریست. آخرین فکر واضح و روشنم این بود که او نه به خاطر مرگ لئون، بلکه به این دلیل که کنترل اعصابش را از دست داده بود و ترسیده بود می گریست...

هق هق کنان گفت: «دیگر تمام شد! هرگز، دیگر هرگز!...»  
گویی عقلش را از دست داده بود، رانندگی نمی کرد، بلکه کاملاً دیوانه شده بود. انگشتهایش به فرمان چسبیده بودند و با پشتی خمیده و عقلی رمیده، می گریخت. بی هدف در شهر می راند. گم می شد، باز برای چندمین بار به يك خیابان می پیچید. همچنان دیوانه وار در مسیر مستقیم. هنوز هم صداهای مضطربمان در گوشم می پیچد.

«یواشتر، یواشتر!»

«پوزه ات را ببند!»

«تو که داری به طرف اپرا می روی، احمق!»

ترمز جیغ می کشید، فرمان می چرخید و موش کوتوله به مسیر دیگری می راند. پاپسکی در جلوی ماشین از این طرف به آن طرف در نوسان بود، از راست به چپ و از جلو به عقب، با آن کلاه ملون خاکستری براق. یادم می آید که سیگار برگش در اثر برخورد با شیشه له

شده بود و با هر تکان روی موش کوتوله که او را زیر فحش و ناسزا به عقب هل می داد می افتاد...

سپس خاطراتم در هم می ریزند. گمان می کنم ساعتها در خیابان سرگردان بودیم. آهسته، اما به هر حال بدون يك توقف کامل. يك موش صحرایی ناامید با دستهایش پیکر بیجان موش صحرایی مرده ای را در آغوش می فشرد و صدایی می پرسید:

«حالا چی؟»

«نمی دانم...»

«باید او را يك جایی بیندازیم بیرون.»

سپس اتومبیل توقف کرد و موش کوتوله بارون را پشت بوته ها برد. بلافاصله بازگشت.

«اینجا يك رودخانه است... می توانیم او را اینجا بیندازیم!»

او جیبهایش را گشت و اشیائی را که می یافت، به طرفم دراز کرد: پول، کلید، عکس زنهای برهنه و کلیمانجارو...»

«همه اش همین است؟»

«آره، همه اش همین است.»

«صبر کن، بگذار بینم، کسی ما را نمی بیند...»

او مدت نسبتاً طولانی ای بیرون ماند، سپس با بارون بازگشت.

«اینجا نمی شود... ماهیگیرها همه جا ایستاده اند... باید باز هم

برویم.»

سپس شب فرا رسید. ماشین يك کوره راه سنگی را به طرف پایین می کوبید.

موش صحرایی نجوا کرد: «پالتو! پالتوی کهنه!»

موش صحرایی دیگری مضطرب گفت: «داری از چی حرف می زنی؟ گریه را بس کن. لازم نیست گریه کنی. این اولین کسی نیست

که برایش چنین اتفاقی افتاده...»

سپس دو سایه، سایه سومی را در يك غار آهکی لغزاندند و صدای  
هراسانی پرسید:

«کسی ما را ندیده؟»

و باز دو موش صحرایی را به خاطر می آورم که با فندک روشن روی  
زمین، کنار ماشین ایستاده‌اند و به شدت تقلا می کنند.

یکی با آسودگی نجوا کرد: «دلار! حالا دیگر ما پولداریم!»

و سپس دوباره تکان اتومبیل و در گوشه‌ای، منزوی و با دماغی  
خیس، يك موش صحرایی بود، که کز کرده بود...

صدای آهنگین گفت: «برای من که این دیگر آخرین بار بود.  
کافیه! من امشب به ماری فرار می کنم. بارون را هم با خودم به الجزایر  
می برم. قسم می خورم! عمه من تصادفاً بیوه است. او را می برم به کاسبا،  
پیش عمه‌ام. آنجا دوباره هشیاری اش را به دست می آورد، عزیزم! لطفاً  
فقط قیافه اش را پیش خودت مجسم کن که نه در رم بلکه در کاسبا و به  
عنوان يك مسلمان بیدار شود و پدر پنج تا موش صحرایی کوچولو باشد!  
"C'est la vie. Mektoub!" و داخل ماشین، در مقابل من هیکل خیره و  
شق و رق پاپسکی مانند يك طلسم بیفایده عظیم از این سو به آن سو در  
نوسان بود...

## (۸)

در رومادام به آهستگی از پله‌ها بالا می روم و با کلیدم در را باز  
می کنم. به زحمت می توانم خودم را سر پا نگه دارم. لباسهایم سرد و  
بیگانه، مانند پوست کس دیگری به بدنم چسبیده‌اند. چشمهایم درد

می کند. احساس می کنم که چشمهایم را در حدقه فرو کرده اند. گاهی همه چیز تار می شود و شروع به چرخیدن می کند. سعی می کنم مانعش بشوم. هیچ دلم نمی خواهد مثل دفعه قبل باز هم مریض شوم. خودم را راست می کنم. کلاهم را کمی روی چشمهایم می کشم، سیگارم را به گوشه دهانم می دهم و به طرف در سالن، که نوری از آنجا به چشمم می خورد، می روم. راپسودی در حالی که زانوهایش را تا زیر چانه بالا کشیده، دهانش کاملاً باز مانده و دستهایش را در آستین پالتویش فرو کرده، با لباس روی صندلی لوئی چهاردهم خوابیده است. خرخر می کند و فقط برای اینکه ابریشم را کثیف نکند، کفشهایش را در آورده است. سینیور نیز با صدای سوت مانند نازکی خرخر او را همراهی می کند. او نیز در يك صندلی لم داده، شکمش بیرون زده و سبیل کوچک تابدارش مانند چینی زیر دماغش قرار داد. این طور که پیدا است، آنها خوب خورده و نوشیده اند. خواننده تنور هنوز هم دستمال سفره ای روی شکم و خلال دندان در دست دارد. آنها ظروف طلا و کریستال را از گنجه بیرون آورده اند. میز برای دو نفر چیده شده است. يك محفل خصوصی جاکشها... کفپوش زیر پایم قرچ و قروچ می کند، راپسودی بیدار می شود و بلافاصله کفشهایش را به پا می کند. می پرسد: «دوستمان کجاست؟ مرد بزرگ کجاست؟ من يك خبر خوب برایش دارم... این بار دیگر جدی است...»

نگاهمان با هم تلاقی می کند و لبخند ساختگی از روی صورتش محو می شود. این دیگر يك ورشکستگی واقعی است، و او بدون هیچ راه نجاتی فرو می رود. وحشتی گنگ روی صورتش نقاشی شده، اما مثل يك گرامافون كوك شده ادامه می دهد.

«من... من بالاخره داروی سل را پیدا کردم...»

و بعد صدا تبدیل به زمزمه ای شده، عاقبت خفه می شود. او با

دهانی باز و دستهای چروک خورده و پالتوی مستعمل بر تن آنجا ایستاده است. سینیور هم بر می خیزد.

«پلیس؟ بی برو برگرد!»

و به شتاب روی نوک پنجه‌های پایش مانند یک رقاص از میان سالن می‌دود، در را باز کرده، رو به ما می‌کند.

«سینیور بهتر است که من از اینجا بروم...»

سپس تعظیمی تئاتری به من می‌کند و می‌خواهد برود که چشمش روی چیزی خیره می‌ماند. باز به سرعت بر می‌گردد. قاب کوچکی را از دیوار بر می‌دارد و یک بار دیگر تعظیم می‌کند.

«یک چیز قدیمی است... اجازه که می‌دهید؟»

و با قاب زیر بغل، ناپدید می‌شود. راپسودی با قدمهایی بلند به دنبالش می‌رود. جیبهایش تلق و تلق می‌کنند. او نقره آلات را جمع کرده است. من صدای تلق و تلق را در سرسرا، در اتاق غذا خوری و در اتاق خواب می‌شنوم. بعد می‌بینم که با یک ساک بزرگ روی دوش باز می‌گردد. چهره وحشتزده‌اش از فرط آزار این سو به آن سو کشیده می‌شود: برای غارت کردن و در آرزوی گریختن. سپس در به هم می‌خورد. من تنها هستم. متوجه می‌شوم که دستهایم چیزی را چسبیده‌اند، شلوار را. مبهوت آن را نگاه می‌کنم و بعد رهایش می‌کنم تا بیفتد. لباسهایم خیس عرق هستند و به تنم می‌چسبند و روی پوستم می‌خزند... تب در گوشهایم زوزه می‌کشد. بیماری‌ام حتماً دوباره شدت خواهد گرفت. «آقا پسر، فراموش نکنید که شما... هوم! که شما یک بیمار عصبی هستید.» من به اتاقم می‌روم و لباسهایم را در می‌آورم. اما تب مرا در بر می‌گیرد و دوباره در بستر می‌اندازد.

بر می‌خیزم و بی‌هدف شروع به پرسه زدن در اتاقها می‌کنم. «فلیپ - فلاپ»، دمپائی‌هایم صدا می‌دهند، «فلیپ - فلاپ»...

دلارهایی را که موش کوتوله برایم گذاشته بر می دارم. این سهم من است. سعی می کنم، آنها را بشمارم. اما اعداد در هم و بر هم می شوند. اسکناسها در هم می ریزند. آنها را روی میز نهار خوری سالن غذا خوری مرتب می کنم. زیر نور شدید و در میان صندلیهای خالی رهایشان می کنم و باز بیهوده پرسه زدنم را از سر می گیرم: «فلیپ - فلاپ». دمپائیهام صدا می کند. «فلیپ - فلاپ»... تلفن زنگ می زند. خود را به سرسرا می کشانم و گوشی را بر می دارم.

«يك لحظه گوشی، لطفاً. از بوگ لارومن<sup>۱</sup> می خواهند با شما صحبت کنند...» من صبر می کنم. بعد صدای خشنی از آن طرف خط می گوید:

«تویی، دوست من؟ من، من در شهرستان هستم. تلفن کردم، بینم، که آیا می توانم برگردم؟»

می گویم: «شما می توانید برگردید.»

«تو مطمئنی؟ آن کار... آن کار انجام شد؟»

می گویم: «بی نقص! فقط لئون مرد.»

فریاد خفه ای می شنوم... سکوت... و باز همان صدای خشن با لکنت می گوید: «پس با این حساب بهتر نیست که من همین جا بمانم؟» من گوشی را می گذارم. ده دقیقه بعد تلفن مجدداً زنگ می زند. جواب نمی دهم. اما پیرمرد ول کن نیست. او را می بینم که آن طرف خط وحشتزده با سیبلی لرزان و موهایی سیخ شده به همه طرف چشم می اندازد، تا مطمئن شود که کسی نمی آید... من تسلیم می شوم.

«عزیزم، تو جداً فکر می کنی که من می توانم برگردم؟ آیا این کار احمقانه نیست؟ تو که باید بدانی، خودت بچه سرد و گرم چشیده ای هستی...»

«شما می توانید برگردید... هیچ خطری نیست.»

«کمی صبر کن... عجله نکن... من باید خیلی محتاط باشم. خودت که می دانی، ... خب، پس گوش کن، ما این ریسک را قسمت می کنیم. من يك اتاق در کنتراسکارپ<sup>۱</sup> می گیرم... هتل پرنس... من بعضی وقتها آنجا با نام آندره<sup>۲</sup> اقامت می کنم. آنجا به دیدن من بیا... من منتظرت می مانم. چی؟ الو، الو، لطفاً قطع نکن!»

من گوشی را می گذارم. بدون هیچ فکر و هدفی در خانه می گردم. فقط نباید فکر کنم! نباید مثل دفعه قبل بشوم! من باید مقاومت کنم. «فلیپ، فلاپ» دمپانیهایم صدا می کنند، «فلیپ، فلاپ»... ناگهان این فکر به مغزم خطور می کند که من هم الان درست مثل وندریوت به نظر می آیم، که من هم همان طور وحشتزده در اطرافم کمین می کشم، همان طور خمیده راه می روم و همان طور هراسان از تمام نگاهها می گریزم که او. خود را بدقت در آینه نگاه می کنم: صورتی بیخوابی کشیده می بینم و چشمهایی سرخ و پف آلود. با این تفاوت که کیسه های سنگین پایینشان، هنوز کم است. و نیز دو چین عمیق از بینی تا گوشه دهان، شکم گرد و کوچک و گشتارد - فلوخ... به خود می گویم: «کم کم این طوری هم می شوی، فقط کافیه صبر داشته باشی. کافیه آدم تنها باشد، کاملاً تنها و ادامه بدهد.» سردم است. با هر ضربان قلبم، سر تا پا می لرزم. به اتاق پیرمرد می روم. ژاکت کهنه اش را روی شانه هایم می اندازم. به کارت پستالهای روی دیوار نگاه می کنم، به لباسهایی که همه جا آویزانند، به آستینهای تو خالی که خمیازه می کشند و به کلاههای آماس کرده. فنرهای کوچک را تماشا می کنم و باقیمانده طنابها و دکمه های شلواری را که روی میز پخش و پلاست، کلیدهای کج و

---

1. Contrescarpe

2. André



کوله و زنگ زده، ساعت شماطه دار بدون امعاء و احشا، شانه های بدون دندان و خلاصه همه آن آت و آشغالهایی که صبورانه در انتظارند و غیر قابل استفاده... ناگهان به اتاق دیگری می گریزم. «فلیپ، فلاپ، فیلپ، فلاپ»... من داغانم. همه چیز بر من فشار می آورد. همه اشیاء در اطرافم به آرامی شروع به حرکت کردن و شکلک در آوردن می کنند. به من می خندند و با انگشت مرا نشان می دهند: «وندربوت، وندربوت!» این حقیقت ندارد! این طور نیست! من تازه هفده سال دارم. هنوز می توانم، مسیر دیگری را طی کنم. هنوز چیزی از دست نرفته... به سوی آینه بر می گردم و وحشتزده خودم را تماشا می کنم: سبیلی دارم که به طرز اندوهباری آویزان است، جلیقه ای با انتهای نوك تیز، شنل اسکاتلندی ای روی شانه ها. «فلیپ، فلاپ»، دمپانیهایم صدا می دهند. «فیلپ، فلاپ»... پشتم خمیده است. نگاهم گریزان، دستانم لرزان. من پنجاه سال تمام به تنهایی زندگی کرده ام و حالا تنها يك عروسك شکسته پیر با چرخهایی زنگ زده هستم... در مقابل خودم، چهره يك مرد جوانی را می بینم که به دقت مرا نگاه می کند. پیرمرد، دلسوزی نمی شناسد. من با انگشت تهدیدش می کنم و می گویم: «تنها باش، آقا پسر! یکه و تنها!... به تو اندرز می دهم! به تو اندرز می دهم!»

صدای خشن و نزارم را می شنوم و احساس می کنم، که قلبم سرد می شود و ماهیچه های خشك شده ام، هر حرکتی را هدایت می کنند و آنها هستند که این وجود وحشتزده را به من می دهند، وجودی که مرا می شوراند و شرمزده می کند. اما مرد جوان همچنان مرا تماشا می کند، او هیچ چیز را از نظر دور نمی دارد، لباسها و حرکاتم را دقیقاً زیر نظر دارد و هر کلمه ای را که می گویم، می شنود. من بالاخره عصبانی می شوم و سرش داد می کشم: «من اجازه نمی دهم، که این طور چهار چشمی نگاهم کنی. اصلاً به تو چه ربطی دارد که من کی هستم؟» اما بلافاصله

خودم را آرام می‌کنم. من حق ندارم، عصبانی بشوم. این برایم خیلی بد است. آن هم با این سن و سال و با این وضع ناجور سلامتی‌ام. بنابراین با خوش خلقی ساختگی بهش می‌گویم: «من می‌دانم، می‌دانم... که هیچ ظاهر دلگرم کننده‌ای ندارم. اما همیشه هم این طور نبوده. بین من می‌توانم عکسهایم را بهت نشان بدهم...»

تب آلود جیبهایم را می‌گردم. می‌خواهم به او ثابت کنم که همه اینها به سن و سال مربوط می‌شود، و او هم درست همان راه را خواهد پیمود که من پیمودم، حتی او هم. اما نمی‌توانم عکسهایم را پیدا کنم. باید لباس را عوضی گرفته باشم. تنها چیزی که پیدا می‌کنم، ته مانده طنابهاست، يك فنر جهنده درجه يك، در واقع يك کیمیای واقعی، يك پیاده عقل از کف داده شطرنج و دستهای يك عروسك که در لوکزامبورگ، به طوری که کسی متوجه نشد، از زمین برداشتم. آدم نباید اینها را به کسی نشان بدهد. مرا به چشم يك پیرمرد دیوانه نگاه می‌کنند، و هیچ کس درك نخواهد کرد که من هم دقیقاً مثل هر کس دیگری به مصاحبت نیاز دارم. و خوب، ناچارم خود را با چیزهایی که پیدا می‌کنم، ارضا کنم. خواهند گفت که من اصلاً انسان نیستم، به من خواهند خندید و گمان خواهند کرد که من متوجه نمی‌شوم که دارند تماشا می‌کنند. من آنقدرها هم پیر نیستم. هفتاد سال، چندان هم زیاد نیست. هنوز هم می‌توان از بعضی چیزها لذت برد. می‌توان کاملاً خوشبخت بود. حتی گاهی گمان می‌کنم که خوشبختی درست در يك قدمی من قرار دارد و همین روزها است که به من روی آورد. همه آنچه که آرزو دارم، کلبه‌ای در کنار آب است، جویباری کوچک، که ماریچ در بسترش بلغزد. و البته کمی هم آفتاب. من به خاطر این چیز سخت توی سینه‌ام، که آرام آرام سرد می‌شود، به گرما نیاز دارم. این چیز سرد می‌شود و سرد می‌کند، به سنگ تبدیل می‌کند، به رگها فشار می‌آورد و این، به این معنی خواهد

بود که من قلبی نداشته باشم، که پیرمرد خودخواه و نامطبوعی بشوم که هیچ احساسی را درک نمی کند... همه اش درست، اما اگر آدم بخواهد احساسات داشته باشد، باید وسایل لازمش را هم در اختیار داشته باشد. خب، بفرمائید، من با چه چیزی می توانم احساس کنم؟ همین الان هم فقط آنقدری قلب دارم که بتوانم خودم را از خیابان و در صورت لزوم از پله ها بالا بکشم، اما احساسات...؟ فکرش را هم نکن! من روی زانوهای خمیده ام به آشپزخانه می خزم و برای خودم چای بابونه دم می کنم و چون بینی ام کیپ است، آن را با سروصدای بسیار می نوشم. این يك بیماری مزمن است و کاریش هم نمی شود کرد. من با لذت می نوشم. چای داغ و شیرین است و حال آدم را جا می آورد. زندگی این شادیهای کوچک را برای هر کسی دارد. هنوز هم زندگی کردن و استقامت داشتن، ارزش دارد. دوست جوان من چیزی را که گفتم برای همیشه به خاطر بسپار. من چوب کبریتی بر می دارم و با احتیاط گوشه هایم را تمیز می کنم. این کار آدم را به طرز خوشایندی غلغلک می دهد. اما احساس سرما مجدداً باز می گردد. چای داغ کافی نبوده، این نگرانم می کند. به سرعت به آشپزخانه می روم و يك کیسه آب گرم برای خودم دست و پا می کنم. سپس دوباره با شنلی روی شانه ها و کیسه آب گرمی روی شکم در سالن می نشینم. گرما آرام آرام در تمام بدنم رسوخ می کند، کم کم خود را بهتر و آسوده تر احساس می کنم. نمی دانم چه مدت در آن گرمای نشئه آور می نشینم. کمی چرت می زنم. نمی دانم چه مدت... من خیلی پیرم... تا حالا چیزهای زیادی را تجربه کرده ام... اما ناگهان وحشت می کنم و بیدار می شوم. روی صندلی ام سیخ می شوم و بینهایت وحشتزده اطرافم را نگاه می کنم. نمی دانم چه اتفاقی افتاده، اما چیزی در حال به وقوع پیوستن است! من مطمئنم! قلبم دیوانه وار می تپد... بوی سوختگی می آید! يك چیزی دارد می سوزد.

این بچه‌ها فقط برای من در دسر درست می‌کنند. آنها خیلی بی‌احتیاط‌اند، آنها خیلی زیاده‌طلبند! خدای من ساعت پنج است و آنها هنوز بر نگشته‌اند، حتماً گیر افتاده‌اند و مرا هم گیر خواهند انداخت. «عجله کن، زود باش...» من بلند می‌شوم و در خانه می‌دوم. لحظه به لحظه ساعت ضخیمم را از جیب جلیقه‌ام بیرون می‌کشم و وقت را می‌بینم. تردیدی نیست، آنها گیر افتاده‌اند. پلیسها خواهند آمد و مرا هم زندانی خواهند کرد. و طبعاً با این سن و سال و با این وضع مزاجی‌ام همه چیز را خواهم گفت. صداهایی روی پله می‌شنوم. کف پوش قرچ و قروچ می‌کند... پلیسها هستند... دارند می‌آیند. من مثل يك موش صحرایی توی تله می‌افتم... نه. خوشبختانه این فقط يك اعلام خطر اشتباهی بود. اما حالا دیگر نباید وقت را تلف کرد. نباید وحشتزده بود اما باید به سرعت عمل کرد، هر چه سریعتر باید به شهرستان گریخت. چرا که توطئه کثیفی در جریان است. این را احساس می‌کنم. چمدان کوچکم حاضر و آماده است. فقط کافی است، آنرا به دست بگیریم. شال را هم به دور گردن بیندازیم، صبح زود، هوا هنوز سرد است. از همه مهمتر پول را نباید فراموش کنیم و همین‌طور داروها را. در اتاقمان را هم قفل کنیم. خب، حالا، با کمی شانس، باز هم سالم از معرکه در می‌رویم. این دفعه اول نیست. من روی زانوهای خشک شده‌ام از پله‌ها سرازیر می‌شوم... «مواظب باش! نباید این‌طور به نظر برسد که انگار داریم فرار می‌کنیم». جلوی در دو مرد در کنار يك کامیون ایستاده‌اند... اما نه، آنها فقط سطلهای زباله را دستگیر می‌کنند، نه من را. اُف! تا اینجا پیش قِسر در رفته‌ام. چمدان در دست به سمت پائین خیابان به راه می‌افتم. اما نمی‌دانم چه‌ام شده! همه چیز را تار می‌بینم. خانه‌ها در نوسانند و به جلو و عقب خم می‌شوند. خون در گوشه‌هایم سوت می‌کشد. خدای من، من که نخواهم مرد؟ من نمی‌خواهم بمیرم.

نه، نه، نمی‌خواهم! روی نیمکتی می‌نشینم. کمی از نفس افتاده‌ام. اما مهم نیست، این فقط به خاطر هوای تازه است که بهش عادت ندارم. بلند می‌شوم، چمدان کوچکم را بر می‌دارم و به فرارم ادامه می‌دهم. خیابانها هنوز خالی است. فقط چند گربه بدون اینکه به من توجه داشته باشند، سطلهای زباله را زیرورو می‌کنند. با این حال خود را مضطرب احساس می‌کنم. يك چیزی رو به راه نیست. رو به راه نیست! نگاهی به اطرافم می‌اندازم و ناگهان پی می‌برم که «چه چیزی» رو به راه نیست: پاریس مخفیانه مرا تعقیب می‌کند. با هر قدمی که بر می‌دارم، خانه‌ها هم جستی به جلو می‌زنند. همدیگر را به سمت من هل می‌دهند و سعی می‌کنند، محاصره‌ام کنند. من عقم را از دست می‌دهم و شروع می‌کنم به دویدن. تمام نیرویم را جمع می‌کنم و درست در امتداد دیوار خانه‌ها پا به فرار می‌گذارم و پاریس هم سر در تعقیبم می‌گذارد. او پا به پای من می‌دود، به من می‌رسد، از من جلو می‌زند، مسیرم را تغییر می‌دهد و خیابانهایش را به رویم باز می‌کند، تا مرا در چنگال خود بگیرد. من دور می‌زنم و می‌دوم، می‌دوم... و شکر خدا، شهر خسته می‌شود و خانه‌ها به نفس نفس می‌افتند. ساختمانها دیگر تعقیب نمی‌کنند. فقط گاهگاهی يك خیابان مشجر، يك ساختمان سر راهم سبز می‌شود، ولی آنها هم مانع نمی‌شوند و می‌گذارند که پشت سر گذاشته بشوند. پاریس برای آخرین بار خودش را جمع می‌کند و آخرین خانه‌هایش را سر راهم پرتاب می‌کند... طوری رفتار می‌کند که انگار هنوز وجود دارد، يك مغازه خرده فروشی را نشانم می‌دهد، يك کافه، يك کارخانه با يك دودکش يك فرسخی. اما آخرین ایستگاه يك خط اتوبوس همه چیز را لو می‌دهد... شهر دلسرد عقب ماند. دیگر چیزی ازش به گوش نمی‌رسد. من سرم را بر می‌گردانم. شهر باز هم نوك گوشش را نشانم می‌دهد، يك کارخانه گاز، همین.

اُف! عرق از سر تا پایم جاری شده است. تا حد مرگ بیچاره‌ام. خورشید مستقیم به صورتم می‌تابد و کورم می‌کند. گرد و غبار ماشینها روی پیشانی خیسم می‌نشیند. لبهایم تکان می‌خورند، میل دارم به صدای بلند چیزی بگویم، اما زبان و حلقم زبر و خشک هستند. جلوی يك کافه می‌ایستم. روی تابلوی مهمانخانه نوشته: «سرای رهگذرها.» و جلوش يك باغچه و مرغی که مدام قد قد می‌کند به چشم می‌خورد. مرددم، زانوهایم می‌لرزد. بیش از این طاقت ندارم. در را به شدت باز می‌کنم، وارد کافه می‌شوم و يك آجود سفارش می‌دهم. پشت پیشخوان زن خوش اخلاق و چاقی ایستاده و با حیرت به من نگاه می‌کند. کنار او يك سگ فوکستر پشتش را می‌لیسد و مردی با ریش پر پشت خاکستری رنگ، شراب سفید می‌نوشد و روزنامه می‌خواند. زن خوش اخلاق با من حرف می‌زند، اما من چیزی نمی‌فهمم. ابلهانه به لبهایم که تکان می‌خورد نگاه می‌کنم. تلاش فوق‌العاده‌ای می‌کنم و صدای دورش را می‌شنوم که می‌گوید: خیلی خسته به نظر می‌آیم، آیا می‌خواهم به پاریس بروم؟ شوهرش پس از ناهار به سمت شهر می‌رود و می‌تواند مرا هم با خودش ببرد. اگر هم میل داشته باشم، می‌تواند برای مدتی به من اتاقی بدهد که بتوانم در آن استراحت کنم. من با بدگمانی نگاهش می‌کنم. این باید يك تله باشد، بدون شك مرا شناخته است. او می‌داند که من «ضرب شستی» در دفتر صرافى زده‌ام. او برایم تختی مهیا خواهد کرد تا استراحت کنم. و بعد در را قفل می‌کند و به پلیس خبر می‌دهد. من لبهایم را تکان می‌دهم و به او چیزی می‌گویم. نمی‌دانم چه می‌گویم. زن مهربان با نگرانی به من نگاه می‌کند. کاملاً روشن است که می‌داند من کی هستم. از من می‌ترسد. من دست در جیبم می‌کنم و اسکناسی را روی میز می‌اندازم. زن مهربان آن را بر می‌دارد و به همه طرف بر می‌گرداند. زیر چشمی به من نگاه می‌کند و لبهایم تکان می‌خورد. اما من تنها يك کلمه

می شنوم: «دلار». به او پشت می کنم و تلوتلو خوران از کافه خارج می شوم، او با يك اسکناس پنجاه دلاری در دست بهت زده بر جا می ماند. دوباره در جاده هستم و باز سفرم را از سر می گیرم. اما درست در همین لحظه صدای گامهایی را پشت سرم می شنوم. بر می گردم. مرد روزنامه فروش است. او هم می ایستد. من به او پشت می کنم و به راهم ادامه می دهم. اما هر بار که سرم را بر می گردانم، او را می بینم که با يك بغل روزنامه پشت سرم می آید. زانوهایم همچنان به زحمت مرا حمل می کنند. زمین می چرخد، بالا می رود و پایین می آید. احساس می کنم چیزی نمانده که بیهوش شوم. اما فکر این که این موجود نفرت انگیز، پس از بیهوش شدنم چمدانم را زیرورو کرده، مرا غارت خواهد کرد، سر پا نگهم می دارد. دقیقه به دقیقه می ایستم و به او ناسزا می گویم. به طرفش سنگ می اندازم. اما او با احتیاط و با يك فاصله پانزده متری مرا تعقیب می کند. تا می ایستم، می ایستد و به محض آنکه راه می افتم، دوباره به راه می افتد. به نظرم می آید، که انگار ساعتهاست کافه را ترك کرده ایم. اما آن مزدك هنوز آنجاست و همچنان با همان فاصله اولیه مرا تعقیب می کند. عاقبت سقوط می کنم و داخل يك گودال می افتم. تلاش می کنم که دوباره برخیزم، اما دیگر قدرت ندارم. فقط می توانم به طور مبهم و نیمه هشیار صورتی را با ریش تویی خاکستری رنگ که سیگاری را دود می کند و به من خیره شده است، تشخیص دهم. بعد آن شبخ با احتیاط روی من خم می شود و با پا مرا به يك طرف هل می دهد. حرکتی نمی کنم و او به این دلیل بیشتر به رویم خم می شود. سعی می کنم دستم را بلند کنم، اما بیفایده است، کاری نمی شود کرد. بنابراین فقط می توانم نگاه کنم به اینکه آن مرد به کنار چمدانم می رود و آنرا بر می دارد. بعد دستهایش را حس می کنم که جیبهایم را می گردد و ساعت مچی ام را از دستم باز می کند. پلکهایم روی هم می افتد. باز صورتش کاملاً چسبیده به

من ظاهر می شود. می بینم که شكلك در می آورد. سپس ضربه محکمی توی صورتم می خورد و دیگر مطلقاً چیزی احساس نمی کنم.

## (۹)

چشمهایم را که گشودم، شاخه گل یاسی را شکفته زیر نور خورشید، دیدم. من در رختخواب و در يك اتاق زیر شیروانی بودم. مقابلم، روی کمد، يك کاسه و يك بشقاب قرار داشت و پشت آن دیواری کاملاً سفید. به کاسه و بشقاب نگاه کردم و از خودم پرسیدم: اینها دیگر اینجا چه می کنند؟ و دوباره به خواب رفتم. سپس از احساس نسیم خنکی که روی چهره ام می وزید، بیدار شدم. زنی را دیدم که داشت پنجره اتاق را باز می کرد. زن، بسیار چاق بود و لباسی پر از گلهای رنگارنگ کوچک به تن داشت. کنار او يك سگ فوکستر نشسته بود و پشتش را می لیسید. زن مهربان به طرف من برگشت. گلهای آبی لباس به دورش چرخیدند. به کنار تختم آمد و سگ نیز به دنبالش. آنها مدتی مرا تماشا کردند و بعد به همدیگر نگاه کردند.

زن مهربان گفت: «او بیدار است.» و رو به من کرد.

«خوب، آقا پسر، بیدار شدید؟»

من می خواستم بگویم: «بله، متشکرم.» اما دهانم کاملاً خشک شده بود و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. زن مهربان و سگ دوباره به همدیگر نگاه کردند.

زن گفت: «خب، هنوز کاملاً خوب نشده.»

و در گردابی از گلهای آبی رنگ به کنار يك روزنه رفت و سگ نیز به دنبالش. سپس به بیرون خم شد و فریاد زد.

«ارنست! ارنست! او بیدار است!» صدایی از پایین گفت: «طفلك!



الان می آیم بالا.»

زن مهربان از کنار روزنه برگشت و من شاخه گل یاسی را دیدم که در زیر آفتاب درخشان به این سو و آن سو تاب می خورد.

زن به سگ فوکستر گفت: «تف! راف<sup>۱</sup>، پشتت را راحت بگذار! این عادت وحشتناکی است.»

سگ سرش را پایین انداخت. در باز شد و مردی گرد و فربه با دمپایی و یک پیشبند سفید و یک کلاه سفید بزرگ از همانهایی که آشپزها بر سر می گذارند وارد اتاق شد. هر سه در سکوت به من نگاه کردند.

آشپز گفت: «برایش یک سوپ مرغ درست می کنم.»

زن مهربان، متفکرانه گفت: «سوپ مرغ؟ برای این کار کدام یکی را در نظر داری؟ کوکت<sup>۲</sup> یا بیت<sup>۳</sup>؟»

هر سه پرسشگرانه به یکدیگر نگاه کردند. ظاهراً در برابر سؤال منطقی ای قرار گرفته بودند.

آشپز گفت: «من فکر می کنم، بیت. امروز صبح بهش دست زدم. او چاقتر از کوکت است، شک ندارم.»

زن مهربان گفت: «درست است، اما او به طرز منظم تخم می گذارد. ولی کوکت دیگر تخم نمی گذارد.»

«من کوکت را می شناسم. او دوباره تخم خواهد گذاشت. مشکل او عصبی است. او همیشه از دست پتروس<sup>۴</sup> عصبانی می شود.»

زن در حالی که سرش را تکان می داد، گفت: «این هم یک امتیاز است!» سگ به آرامی خرناس کشید.

«او باز هم تخم می گذارد، فقط بگذارش به عهده من.»

1. Raff

3. Bebette

2. Cocotte

4. Petrus

زن گفت: «خیلی خوب. پس ببت. بعد از سوپ؟»  
 آشپز پیشنهاد کرد: «يك كوكوی سبزی، به نظرت چطور است؟» و  
 لبهایش را لیسید. «این غذا آنقدر سبك است که او اصلاً متوجهش هم  
 نمی شود. و بعد از آنهم شاید يك اردك سرخ شده کوچولو با سیب  
 زمینی. او باید دوباره قوی بشود.»

«اردك؟ لابد برای این کار ماتیاس<sup>۱</sup> را در نظر داری؟»

مرد، چینی به پیشانی اش انداخت.

گفت: «نه. ماتیاس هنوز باید رشد کند. من نظرم بیشتر روی  
 تئودور<sup>۲</sup> است.»

زن گفت: «خوب. راف، کونت را راحت بگذار! برای دسر چی؟»  
 مرد تصمیم گرفت: «خاگینه، بعدش هم قهوه و يك لیکور کوچولو.»  
 من در تختم کمی جابه جا شدم و نجوا کردم: «گوش کنید. من  
 هیچی پول ندارم.»

مرد آنقدر بشدت خندید که شکم و سینه اش تکان می خوردند. زن  
 هم خنده اش گرفت و گلهای آبی کوچکش لرزیدند. در همان حال، راف  
 از فرصت استفاده کرد تا بدون جلب توجه عادت زشتش را تکرار کند.  
 اما زن مهربان او را دید.

«راف، کونت را ول کن.»

آشپز در توضیح گفت: «طفلك، بیماری پوستی دارد. این اثر  
 سس های تند است. من باید برایش يك رژیم بگذارم. و اما راجع به شما،  
 آقا پسر. بهتر است آدم پول نداشته باشد، تا اینکه پشتش مرض پوستی  
 داشته باشد. ها، ها، ها، ها!»

زوج بیو<sup>۳</sup> - اسمشان این بود - سه هفته تمام از من پرستاری و

1. Matthias

3. Baju

2. Theodor

مراقبت کردند، بدون اینکه حتی سؤالی کنند که من کی هستم و از کجا آمده‌ام. موسیو بیو اعتقاد داشت که اصل مهم در زندگی، داشتن يك قشر محافظ پنج سانتیمتری از چربی است. از این جهت خیال نداشت تا زمانی که من این زره ایمنی را به خودم اضافه نکرده‌ام، مرا مرخص کند. مادام بیو، اسکناس پنجاه دلاری‌ای را که جلویش انداخته بودم، بدون طرح حتی يك سؤال به من پس داد. او فقط گفت که شوهرش در فاصله دو کیلومتری اینجا مرا بیهوش در يك گودال یافته و با اتومبیلش به اینجا آورده است.

من خیلی زود توانستم از رختخواب بیرون بیایم. بیشتر اوقات در باغچه، روی يك نیمکت، میان گلهای یاس سبز می‌نشستم. آنجا با يك خط کش و تکه‌ای گچ روی زمین نقاشی می‌کردم. گاهی هم نقاشی‌های نامی را می‌ساختند: «وندریوت»، می‌اندیشیدم که این همان چیزی است که به عنوان حسن ختام انتظارم را می‌کشد. بعد حروف را خراب می‌کردم. مادام بیو میز به میز در رستوران راه می‌رفت و راف هم همه جا با مرهمی که روی پشتش چسبانده بودند، به دنبالش بود. ظهرها اتومبیل‌های زیادی مقابل مهمانخانه توقف می‌کردند. مادام بیو سفارشها را می‌گرفت و خود به مهمانها که اغلب خارجی بودند، می‌رسید. دختر جوانی هم به او کمک می‌کرد. دخترک موهایی آشفته داشت و يك سرباز آمریکایی بهش تجاوز کرده بود و چند لغت انگلیسی دست و پا شکسته هم می‌دانست. موسیو بیو داخل آشپزخانه روی صورتحسابها عرق می‌ریخت. غذای اصلی تمام شده بود و مهمانها قهوه‌هایشان را می‌نوشیدند. به این جهت مادام بیو عجله داشت که به شوهرش کمک کند. در چنین مواقعی همواره يك مباحثه نجواگونه، تب‌آلود و راهگشا در می‌گرفت. از این رو زن و شوهر توأمأً چسبیده به پنجره در حال تخمین زدن و سنجیدن صف اتومبیل‌های مقابل خانه بودند.

«منظورت کدام یکی است؟»

«همان دست راستی. آن بالا، بزرگه، سیاهه...»

موسیو بیو مبهوت با زبانش صدایی در می آورد.

نجوا می کرد: «پس ماهی بزرگی به تور زده ایم.» و هیكل گنده اش را دوباره از توی پنجره عقب می کشید. «دیگر لازم نیست، پس انداز کنیم. با پول این ماشین می شود يك ملك در موناكو خرید. روسها هرگز به آنجا نخواهند آمد... پول شراب را دو برابر می کنم.»

مادام بیو طعنه آمیز می گفت: «آنها ماتیاس را هم خورده اند.»

موسیو بیو تصمیم می گرفت: «پول ماتیاس را هم دو برابر می کنیم.»

مادام بیو با دلواپسی می پرسید: «اگر پرسیدند، این یعنی چه؟»

موسیو بیو همسرش را آرام می کرد: «آنها هرگز نخواهند پرسید. آنها می دانند که آمریکائی هستند. اگر با این حال باز هم پرسیدند، می گویی این يك مالیات تازه است و آنها باید به این خاطر از سوسیالیستها سپاسگزار باشند.»

مادام بیو خندان و صمیمی به سوی مهمانانش باز می گشت و راف هم که در نهایت خوش خلقی دور او می رقصید و دم می جنباند، به دنبالش می رفت. برای موسیو بیو هر صورت حسابی يك عذاب بود. او صورت حسابها را چسبیده به دیوار نگاه می داشت، خود کارش را می مکید، نگاهی به خود و به اطرافش می انداخت و در انتظار يك الهام می ماند.

آه می کشید: «چیزی به نظرم نمی آید. چه چیزی می توانم از خودم در بیاورم تا توی صورت حساب این آدمهای متقلب بگذارم؟ دولت جدید باز هم سقوط کرده و من تمام نرخها را با هر سقوط تا پنج درصد بالا برده ام. دیگر چکار کنم؟»

چشمهایش روی راف خیره می ماند. خود به خود زمزمه کرد:

«بابت مرهم؟ نه نمی شود... گمانم این جداً آخرش باشد. دیگر چیزی پیدا نمی کنم. من دیگر ته کشیده‌ام. آخرش هم مجبور می شوم شغلم را عوض کنم...»

گاهی موسیو بیو «برای هواخوری» آشپزخانه‌اش را ترك می کرد. روی نیمکت، در باغچه می نشست و سنگی پرتاب می کرد و راف می آوردش، تا موسیو بیو دوباره آن را از نو پرت کند. بازی ای که يك ساعت تمام آن دو با آن سرگرم می شدند. موسیو بیو می گفت: «در سن و سال من هیچ چیز سازگارتر از کمی تحرك که اشتها را باز کند نیست.» و عرق را از پیشانی‌اش پاك می کرد. این بازی آنقدر ادامه می یافت که راف خسته می شد، به اربابش پشت می کرد، روی پشتش می نشست و از دوباره بلند شدن امتناع می کرد. موسیو بیو از ته دل به او ناسزا می گفت و او را «سوسیسی چاق» و «بلدرچین خیکی» خطاب می کرد. بعد به خانه می رفت تا دراز بکشد و اندکی استراحت کند. يك روز صبح هنگام لباس پوشیدن نامه مچاله شده‌ای در جیب کت می یافتم. نگاهش کردم. اما از روی خط باریك و ظریف و ریز روی پاکت نمی توانستم چیزی را به خاطر بیاورم. کم کم به یاد آوردم. این همان نامه‌ای بود، که کوهل قبل از مرگش به من داده بود و من کاملاً فراموشش کرده بودم. وجدانم ناراحت شد و به یاد نگاه تضرع آمیز مفتش و تلاشی که کرده بود تا چیزی به من بگوید، افتادم. همان روز به فونتن بلوو رفتم و نامه را در صندوق پست انداختم. دیگر کاملاً بهبود یافته بودم و با وحشت از خودم می پرسیدم، حالا باید چکار کنم. دائماً به وندریوت فکر می کردم و به طور عجیبی احساس می کردم، نیاز دارم دوباره ببینمش و با او حرف بزنم. دلم می خواست سوالات مختلفی درباره راهی که در زندگی‌اش طی کرده بود، مطرح کنم. من می خواستم رد پای شخصی او را بیابم، تا بتوانم هر چه مطمئن تر از آن اجتناب کنم.

گاهی مهمانخانه را ترك می کردم و در مزارع قدم می زدم. در این مواقع سوالات مضطرب کننده‌ای برای خودم مطرح می کردم که هیچ جوابی برایشان نمی یافتم. من خود را در زورقم تنها، جدا شده از انسانها و مطرود احساس می کردم. با این حال به خود می گفتم که بی شك در اطراف من، همه جا ماجراهایی بزرگ و آرزوهایی که من می توانم در آنها شريك باشم وجود دارد، و حتماً راهی هست که من بتوانم در آنها سهمی داشته باشم. غفلتاً این فکر به سراغم آمد، که پدرم نیز جدا از انسانها زندگی کرده بود و او نیز با این کوشش که پیوستگی را مجدداً برقرار کند به میان انسانها بازگشته بود. گویا نرخ تعیین شده برای من آنقدرها هم بالا نبود و من گمان می کردم، کاملاً آماده‌ام در صورت لزوم آن را بپردازم. در مزارع کارگرهایی را می دیدم که روی زمین خم شده بودند: سرخ، زرد، خاکستری. زیر آفتاب سوزان پرسه می زدم و فقط يك آرزو داشتم: اینکه به جمع آنها تعلق داشته باشم. عاقبت و برای همیشه یکی در میان دیگران باشم. يك لکه رنگی روی این زمین، يك تازه وارد تنها، يك قلب آرام. می خواستم از انزوای شخصی‌ام بگریزم و در انزوای بزرگ همگانی انسانها طلوع کنم. در یکی از روزنامه‌های عصر خوانده بودم که گروهی از جوانها قصد دارند به کامرون بروند و در آنجا يك کولونی سوسیالیستی ایجاد کنند. يك خواست لجوجانه، بچه گانه و شدید مرا دربر گرفته بود که به همراه آنها بروم. من می توانستم رانندگی کنم و آنها حتماً در آنجا ماشین داشتند. به علاوه من برای انجام هر کار دیگری آماده بودم. آنها پول کم داشتند. روزنامه می گفت: «يك میلیون فرانك به آنها این امکان را می دهد که فوراً عزیمت کنند.» به خود گفتم: «خدای من، پس با فرانك هم می شود کاری کرد.» من خودم را تصور می کردم که با يك میلیون فرانك کم آمده در حال عزیمت با آنها هستم. تنها تقاضای متقابلی که از آنها داشتم راندن يك کامیون بود. من روی

علفها دراز می کشیدم ساقه‌ای را به دندان می گرفتم و رؤیای آفریقا را می دیدم: در اطراف من، همه جا بوته‌زار بود... و مگسهای تسه تسه، و در دور دستها فیلهای پیر زاهدی که بهشان «تك رو» می گفتند... اینها را قبلاً در يك سفرنامه خوانده بودم. به آسمان که بالای سرم حرکت می کرد، نگاه می کردم. آسمانی که روی چه بسیار چیزها که طاق نزده بود، چه بسیار قاره‌ها و چه بسیار سرنوشت‌های متفاوت. داشتم باز هم دل و جرئت پیدا می کردم. من هرگز و ندرپوت نخواهم شد. من راه دیگری را طی خواهم کرد. تصمیم گرفتم که به پاریس برگردم و با گروهی که می خواستند عازم شوند و داشتند مقدمات کار را فراهم می کردند به آفریقا بروم. لبخندزنان به خود گفتم، يك میلیون فرانك چیزی نیست، من برایشان جور می کنم... اگر درست و حسابی رومادام را بگردم، بیش از این خواهم یافت. به طور حتم پیرمرد به تنهایی چیزهایی یافته و در سوراخی پنهان کرده است. حتی اگر این طور هم نباشد، وادارش می کنم که چند تا از مبلهای گرانقیمت و یا یکی از آن تابلوهای گرد و خاک گرفته‌ای را که هیچ کس نگاهشان نمی کند، بفروشد... به این ترتیب به بیوها اطلاع دادم که خیال دارم دوباره به خانه برگردم.

موسیو بیو با دلواپسی گفت: «آقا پسر شما اصلاً جایی برای رفتن دارید؟ من هیچ سؤالی نمی کنم، به من ربطی ندارد، اما...»

من بهشان اطمینان دادم و گفتم که پدرخوانده‌ای دارم که فعلاً در شهرستان است ولی همین روزها بر می گردد و اگر مرا در خانه نبیند، بسیار وحشت خواهد کرد. به این ترتیب در يك بعدازظهر آنها را ترك کردم. آنها مرا تا کنار جاده بدرقه کردند. موسیو بیو کلاه آشپزی‌اش را به سر داشت، راف مرهمش را و مادام بیو لباس گلداز آبی‌اش را که باد پف دارش کرده بود.

موسیو بیو فریاد زد: «باز هم به دیدن ما بیائید. پدر محترمتان را

هم با خودتان بیاورید.»

آنها بسیار متأثر به نظر می رسیدند. با این حال راف چپ چپ نگاهی به من انداخت و از تأثر صاحبانش استفاده کرد تا يك بار ديگر مرهم را کنار بزند و دیدم که زوج سعادت مند به دنبالش می دویدند و با دست تهدیدش می کردند. اشباح کوچک سیاهی که در افق نمایان بودند...

حدود ساعت پنج بعد از ظهر به پاریس رسیدم و یکر است به رومادام رفتم. زن سرایدار نبود. جلوی در ورودی کسی يك روزنامه ورزشی گذاشته بود. از پله ها بالا رفتم. پشت دریاها پایین افتاده و پنجره ها بسته بود. اشعه خورشید که بدرون می تابید، در لایه ای از گرد و غبار فرو می رفت. بشقابهای کثیف و ته مانده غذای ضیافتی که راپسودی و خواننده تنور برگزار کرده بودند هنوز هم در سالن قرار داشت. دستمال سفره ای که سینیور با شتاب آن را به زمین انداخته بود، هنوز هم همانجا روی زمین بود. من پنجره را گشودم. آفتاب مبلهای زیبا را در بر گرفت. گرد و غبار به اطراف پرید و صدای خنده يك كودك به گوش رسید. به اتاق پیرمرد رفتم و کرکره ها را باز کردم. فرشته های تپل تخت سایبان دار، گویی که می خواهند به من سلام کنند، به جلو خم شدند و در شیپورهایشان دمیدند. اتاق به نظرم خالیترا از سابق آمد. تمام جارختیها، خالی بود و کلاه ها، پالتوها و ژاکتها از روی میخها و صندلیها ناپدید شده بود. هیچ کارت پستالی به دیوار نبود و تمام آن خرت و پرتها و اشیاء غیر قابل استفاده تخلیه شده بود. خنده ام گرفت. پس پیرمرد اینجا بوده است. ظاهراً باز گشته بود تا «وسایل مورد نیاز شخصی اش» را که بدون آنها نمی توانست زندگی کند، ببرد. خندیدم. در خودم يك نیاز شدید به دوباره دیدن و صحبت کردن با او احساس کردم...

صدای قرچ و قروچی از کفپوش سرسرا به گوش رسید. توجه



چندانی به آن نکردم. او همیشه همینطور سر و صدا می کرد. او پیر بود و این هم يك عادت دیرینه... در این هنگام دوباره صدای قرچ و قروچ بلند شد. اما این بار شدیدتر. من سیخ ایستادم و سرم را برگرداندم. کسی وارد سرسرا می شد. اینها گامهای سنگین يك بینگانه بود. خون به صورتم دوید و صدای زنگ دار و تیزی در سرم فریاد کشید: «يك چیزی روبراه نیست.»



## فصل سوم

### پیرمرد

آنکه از سنگپاره‌ای سکندری می‌خورد  
هنوز از پس دو‌ست سال راه می‌پیمود،  
آنگاه آوای کینه و تهدید را شنیدم که  
می‌خواست او را به هراس افکند.

هنری می‌شیر

(۱)

«سیگار؟»

بازرس پاکت آبی رنگ سیگار گلوآز<sup>۱</sup> را از جیبش بیرون آورد و  
سیگاری میان لبهایم فرو کرد. برای يك لحظه دستهایم را روی لبهایم  
احساس کردم. سیگارم را روشن کرد. در طول این همه سال این اولین  
سیگار فرانسوی بود که می‌کشیدم.

باطعنه گفتم: «من تبهار بزرگ ژوناویچی<sup>۲</sup> نیستم.»

این دومین بار بود که آمده بودند. یکی از آنها مردی چاق بود با  
موهای خاکستری و شال گردنی پشمی به دور گردن و روی صندلی لوثی  
چهاردهم که او را بویژه بد ترکیب و رقت‌انگیز می‌نمایاند، نشسته بود.

---

1. Gauloises

2. Goannavici

درست در بالای سر او، روی دیوار، پاپ انگشتش را بالا برده بود و من غفلتاً احساس کردم که گویی پاپ نگران است. در چهار گوشه سالن «کلاسیکهای بزرگ مرمری» که وندریوت را آن طور حیرت زده می کردند، بی تفاوت ایستاده بودند. در قاب طلای کنده کاری شده وزیای آینه بالای پیش بخاری، نیمرخ بازرس منعکس شده بود. کلاه شل و وارفته، سیگاری آویزان و نیمرخ نخراشیده، همه به هم می آمدند و با هم همخوانی داشتند... همکارش جوانی بلند قد و شیک پوش بود و بوی نفتالین می داد. این اولین روزی بود که هوا درست و حسابی گرم شده بود و او ظاهراً به این خاطر لباس تابستانی اش را از داخل چمدان بیرون کشیده بود. پشت سر هم سیگار دود می کرد و هر از چند گاهی نوك انگشتانش را با احتیاط روی موهایش می کشید. غفلتاً متوجه شدم که او را قبلاً جانی دیده ام. درست به همین حالت، پشت به دیوار و با چهره ای کاملاً بی تفاوت.

«من ژونویچی نیستم.»

بازرس پاراوان را تماشا می کرد و با سیگارش بازی می کرد. روی پاراوان صف جنگجویان برهنه در ارابه هایی که شیرها آن را می کشیدند، مغرورانه و استوار در شیپوزهای پیروزی شان می دمیدند. او آهی کشید. گفت: «کوتاه بیا! اگر من جای تو بودم به جای زبان درازی، گریه می کردم.»

گفتم: «بعد از شما!»

آنها مرا در مبلی انداخته بودند که تا گردن در آن فرو رفته بودم، به طوری که در پالتوی پشم شترم و با وجود آن هوای خوب واقعاً گرم شده بود. از این گذشته می ترسیدم و احساس می کردم که هر آن ممکن است، تسلیم بشوم. باز خوب بود که برای ناهار چیزی خورده بودم... کلاهم پس از زد و خورد کوتاهی که بیشتر از روی پرنسیپ با بازرس

کرده بودم، روی زمین افتاده بود.

پلیس جوان گفت: «خب پس، او کجاست؟»

«ژوناویچی؟ می گویند او تمام اداره پلیس را خریده است و آنها هم از مرز ردش کرده اند.»

آبی پوشه کشیده‌ای به من زد، اما ظاهراً این کار برای بازرس خوشایند نبود.

«خونسرد باش، فریماکس عزیز... او هنوز هجده سالش نشده... در ضمن او که تقصیری ندارد.»

از میان پنجره گشوده اتاق، صدای دو کلفت را که از طبقه‌ای به طبقه دیگر با هم صحبت می کردند، می شنیدم. یکی از کلفتها شروع کرد به خندیدن. آبی پوشه پنجره را بست و برگشت. نشاط عجیبی به من دست داد. يك اشتیاق غیر منتظره برای زندگی. یکبار خود را آسوده‌تر احساس کردم و عاقبت خود را رها از خویشتن یافتم.

«وندربوت کجا پنهان شده؟»

احتمالاً در هتل بود. سر حال بود و گشتارد - فلوخ را روی لبه صندلی آویزان کرده بود. او را می دیدم: چمباتمه زده روی تخت، جلیقه‌ای با انتهایي نوك تیز بر تن و چمدانی پر از خرت و پرت حاضر و آماده در کنارش.

«نمی دانم.»

بازرس يك دفترچه یادداشت پوست خوکی زیر دماغم گرفت.

«این را می شناسی؟»

«نه.»

«اسم کوهل برایت هیچ مفهومی ندارد؟»

«نه.»

بازرس کمی در صندلی اش به جلو خم شد. بی نهایت بدبخت به

نظر می‌رسید.

گفت: «پدرت در ما کویس، در ویزیر کشته شده است.»

گفتم: «او را قاطی این بازی نکنید، او ربطی به این موضوع ندارد.»

آبی پوشه گفت: «پدرت يك قهرمان بود.»

مثل اینکه حسابی سر حال آمده بود و کمی هم در صندلی اش

راست شد. طبعاً درك کرده بود که چه بازی ای دارد شروع می‌شود.

درست مثل من. آنها سعی می‌کردند از پهلو به من حمله کنند.

«می‌دانی، ما برای چی داریم دنبال وندربوت می‌گردیم؟»

«اطلاعی ندارم. من خیلی کودنم و از تمام اینها چیزی سرم

نمی‌شود.»

«حالا برایت تعریف می‌کنیم.»

«اینطوری بهتر است. هرچی می‌دانید، به من هم بگوئید.»

آبی پوشه گفت: «او دارد خودش را به موش مردگی می‌زند. یعنی

شما باور می‌کنید که او دو سال با پیرمرد بوده و چیزی دستگیرش

نشده...»

بازرس مردد ماند.

گفت: «ما باید او را آگاه کنیم.»

پس داخل جیبش را گشت و يك پاکتِ محتوی عکس روی

زانوهایم انداخت. از آنجائی که دیگر از پدرم حرفی نمی‌زدند، حالم

بهتر شده بود، اما همچنان مظنون ماندم. متوجه شدم که آنها خیال دارند

مرا مرعوب کنند. به عکسها دست نازدم و از تماشا کردنشان امتناع

کردم. احساس وحشت دوباره از شکم شروع شد و آهسته تا گلویم

بالا آمد... کم کم داشتم می‌فهمیدم که موضوع ابداً ربطی به من ندارد و

من اصلاً آن کسی نیستم که آنها به دنبالش هستند... این واقعیت کثیف

مرا در خود گرفت و منجمدم کرد. عکسها روی زانوهایم بود، عکسهای

کوچکی بودند، اما جرئت این را که بهشان دست بزنم، نداشتم. یعنی در واقع اصلاً جرئت اینکه تکان بخورم، نداشتم. در صندلی ام میخکوب شده بودم و عرق قطره قطره از شقیقه‌هایم به پایین می‌لغزید.

بازرس گفت: «هیجده تا عکس است. می‌دانی یا نه؟»

و از روی تحقیر شانه‌هایش را بالا انداخت.

«من يك پسر دارم که درست هم سن و سال تو است و ترجیح می‌دهم، فرض کنم که تو از هیچ چیز خبر نداری... خب، خلاصه بگویم، اینها عکسهای میهن پرستانی است که وندریوت در زمان اشغال به آلمانیها تسلیم کرده است.»

من از دوردستها صدای لرزانی را شنیدم: «این حقیقت ندارد.»

سپس صدا نزدیکتر آمد و بلندتر شد: «دروغ می‌گوئید. شما فقط می‌خواهید مرا خرد کنید!»

بازرس سیگار خاموشش را با زبان جابه‌جا کرد.

«چیزی را برایت خواهیم خواند.»

و دفترچه کوچک را برداشت و آن را باز کرد. گرمش شده بود، شال ابریشمی‌اش را کمی شل کرد و کلاهش را عقب کشید... من چشم‌هایم را از روی دفترچه بر نمی‌داشتم. به نامه‌ای فکر می‌کردم که کوهل قبل از مرگش به من داده بود و من آن را در فونتن بلوو به صندوق انداخته بودم... بازرس شروع به خواندن کرد. سیگار روی لبش بالا و پایین می‌رفت.

«شما در این دفترچه، کلیه جزئیات روز به روز یادداشت شده‌

عملیات وندریوت، گوستاو، در حال حاضر ساکن رومادام شماره ۲۲۷ در منزل ژان - فرانسوا ماری<sup>۱</sup> که در تبعید در گذشته است، را می‌یابید. از آنجائی که من پانزده سال با شخص مذکور دوست بوده‌ام، قادر بودم،

1. Jean - François Marié

فعالیت‌هایی را که افتخار گزارش آنها را به شما دارم از ۲۲ دسامبر ۱۹۴۱ - از این روز و ندرپوت عضو گروه مقاومت لا روش<sup>۱</sup> شد - تا آزادی کشور، تعقیب کنم. و ندرپوت از ابتدای اشغال مرتباً به من اطمینان می‌داد که: «اکنون زمان مناسب فرا رسیده است. نباید درنگ کرد. یا الان یا هرگز... چطور است که مشترکاً با هم کار کنیم. من همیشه فقط برای خودم زندگی کرده‌ام. اما حالا دوست عزیز، حالا جداً وقت آن رسیده که... چطور بگوییم؟... که با انسانها دوباره ارتباط برقرار کنیم. نظرتان در این باره چیست؟ به نظرتان مسخره می‌آیم؟ می‌دانم که پیر شده‌ام و وضع سلامتی‌ام هم چندان تعریفی ندارد... اما هنوز هم به درد بعضی کارها می‌خورم. هنوز می‌شود چیزی را نجات داد». او باید در همان زمان با مرد جوانی که من با هم آشنایشان کرده بودم، نیز تقریباً به همین شکل صحبت کرده باشد... آنهم درست در همین خانه‌ای که در حال حاضر سکونت دارد. او صادق بود. این را می‌شد احساس کرد که این جداً آخرین فرصت برای اوست، که بتواند کاری انجام دهد. به این ترتیب او را به اصطلاح به عنوان هوادار پذیرفتند، چرا که تواناییهایش را آنقدرها هم بالا تخمین نمی‌زدند...»

بازرس آهی کشید. اندوهگین مرا نگاه کرد و ادامه داد.

«او دوست داشتنی نبود. آدم، ازش خوشش نمی‌آمد. او هرکاری که دیگران می‌خواستند، حتی پست‌ترینشان را انجام می‌داد. پس او را از آن پس به کار گرفتند. من گمان می‌کنم که او خیلی از نفرت جسمانی‌ای که در همه‌القا می‌کرد، رنج می‌برد. به علاوه او نام مستعاری برگزیده بود، که ظاهر منفورش را بیشتر نمایان می‌ساخت. او اسم خودش را «موش صحرایی» گذاشت. بدون تردید او به این طریق تنها چیزی را که در تمام طول زندگی در چشم دیگران خوانده بود، تأیید می‌کرد. در واقع



باید تصدیق کرد که حرکات وحشتزده، پشت خمیده و سبیل بو گرفته‌اش، بسیار خوب به این نام می‌آمد. «موش صحرائی» استعدادی تردید ناپذیر در انجام کارهای مخفی داشت. می‌توان گفت، او در تمام طول زندگی‌اش کار دیگری غیر از این نمی‌کرده است. از این جهت بیش از پیش مأموریت‌های مهم را به او محول می‌کردند. به طوری که پس از یک سال، او رابط تمام گروه‌ها شد. او همه چیز را می‌دانست، مواظب هم چیز بود و کاملاً تغییر کرده بود. با شادی تمام می‌گفت: «من اصلاً آدم دیگری هستم، شما فکر نمی‌کنید که من جوانتر شده‌ام؟» من چیزی نمی‌گفتم فقط منتظر بودم. در ۷ ژانویه ۱۹۴۳ وندریوت به وسیله گشتاپو دستگیر شد. اما بلافاصله، پس از آنکه قرار ملاقات سران گروه‌ها را که باید در کارپنتراش<sup>۱</sup> انجام می‌گرفت، لو داد و ارادتش را به آلمانیها ثابت کرد، آزاد گشت...»

بازرس دست از خواندن کشید. ته سیگارش را دور انداخت و سیگار دیگری روشن کرد.

«برایت کافی است؟ هنوز خیلی دیگر مانده...»

من سکوت کردم.

آبی پوشه بی صبرانه گفت: «یالله، یالله! ور بزن! وندریوت کجا

قایم شده؟»

او را در برابرم می‌دیدم: چهره‌ٔ تا ابد هراسانش، نگاه گریزاننش. تمام چیزهایی که او طی این سالها گفته و انجام داده بود، حالا قابل درک می‌شد و او را لو می‌داد. من دیگر کمترین تردیدی نداشتم که وندریوت مرتکب تمام این اعمال شده بود. فقط کافی بود در خاطراتم اندکی جستجو کنم. مثلاً ماه دسامبر بود. روزها بود که وجود اسرار آمیز پیرمرد توجه مرا جلب کرده بود. او بیش از پیش خود را در اتاقش

حبس می کرد. ما از آنجا صدای چکش زدن و صحبت کردنش را می شنیدیم... با جدیت روی چیزی کار می کرد و گاهی در حین کار حتی آواز هم می خواند. وقتی که می خواند، حالت عجیبی داشت، انگار می خواست به خودش شهادت بدهد، درست مثل کسی که در تاریکی سوت می زند. به علاوه او همیشه حالت کسی را داشت که در شب سرگردان است و می خواهد به خودش ثابت کند که نمی ترسد. او با صدایی وحشت زده، مضطرب و شکسته می خواند و همیشه هم فقط زمانی که خود را تنها می یافت. به این ترتیب کم کم سر و صدای عجیبی از اتاق و ندرپوت به گوش ما می رسید، اما ما اصلاً درباره اش فکر هم نمی کردیم. او یکی دوباره کوشید با ما حرف بزند، اما صحبت خود را فقط به چند موضوع مبهم درباره آب و هوا و کار و کاسبی محدود کرد. لئون و من عید میلاد را جشن گرفته بودیم. ما در آن شب دوبار به سینما رفتیم و بعد خوابیدیم. نزدیکیهای صبح حس کردم يك نفر بازویم را می کشد، لئون بود.

«بیا.»

من بلند شدم. سردم بود. از راهرو سرازیر شدیم. در اتاق پیرمرد هنوز چراغ روشن بود. و ندرپوت زانوهایش را روی سینه اش جمع کرده بود و با سیگاری خاموش بر لب و شنل اسکاتلندی روی شانه ها، همان طور نشسته، روی يك صندلی به خواب رفته بود. يك ریش پنبه ای بلند به خودش آویزان کرده بود. روی زانوهایش لباسی، به همراه يك کلاه قرمز با يك منگوله بزرگ و سفید قرار داشت. در وسط اتاق يك درخت کریسمس با شکوه بر پا ایستاده بود که نوکش به سقف می رسید. و ندرپوت تکه ای از آن را بریده بود، که البته با همان تکه به داخل اتاق آورده شده بود. او با عشق آن را آراسته بود. شمعهای گرد، گویهای شیشه ای رنگین و شاه بلوطهای شیشه ای، از شاخه ها آویزان بودند.

دانه‌های پنبه حکم برف را داشتند... شمعها سرازیر روشن شده بودند. روی میز مقابل وندریوت يك بوقلمونِ بزرگِ تقریباً دست نخورده، آجیل، نان شیرینی و سه بطری شامپاین که دو عدد آن خالی بود، قرار داشت. میز برای سه نفر چیده شده بود. دور میز سه صندلی قرار داشت. او تا آخرین لحظه تردید داشت. اما عاقبت هم جرئت نکرده بود. روی میز عکسهای دوران بچگی او را که قبلاً به من نشان داده بود، نیز به چشم می خورد. او بر روی دو صندلی خالی مانده، یگانه دوستانش را که نمی توانستند این میهمانی را رد کنند، نشانده بود: گشتارد-فلوخ و جلیقه با گوشه‌های نوک تیز. به نظر می رسید که انگار آنها خوابشان برده است. در مقابل آنها هم دو گیلان پر شامپاین قرار داشت.

لئون زمزمه کرد: «عجب!»

پیرمرد به خوابی عمیق فرو رفته بود. سیگاری سرد بر لب پایین دهانِ بازش چسبیده بود. او خرناس می کشید و سیلش می لرزید. ریش دراز سفیدش کمی لغزیده بود، و ریسمانی که به وسیله آن محکم شده بود، به چشم می خورد...

«خب دیگر، بنال! وندریوت کجاست؟»

«در يك هتل. اما اسمش یادم نیست.»

«در کدام خیابان؟»

«از کجا بدانم. هتل را درست جلوی چشم می بینم، اما اسمش را

نمی دانم. متوجهش نشده‌ام.»

«از اینجا دور است؟»

«در مونتمارتر است.»

«تو ما را راهنمایی خواهی کرد.»

او را در مقابلم می دیدم. صدای تنفس پر زحمتش را می شنیدم. به حشترده اش نگاه می کردم. کسی در راه پله بود و پیرمرد، مثل

مارمولك، خشكش زده بود. می توانستم او را به وضوح در میان دو پلیس بینم که از پله ها پایین می رود و چهره متشنجش می لرزد. سالها بود که دیگر این هیجانانگیز به هیچ وجه نبضش را تند نمی کرد، بلکه به نظر می رسید که او آن را پیشاپیش متوقف کرده است. به علاوه دکتر صریحاً هر گونه هیجانی را برایش قدغن کرده بود. شنیدم که به او می گفت: «در سن و سال شما، آن هم با این وضع سلامتی تان، آقای وندریوت، اینکه اجازه بدهید که قلبتان در هر مسئله ای دخالت کند، شدیداً ممنوع است.» «بله، آقا پسر. و از همه حیرت آورتر اینکه، آدم موفق به انجام این کار می شود. همان طور که می بینی، من در طول این بیست سال به هیجان نیامده ام. منظورم البته هیجانانگیز است! طبعاً پیش می آید که چند تا چین سطح را چروک بدهد. هیچ کس در برابر يك گردباد خفیف، مصون نیست. اما اعماق آرام می ماند. آرامش محسوس مرداب. به علاوه من اصلاً خبر ندارم که در آن اعماق اصلاً چه چیزی وجود دارد. هرگز بررسی اش نکردم. جرتش را ندارم. از طرف دیگر، کاملاً مطمئنم که چیزی در آن پایین هست، چیزی که کف مرداب چمباتمه زده، از سرما دندانك می زند و مثل يك خار پشت گلوله شده. می دانی آن چیست؟ زندگی، دوست جوانم، زندگی...» می دیدم که سردش شده است. شنل را از داخل چمدان کوچکش بیرون آورد و دورشانه اش پیچید. بعد يك سیب برداشت، چاقوی جیبی اش را باز کرد و به دقت شروع به پوست کندن آن کرد. به او نصیحت کرده بودند که روزانه حداقل دو عدد سیب بخورد.

بازرس خاطر نشان کرد: «تو به ما خواهی گفت کجا توقف کنیم.»

«در نزدیک خیابان شوالیه دو لپه<sup>۱</sup>»

«بسیار خوب.»

به نظر می‌رسید از من خشنود است.

من حد اکثر ده دقیقه، شاید هم يك ربع وقت داشتم. به چیزی نمی‌اندیشیدم. فقط پیرمرد را می‌دیدم که در اتاقش روی تخت نشسته، اتاقی که به سرعت تاریک می‌شود، بدون اینکه جرئت کند چراغ را روشن کند. با وجود غروبی به آن گرمی، حتماً سردش بود و چون هیچ وسیله‌ای برای پخت و پز نداشت، نمی‌توانست حتی چای بابونه‌اش را هم دم کند. اگر فقط می‌توانست روزهایش را در سوئیس بگذراند، در صلح و صفا، در محیطی پهناور... تکه‌ای شکلات از چمدان کوچکش در می‌آورد، هر چند این کار برایش ممنوع است، اما يك بار هیچ ضرری ندارد... شکلات تازه بسیار لذیذ است و او هم باید دوباره نیرو بگیرد او چگونگی نیروی حیات در حال زوالش را با نگرانی بسیاری احساس می‌کند. بالاخص در سمت چپ، که سریع می‌تپد و نیز در کلیه‌ها که دردهای سوزانی را برایش به وجود می‌آورند و در پای راستش که نقرس دارد. اغلب به نظرش می‌آمد که قلبش با لحنی عصبانی، با او حرف می‌زند: «از قبل از اشغال تا به حال بارها بهت گفتم، که ما به جای اینکه خودمان را قاطی مسائلی کنیم که به ما هیچ ربطی ندارد، باید تنها بمانیم. اما، نخیر! موسیو بهتر می‌داند! موسیو باید بدون فوت وقت سوراخش را ترك می‌کرد و به نهضت مقاومت می‌پیوست. و دوستانی برای خودش دست و پا می‌کرد... آن هم با شصت و چهار سال سن و با این موقعیت. تعجبی ندارد که با اولین تهدید بلافاصله همه را لو دادی، تا جان بی‌مقدارت را سالم در ببری و حالا که آنها تو را می‌برند، چه بلایی سر من می‌آید؟» این صدایی که حرف می‌زد آنچنان مبارزه طلبانه بود. که آدم به سختی میل داشت باور کند که این قلب روزی جوان و زیبا بوده است و هنگامی که او به عنوان مدل کارت پستالها ژست می‌گرفت، همراهی‌اش می‌کرده است: روی يك تاب، کنار يك دوچرخه، درون يك

قایق. در حقیقت آنها هرگز با هم خوشبخت نبوده‌اند. قلب همواره به همه چیز پاسخ منفی می‌داده است، هر چند که وندریوت همیشه فقط يك خواهش داشت، این که قلبش او را قال نگذارد. با وجود این با گذشت زمان، حداقل از طرف او، بر سر یگانگی قدیمی و عادت دیرینه همان بلایی آمده بود، که بر سر عشق. صدایی از درون فریاد زد: «آنها خواهند آمد و بعد كلك من كنده است. و از تو نیز چیزی جز لباس است باقی نخواهد ماند.» پیرمرد متفکرانه به گشتارد-فلوخ نگاه کرد: شبخی تاریک و مبهم. چرا که در این فاصله هوا تاریک شده بود. «دوست قدیمی از همه این جریان‌ها چه چیزی دستگیرت می‌شود؟» من غالباً او را وقتی این طور با گشتارد-فلوخ صحبت می‌کرد و برایش سوالاتی طرح می‌کرد، غافلگیر می‌کردم. هر چند که پاسخی نمی‌شنیدم، اما به نظر می‌آمد که او به خوبی پاسخ را می‌شنود. چرا که گاهی سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد و زمزمه می‌کرد: «درست است، دوست قدیمی! دقیقاً همان چیزی است که خودم می‌گویم.»

اما این بار گشتارد-فلوخ، لال شده از فرط وحشت به خاطر کاری که از دوستش سرزده بود، سکوت می‌کرد. او را به وضوح در مقابل خود می‌دیدم، گشتارد-فلوخ را، آویخته بر صندلی، با آن آرنج پر ابهت و وصله خورده «کارمندان دولت» که از شدت شستشو برق افتاده بود. وندریوت در مقابل این داوری، سرش را متواضعانه پایین می‌انداخت و به زحمت از میان سبیل‌های آویخته‌اش نفس می‌کشید. در حالی که اتومبیل مرا به سرعت به سوی او می‌برد، تنها کافی بود، چشم‌هایم را ببندم تا آن صورت رنگ پریده را در مقابلم بینم، آن لب‌ها را که تکان می‌خوردند. شاید داشتند به درگاه خدا دعا می‌کردند. خدایی که مسلماً خدای مردم شریف و یا پلیس‌ها نبود، بلکه خدایی بود، بدگمان، گنگ و دوپهلو... خدایی وندریوت گونه.

گفتم: «باید همین جا باشد.»

بازرس به دقت مرا نگاه کرد.

«یعنی تو دقیقاً نمی دانی؟»

«خیابان را که دقیقاً می دانم، اما در مورد هتل، اول باید کمی

بگردم. من فقط يك بار آنجا بوده ام.»

«خیلی خوب، پس برویم.»

اتومبیل را نگهداشت. آبی پوشه يك بازویم را گرفت و بازرس هم

بازوی دیگرم را. حتماً ما سه نفر مثل سه دوست صمیمی به نظر

می آمدیم. دقیقه به دقیقه می ایستادم و با دقت به خانه ای نگاه می کردم،

بعد سرم را تکان می دادم و دوباره به راه می افتادیم. در بار سوم بازرس

بازویم را رها کرد و آبی پوشه کمتر محکم نگه داشت. آنها به من

اطمینان پیدا کرده بودند. سر تا سرش يك جور حالت خانوادگی داشت.

اتومبیل به آهستگی کنار پیاده رو پشت سرم حرکت می کرد. ما تا

خیابان مزون نوو<sup>۱</sup> رفتیم، آنجا مقابل هتل لئند پی - با<sup>۲</sup> ایستادم.

«همین جاست، طبقه سوم.»

درست در همان لحظه خودم را آزاد کردم و پا به فرار گذاشتم.

شنیدم کسی پشت سرم ناسزایی گفت و سپس به دنبالم دوید. من

بسرعت سرم را برگرداندم و دیدم که آبی پوشه دستش را در جیبش فرو

کرده است. به سمت چپ، به خیابان دوهار<sup>۳</sup> پیچیدم و به طرف دختری

که تازه به آن قسمت رسیده بود، دویدم.

فریاد زد: «چی شده؟»

فریاد کشیدم: «آژان! بزن به چاك!»

---

1. Rue de Mouson neuve

2. Hotel de lest des pays-bas

3. Rue Duhart

دخترک شروع کرد به دویدن و همهٔ پرنده‌ها هم پشت سرش پر کشیدند. در يك چشم به هم زدن خیابان غلغلهٔ کاملی شد از جیغ زنهای هر جایی و هیكله‌های گریزانی که بخشی پشت سر هم و گروهی در هم می‌دویدند. من به سرعت خود را به زیر سایبانی کشاندم و آبی پوشه را دیدم که بارولوری بیرون کشیده، پشت سر دخترهایی که می‌گریختند، از جلویم رد شد، و در پی آن اتومبیلی که بازرس در رکاب آن ایستاده بود، گذشت. من پالتو و کلاه‌م را در آوردم و داخل سطل زباله انداختم. سپس آرام از همان خیابانی که آمده بودم به سمت ایستگاه مترو باز گشتم. در پالاس مانتر<sup>۱</sup> پیاده شدم و به سمت کنتراس کارپ رفتم. وارد يك کافه شدم، کنیاکی نوشیدم و يك نقشهٔ راهنما گرفتم. سپس به محل آمدم و وارد هتل شدم.

«موسیو آندره؟»

«شماره ۱۶، طبقه سوم.»

از پله‌ها بالا رفتم.

(۲)

نالید: «من نیت بدی نداشتم.»

«حالا دیگر این حرفها را بس کنید. بهتر است لباس بپوشید!»

او، روی گشتارد-فلوخ افتاد و تب آلود آستینش را جستجو کرد. بین آنها درگیری کوتاهی در گرفت که وندرپوت پیروز شد.

دوباره نالید: «تقصیر من نبود. هیچ کس از من حمایت نکرده بود. پنجاه سال تمام مرا مطلقاً تنها رها کرده بودند و بعد مرتب تعجب می‌کنند، از اینکه...»



اندوهگین: «فقط يك بار کسی عاشق من شد، سال ۱۹۱۲، آن هم يك فاحشه بود...»

«چکمه‌هایتان را پایتان کنید.»

او روی تخت نشست. پاهایش را آویزان کرد و به عصایش تکیه داد. من زانو زدم و در پوشیدن چکمه‌ها کمکش کردم. او سرش را اندکی خم کرد و گونه راستش را به کف دستش تکیه داد، این حالتش یکی از عکسهای مذهبی رو مادام را به یاد می‌آورد.

«و تازه با این همه بیچارگی، دندان درد وحشتناکی هم دارم... تمام طول شب چشمهایم را رویهم نگذاشته‌ام.»

«بلند شوید!»

او برخاست.

«کوهل آن زمان کمکم کرد تا یکی از این گروه‌ها مرا بپذیرد... البته او خوب می‌دانست که آخر کار به کجا ختم می‌شود. در حالی که من سرشار از امید بودم... سرانجام دوستانی پیدا کرده بودم و می‌توانستم در کنار دیگران کاری انجام بدهم...»

رقت انگیز گفت: «هیچ کس خود خواسته پنجاه سال تنها زندگی نمی‌کند!»

و افسرده اضافه کرد: «به محض اینکه آلمانیها تهدیدم کردند، همه را لو دادم!»

خشمگین: «من حق داشتم از خودم دفاع کنم مگر نه؟»

او سکندری خوران از پله‌ها پشت سرم پایین آمد و با چمدان دستی‌اش و چترش سروصدای غیر قابل وصفی ایجاد کرد.

«آن جلسه شوم کارپنتراس!... آلمانیها آزادم کردند و به من دستور دادند که بروم. اما طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است... مسلم است که نمی‌توانستم بگویم، نه. آن هم وقتی پای زندگی در میان

باشد...»

اسفناك گفت: «به علاوه من صد درصد هم فرانسوی نیستم... پدر بزرگ من يك فنلاندی بود... اما من نمی خواهم چیزی را پرده پوشی کنم!»

در حالی که دستش روی گونه اش بود، گفت، «درد دارد... خیلی درد دارد... حتماً آبسه کرده است!»

امیدوارانه: «می دانی، اغلب آنهایی که من در کارینتراس لو دادم، جهود بودند!... من در پیشگاه خداوند به هیچ وجه گناهکار نیستم. این بیشتر قابل بخشش است، نیست؟»

خشمگین: «من خیال دارم، از مرز اسپانیا بگذرم. گمانم این بهترین کار باشد.»

غرق تفکر: «لطفاً فکر نکن که این کار برایم آسان بوده. من همیشه ضد فاشیست بوده ام. اما دیگر حق انتخاب برایم نمانده بود.»

در تاکسی: «آنها مرا شکنجه نکردند. شاید شکنجه را مثل آنهاى دیگر می توانستم تحمل کنم... آدم که از قبل نمی داند. آنها با من آنقدر محترمانه، آنقدر دوستانه رفتار کردند... که خیلی زود اشکهایم سرازیر شد... آنها می گفتند که حس می کنند با من دوست هستند.»

به شدت خشمگین: «شنیدی؟ دوستی با من!»

«آنها مرا به نزد خودشان دعوت کردند... خانم هوبشن<sup>۱</sup>... سروان کراسوسکی<sup>۲</sup>... دوشیزه لوته<sup>۳</sup>...»

مکدر با پیشانی ای چین افتاده: «آنها مرا با ساشاگویی تری<sup>۴</sup> دیده بودند.»

در خاتمه: «من بتدریج بهشان این یا آن خبر محرمانه را می دادم...»

1. Hübchen

3. Lotte

2. Krasowski

4. Sascha Guitry

بعد آنها مرا زندانی کردند و تهدیدم کردند... و من هم همه چیز را لو دادم. من که دیگر نمی توانستم آنها را دست ببندازم.»

آه کشان: «لطفاً خودت را به جای من بگذار!»

بدون کینه و با اعترافی آشکار: «کوهل قبل از مرگش مرا لو داده است. ظاهراً می خواسته قبل از اینکه به آن بالا برود، تمام کارهایش را منظم کرده باشد... حق نیست که او را خبیث بدانیم. او در این مورد وسواس داشت.»

مصرانه: «اما تو، دوست چه انم. آیا تو مرا درک می کنی؟ آیا تو مرا می بخشی؟»

«چیزی برای بخشیدن وجود ندارد. کافی است آدم شما را ببیند، تا بفهمد، که این جریان تقصیر شما نبوده.»

خشنود گفت: «همین طور است! همین طور است! تقصیر من نبود.»

با نگرانی افزود: «اما با این حال... تو فکر نمی کنی که... با این حال يك ایرادی در این جریان نیست؟ که اشتباهی رخ داده باشد؟ که من قربانی يك سوء تفاهم و بی عدالتی وحشتناك شده باشم؟... من مطلقاً کافر. اما نمی تواند این طور باشد که خدا مرا برگزیده است، تا چشمان انسانها را به روی خودشان باز کنم و آنها را خجالتزده کنم؟»

تکانهای تاکسی، وندریوت را از سویی به سوی دیگری می انداخت و مانند يك چلیك خالی روی موجهای دریا او را به این سو و آن سو پرتاب می کرد. در این حال یا مرتب به من می خورد و یا به در ماشین می چسبید.

زیر لب گفت: «افسون مدوزها!...»

«چی؟»

«هیچی، عزیزم. داشتم به يك کارت پستال مشهور فکر می کردم.»

مبارزه طلبانه گفت: «من با خودم يك اسلحه دارم و از خودم دفاع خواهم کرد.»

من جیبهایش را لمس کردم و واقعاً هم يك رولور بزرگ مارك فار وست<sup>۱</sup> یافتم که برداشتمش. او خود را به گوشه اتومیبل کشاند. نورهای شهر روی صورتش می‌دوید.

گفت: «به من خیانت کرده‌اند...»

و ناامیدانه اضافه کرد: «تمام اینها بی‌معنی است. انسانها یکدیگر را نمی‌بخشند...»

يك تکان مجدد تاکسی او را روی من پرت کرد. او لحظه‌ای خاموش ماند. سپس صورتش را در هم کشید و دستش را روی گونه‌اش گذاشت.

«وای... من دیگر تحملش را ندارم!»

درد قیافه‌اش را از ریخت انداخته بود، قدیمی‌ترین درد انسانها، که احتمالاً از صدها هزار سال قبل و پیش از اولین عذاب وجدان، او را در بر گرفته بوده است. شدت درد تقریباً او را ملکوتی کرده بود. اندکی از کینه نهفته در چینها و کیسه‌های زیر چشمها کاسته شده بود. درد، چهره‌اش را روحانی کرده و وقاری محسوس به آن بخشیده بود.

«این طوری نمی‌توانم مسافرت کنم! سراسر شب چشمهایم را روی هم نخواهم گذاشت!»

به او نگاه کردم. او خودش را لوس نمی‌کرد. الکی نمی‌گفت. بلکه دقیقاً همان چیزی را می‌گفت که برایش اتفاق افتاده بود. او يك گواه صادق بود. من اکنون تاکسی را متوقف خواهم کرد، پیرمرد را در آغوش خواهم گرفت و او را به تمام انسانهای شرافتمند نشان خواهم داد: «نگاه کنید! امروز هم در میان شما چنین اتفاقی می‌افتد! پس از دو هزار سال

هنوز هم در قعر ارواح شما چنین چیزی چرت می‌زند! شما هنوز هم از فرزندانتان يك چنین چیزی می‌سازید!» چشم‌هایم را بستم. او تقصیر نداشت. انسانها او را در مخمصه رها کرده بودند، در انزوایش و در میان اجناس مستعمل و آت و آشغال‌هایش. و حالا دیگر خیلی دیر بود، که او را به عنوان اینکه یکی از آنهاست، محکوم کنند. او آنقدر پیر بود، آنقدر به تنهایی راهش را طی کرده بود و آنقدر به او خیانت شده بود، که اکنون دیگر نمی‌شد از او حساب اعمالش را کشید. دلسوزی، یگانه قانون انسانی‌ای بود که او هنوز هم در پناهش قرار داشت...»

وندربوت التماس کرد: «خدای من، خواهش می‌کنم، يك کاری برایم بکن. تو که می‌بینی چطور دارم درد می‌کشم!»

تا حرکت قطار هنوز چند ساعتی باقی مانده بود و من به هیچ وجه میل نداشتم بیش از يك ساعت جلوی چشم پلیس در ایستگاه راه آهن این گوشه و آن گوشه بایستم.

«خوب. داد نزنید. ببینیم چکار می‌شود کرد.»

من به سوی راننده خم شدم و از او سؤال کردم که آیا در این نزدیکیها دکتر دندان‌پزشك سراغ ندارد. اتفاقاً راننده یکی را می‌شناخت، اما او ساعت شش مطبش را می‌بست. با اینکه بلافاصله به آن سمت حرکت کردیم، اما دیر رسیدیم. راننده که قلب رئوفی داشت سعی کرد، وندربوت را که در میان ما، دست روی گونه به جلو خم می‌شد، دلداری بدهد. سرایدارها آدرس دیگری به ما دادند، اما برای رفتن به آنجا هم دیگر خیلی دیر بود. راننده می‌کوشید به ما دلداری بدهد و با تمام جزئیات تعریف می‌کرد، که با گذشت سالها بر سر دندان‌هایش چه بلایی آمده است و حین توضیح دادن هم انگشتهایش را در دهانش می‌چرخاند. ما چند آدرس دیگر هم از يك داروخانه گرفتیم، اما همه جا با درهای بسته رو به رو شدیم. حالا فقط تا حرکت قطار يك

ساعت باقی مانده بود. وندریوت با چهره‌ای خیس عرق و از شکل افتاده، حاضر نمی‌شد، قبل از رفتن به نزد يك پزشك، راه بیفتد. او نمی‌خواست که باز هم يك شب سراسر بیخوابی را پشت سر بگذارد و مثل يك نفرین شده درد بکشد. راننده به داخل يك قهوه‌خانه دوید و پیروزمندان بازگشت. درست در همسایگی، يك دندانپزشك چك زندگی می‌کرد، يك پناهنده سیاسی که کارش را قاچاقی انجام می‌داد. البته او فقط دندان می‌کشید، اما صاحب قهوه‌خانه معتقد بود که او برای انجام هر کار دیگری هم آماده بود. او را در طبقه هفتم ساختمانی یافتیم که آسانسور نداشت. وندریوت هنگام بالا رفتن، زیر لب نجوا می‌کرد، «به سختی، به سوی ستارگان»<sup>۱</sup> دکتر چك، مردك خشك، غمگین و رنجوری بود. با دیدن او احساس می‌کردی که گویی بدبختی را به قالب انسانی در آورده باشند. او خود شخصاً در را باز کرد و ما را به اتاق بسیار کوچکی راهنمایی کرد. اتاق آزمایشگاهی بود مملو از لوله‌های آزمایش و ظروف شیشه‌ای. پاسخ داد: «بله»، او دندانپزشك هم بود، و میکروسکوپی را نشانم داد: «اما قبل از هر چیز يك دانشمندم.» با لهجه غلیظی گفت: «من دارویی برای سرطان کشف کرده‌ام.»

وندریوت ناچار شد روی يك صندلی بنشیند. راننده در کنار او با يك لیوان آب ایستاد. دکتر پس از يك بررسی کوتاه توضیح داد، که می‌توان دندان را نجات داد. برای این کار تنها کافی است که دمل را از ریشه برید.

به وندریوت گفتم: «با این کار کم کم حالتان دوباره جا می‌آید.» او گوش نمی‌داد. می‌ترسید و گریه کنان از مقابل دکتر عقب عقب می‌رفت. من پشتش و بازوهای تر که ایش را می‌دیدم و راننده تاکسی را که کلاه کپی اش را نگاه داشته بود و لیوان آب گرمی را آماده در دست

داشت. به ساعت‌نگاه کردم. شنیدم که پیرمرد می‌نالید و دکتر هر از چندگاهی می‌گفت: «تف کنید!» و من از خودم می‌پرسیدم که به اتفاق و ندرپوت در دامنه‌های پیرنه چه کاری را می‌توانم شروع کنم و برای رد کردن او از مرز به چه کسانی می‌توانم متوسل بشوم. کنار میکروسکوپ، روی میز یک نان کره مالیده و یک روزنامهٔ عصر قرار داشت. روزنامه را برداشتم و اولین چیزی که به چشمم خورد، تصویر و ندرپوت بود، با عنوان: «خائن رو مادام، همچنان آزادانه می‌گردد.» عرق از سرتاپایم راه افتاد. روزنامه در دستم به سنگینی سرب شد. «تف کنید...» کلمات مقابل چشمانم می‌رقصید. پس به این ترتیب خیلی وقت بود که به دنبالش می‌گشتند. چون در غیر این صورت عکسش را در روزنامه چاپ نمی‌کردند.

به عکس نگاه کردم. حیرت آور بود، چقدر مجرم به نظر می‌رسید. به خود گفتم: «تازه این عکس قدیمی است و لابد قبل از جنگ برداشته شده.» اما حتی آن زمان هم صورتش حالت آدمهای تحت تعقیب و از دست رفته را داشت. مطلب روزنامه بسیار کوتاه بود. خبر می‌داد که چطور و ندرپوت برای اینکه خودش را نجات بدهد، گرد همایی کارپنتراس را لو داده بود و بعد شخصاً به همراه گشتاپو به آنجا رفته بود... خبر با این تیتراژ چاپ شده بود: «آغاز سرگذشت یک خائن محترم».

دکتر گفت: «تف کنید!»

من روزنامه را در جیبم گذاشتم. و ندرپوت هنوز هم درد شدیدی داشت. اما دکتر به ما اطمینان داد که درد حدود نیم ساعت دیگر بر طرف خواهد شد. او چندان حس اعتمادی در من بر نمی‌انگیخت و خودش بدون شك آنقدرها به شخص و ندرپوت نمی‌اندیشید. چرا که فقط یک آسپیرین به پیرمرد داد. من پول را پرداختم و خودمان را در

تا کسی انداختیم. ما درست به موقع به ایستگاه رسیدیم و فقط فرصت کردیم تا بلیط بگیریم و به داخل قطار بپریم. در گوشه کوپه، يك نفر خوابیده بود و برای حفاظت در مقابل نور روزنامه‌ای روی صورتش انداخته بود. هنگامی که خواستم، کوپه را عوض کنم، پیرمرد داد و فریاد راه انداخت. قطار راه افتاده بود، اما من جرئت نمی کردم، عکس را به وندریوت نشان بدهم. چون احتمال داشت در اثر يك وحشت ناگهانی خود را از قطار بیرون بیندازد. ما تا مدتی از این در و آن در حرف زدیم. اما در همان حال که وندریوت زنده، دستش را تکان می داد و می نالید، عکس وندریوت از آن پایین به ما نگاه می کرد. همسفر ما در صندلی خودش، زیر ماسک کاغذیش که در اثر تنفس بالا و پایین می رفت، خوابیده بود. خوشبختانه پیرمرد متوجه شد که پنجره کوپه خوب بسته نمی شود و از آنجا باد بسیار شدیدی به داخل می وزد. به طوری که اگر شب را در آنجا بماند، احتمالاً سینه پهلو خواهد کرد و «زودتر از موعد خواهد مرد». او برخاست تا به يك کوپه دیگر برود. اما درست در همان لحظه متوجه عکس شد و مثل برق گرفته‌ها با چشمهایی گرد شده و خیره، درجا خشکش زد. من تلاش کردم او را به راهرو بکشم، اما او تکان نمی خورد و همچنان به عکس خودش که با تنفس خرناس مانند فرد خوابیده به آزامی تکان می خورد خیره شده بود. گویی طلسم شده بود. عاقبت موفق شدم او را به راهرو بکشانم و به يك کوپه دیگر ببرم.

(۳)

کوپه به قدر کافی روشن نبود و در ضمن پر از دود سیگار هم بود. زن جوانی روی صندلی اش به خواب رفته بود و مردی ریز نقش کالباس سیردار می خورد و شیشه‌ها را با انگشت سبابه اش خراش می داد. آن طرفتر



جوانکی هم سن و سال من نشسته بود که يك ژاكت ورزشی بر تن داشت. پیرمرد وحشتزده اطرافش را دید زد و در حالی که دستش را روی گونه اش می گذاشت، در گوشه ای کز کرد. کمی بعد برخاست و چراغ را خاموش کرد. اما جوانك گرمکن بر تن، دوباره آن را روشن کرد. پیرمرد، انگار ناگهان دریافته باشد که در میان دزدهای سرگردنه گیر افتاده است، چمدانش را برداشت و آنرا به خود فشرد.

هراسان گفت: «اوهو، آدم حق ندارد، در تاریکی بماند؟»

سرش را برگرداند و کوشید، چهره اش را از نگاهها و نور بپوشاند و برای این کار مثل کودکی که بخواهد از خودش در برابر کشیده محافظت کند، ناشیانه بازویش را جلوی صورتش گرفت. من بازوی گشتارد - فلوخ را می دیدم که در زیر نور می درخشید... مرد ریز نقش کالباس دار، ناگهان به جلو خم شد.

گفت: «معذرت می خواهم که شما را این طور نگاه می کنم، اما ما يك جایی همدیگر را ندیده ایم؟»

چشمهایش صورت وندریوت را به دقت بررسی می کرد. پیرمرد ساکت بود.

«اسم من بوویه<sup>۱</sup> است و اهل بردو<sup>۲</sup> هستم در خیابان سن-پل<sup>۳</sup> زندگی می کنم. شما آنجا زندگی نمی کنید؟»

وندریوت گفت: «ابدأ.»

«قیافه من چیزی را به خاطرتان نمی آورد؟»

وندریوت با تأکید گفت: «هیچی.»

«مسخره است. شرط می بندم...»

---

1. Boa Vier

2. Bordeaux

3. Rue de Saint - paul

روزنامه از جیش بیرون زده بود.

«شما تصادفاً در گمرک کار نمی کنید؟»

«نخیر.»

مرد شریف آهی کشید.

«حیف. حالا دیگر تمام شب را نمی توانم بخوابم. من این طوری هستم. باید بی معطلی به یاد بیاورم که شما را کجا دیده‌ام. تا نفهمم، آرامش ندارم. مثلاً دیشب تا ساعت پنج صبح به دنبال يك اسم می گشتم و وقتی آن را یافتم، فوراً خوابم برد. خودتان را به این خاطر ناراحت نکنید! راحت بخوابید، من به یاد خواهم آورد.»

و ندرپوت فریاد کشید: «دیگر بس کنید! شما اعصاب مرا خرد می کنید. وقتی دارم بهتان می گویم که شما را نمی شناسم، دیگر چه چیزی را می خواهید به یاد بیاورید؟ آدم قیافه شما را بدون شك فراموش نخواهد کرد! به علاوه من خوشم نمی آید، این طوری بهم زل بزنند!»

و متشنج از فرط وحشت و خشم در صندلی اش فرو رفت. دیگری همچنان نگاهش می کرد. پس از مدتی به طرف من خم شد و شروع به گپ زدن با من کرد. او کارمند گمرک بود و داشت از نزد همسر بیمارش که در سویس بود، می آمد. پزشک همسرش بسیار امیدوار بود، اما معتقد بود که درمان مدت زیادی به طول خواهد انجامید... در میان صحبت گاهی هم نگاهی سریع به و ندرپوت، که بدون شك نا آرامش کرده بود، می انداخت. عاقبت برخاستم و نورچراغ را برگرداندم. او ساکت شد و مرا راحت گذاشت. قطار تلق و تلوق کنان در شب پیش می رفت و ما را در صندلی هایمان تکان می داد. من خوابم برد. وقتی دوباره بیدار شدم، ساعت يك نیمه شب بود. و ندرپوت در صندلی خودش می نالید. من رویش خم شدم و صورتش را دیدم که مثل يك توپ بیلیارد باد کرده بود.

او نالید: «وحشتناك درد می کند.»

زن جوان و جوانك گرمکن بر تن، پیاده شده بودند. اما کارمند گمرک همچنان بی حرکت با بازوانی چلیپا شده سرجایش نشسته بود. واگن با صدایی یکنواخت روی خط آهن می غلتید.

«این به اصطلاح دانپزشکه عجب حقه بازی بود!»

«سعی کنید، بخوابید.»

«کمی خوابیدم، اما باز بیدار شدم. خیلی درد می کند.»

من خنده ام گرفت. فکر اینکه تنها دندان درد مانع از خوابیدن او شده بود، به طرز ناراحت کننده ای عجیب بود.

پیرمرد عصبانی پرسید: «چته؟ این که خنده ندارد.»

«به شما نمی خندم، دارم به همه مان می خندم.»

نالید: «اگر فقط این قدر درد نمی کرد، خوشبین می بودم!»

کارمند گمرک اندکی در صندلی اش تکان خورد. به طور حتم مخفیانه ما را زیر نظر داشت و سعی می کرد، به خاطر بیاورد. من تلق و تلق قطار و زوزه ظالمانه و ندرپوت را که فقط دندان درد مانع خوشبین بودنش بود، می شنیدم. کمی بعد ناله ها قطع شد. او خوابش برده بود. من برخاستم، روی زمین زانو زدم و کفشهایم را بیرون آوردم، تا بتواند بهتر بخوابد. صورتش به زحمت دیده می شد. تاریکی ای که در آن غوطه ور بود، به او جوانی محسوسی بخشیده بود. سپس به راهرو رفتم و در حالی که پیشانی ام را به پنجره چسبانده بودم و نگاهم در تاریکی محو شده بود، مدتی در آنجا ایستادم. کمی آن طرفتر دو مسافر با هم صحبت می کردند و سیگار می کشیدند.

«چیزی که ما کم داریم، يك مرد است...»

از میان يك تونل رد شدیم. برای لحظه ای دیوارها ما را در خود

پیچیدند.

«این طور نمی تواند ادامه داشته باشد...»

من سیگارم را دور انداختم و به کوبه برگشتم. دیدم که مردکی که زن بیمارارش در سوئیس بود با کبریتی روشن روی وندریوت که به خواب رفته بود، خم شده است.

«بی زحمت راحتش بگذارید.»

او بازوی مرا چسبید.

«چه خیال کرده اید، من اصلاً نمی توانم بخوابم... نه اینکه فضول باشم، در اصل برایم بی تفاوت است. اما کاریش هم نمی توانم بکنم. شما او را می شناسید؟»

گفتم: «او پدرم است.»

«که این طور، پدر محترمتان. و افتخار آشنایی باچه کسی را دارم؟»

گفتم: «دوراند. دوراند پدر و دوراند پسر.»

مرد شریف باز کبریت دیگری روشن کرد. من آنرا فوت کردم.

گفتم: «ما دیگر می خواهیم بخوابیم.»

«واقعاً مسخره است که نمی توانم به خاطر بیاورم... من کاملاً

مطمئنم که این کله را، ببخشید این قیافه را دیده ام.»

گفتم: «بهتر است به همسران فکر کنید که احتمالاً در آستانه

مرگ است. این فکرتان را منحرف می کند. شاید بتوانید بهتر بخوابید.»

«حرفتان، چندان هم دوستانه نیست.»

او به پشتی صندلی تکیه داد و بی حرکت بر جا نشست، کاملاً

بی حرکت. نگاه دقیق و خیره اش را احساس می کردم. او هر چند پلیس

نبود، اما بدون شك برای این شغل خلق شده بود. شاید هم فقط خیلی

بدبخت بود... من با اینکه مراقب بودم، اما با این حال خوابم برد. چیزی

بیدارم کرد و مرد روبروئی ام را دیدم که با کبریتی روشن، روی پیرمرد

خم شده است.

گفتم: «سبیلش را می سوزانید.»

شاید او فقط با این کار می خواست همسرش را فراموش کند و برای ذهنش مشغولیتی بتراشد. به همین جهت هم خود را اینقدر با چهره و ندرپوت مشغول می کرد، تا آن چهره دیگر را از یاد ببرد. باز هم کمی او را راندم و به گوشه اش عقب نشاندم. او چون ظاهراً خود را گناهکار احساس می کرد، مقاومتی نکرد. برای اینکه خوابم نبرد، سیگاری روشن کردم. به این فکر کردم که تمام این کارها بیهوده است. بزودی روز خواهد شد و صورت و ندرپوت به روی تمام نگاهها باز می شود. باید خیلی خسته می بودم چون دوباره خوابم برد. مجدداً توسط مسافری که در کوششی مجدد با کبریتی روشن به صورت و ندرپوت نزدیک می شد و در این حال به من تنه زده بود، بیدار شدم. مرد با يك حرکت بسوی من برگشت.

«ب، ب، ببخشید! سیگارتان خاموش شده.»

دستهایش می لرزید، گذاشتم سیگارم را روشن کند.

«هنوز چیزی پیدا نکرده اید؟»

او خنده ساختگی ابلهانه ای کرد.

گفت: «کاریش نمی شود کرد، مسخره است، نه؟»

پرسیدم: «هر دو کلیه اش از کار افتاده؟»

او انگشتش را سوزاند و کبریت را به کناری پرت کرد.

گفت: «هر دو تایش. او ذات الریه داشت و فکر می کرد خودش

خوب می شود. اما حالا هر دو کلیه اش از کار افتاده. نه، متشکرم!

سیگار نمی کشم.»

همچنان مقابل من ایستاده بود و محکم خود را کنار اسباب سفرش

نگاه داشته بود.

«نمی توانید تصور کنید، که قیافه اش در این شش هفته اخیر چقدر

تغییر کرده است.»

«شاید همه چیز دوباره رو به راه بشود.»

او با عجله پاسخ داد: «اوه، من خوشبینم. می دانید، همین الان در روزنامه خواندم که دکتری در مونت کارلو يك سرم لاک پشت علیه بیماری سنل کشف کرده است... چه کشف مهیجی! صبر کنید، اگر علاقه داشته باشید، من اینجا روزنامه اش را دارم...»

دستش را دیدم که داخل جیبش رفت.

گفتم: «نه، من علاقه ای ندارم. در خانواده ما کسی مریض نیست.»

دستش را روی روزنامه دیدم... او پشتش را به من کرد و دوباره نشست. قطار همچنان حرکت می کرد. به نظرم می رسید که قلبم دارد با سرو صدای زیادی می تپد... با این حال دوباره خوابم برد. وقتی بیدار شدم که مسافر کبریتش را در يك دست و روزنامه را در دست دیگرش نگاه داشته بود و عکس را با چهره و ندرپوت مطابقت می کرد... می خواستم راهش را سد کنم، اما او سریعتر از من بود. با يك پرش از کوپه بیرون زده بود. او را دیدم که روزنامه در دست، در راهرو می دوید. و ندرپوت را بغل کردم و تکانش دادم.

«یاالله، زود باشید، با من بیائید!»

او نمی خواست بیدار شود و من حداقل نیم دقیقه را از دست دادم. چمدانش را برداشت و او را به راهرو کشیدم.

وندرپوت گفت: «خدای من، پاك همه چیز یادم رفته بود!»

او را به طرف در هل دادم و در را باز کردم. او خمیازه کشید. موهایش درهم ریخته بود و یقه باز پیراهنش به طور مایل روی گردن چروکیده اش چسبیده بود. او آنجا ایستاده بود و همچنان ابلهانه دستش را روی گونه اش گذاشته بود و در اولین روشنایی های صبح خمیازه می کشید.

«چی شده؟»

گفتم: «هیچی، فقط دوستان شما را شناخته و رفته تا کمک بیاورد.»  
هوای سردی که از میان در گشوده به درون می آمد، او را می لرزاند  
و او برای اینکه تعادلش را از دست ندهد، بازوی مرا چسبیده بود.

«تو که نمی خواهی من بیرون بپریم و دک و دنده ام خرد بشود؟»  
به او تنه زدم. صدای فریادش را شنیدم و دیدم که ناپدید شد. از  
رکاب بالا رفتم، در را پشت سرم بستم و خودم هم پایین پریدم. پرشم را  
بدجوری تنظیم کرده بودم و غفلتاً احساس کردم که صورتم خراش  
برداشت. روی شنها نشستم و دستم را روی صورتم کشیدم. با خود فکر  
کردم که حالا دیگر حداقل هر کدام برای خودمان دردی داریم و دیگر  
بیش از این لازم نیست که او به تنهایی درد بکشد. کمی آرام شدم و نه  
چندان دورتر از خودم و ندرپوت را به همان شکل با پاهاى جدا از هم،  
نشسته روی شنها دیدم. او نه تنها چمدان کوچکش را فراموش نکرده  
بود، بلکه در حین سقوط آن را محکم نگاه داشته بود.

برخاستم و به طرفش رفتم.

او پشت سرهم تکرار می کرد: «عجب، عجب!»

به من نگاه کرد.

«کفشهای من کو؟»

خدای من، وقتی او خواب بود، آنها را در آورده بودم و حالا  
داشتند با سرعت پنجاه کیلومتر در ساعت به راهشان ادامه می دادند. او  
چطور می توانست پای برهنه راه برود؟

«در چمدانتان يك جفت کفش دیگر ندارید؟»

«نه.»

«مال مرا امتحان کنید.»

کفشهای من خیلی کوچک بودند. هوا روشن شده بود و بزایمان

غیرممکن بود، که بیش از این در نزدیکی خط آهن بمانیم. دوستان  
 حتماً تا حالا قطار را متوقف کرده بود. و بزودی تمام ساکنین این منطقه  
 روی سرمان خراب می شدند. بر اساس این پیش بینی ما فقط يك ساعت  
 وقت داشتیم، تا پناهگاهی بیابیم. من به اطرافم نگاه کردم. ما در يك  
 تاختستان بودیم. چشم انداز زیبا، با تاختستانها، صنوبرها و تپه هایش آرام  
 آرام از دل تاریکی بیرون می آمد. کوهها و مرز هنوز آشکارا دور بودند.  
 به تاختستان نگاه کردم و با خود اندیشیدم، خدا کند هر يك از اهالی این  
 منطقه آنقدر شراب نوشیده باشند که با ما احساس همدردی کنند. اما  
 مسلماً شراب به این زیادی، به زحمت روی زمین یافت می شد...  
 وندریوت را از روی لبه خط پایین کشیدم و وادارش کردم، راه بیفتد.  
 درست در همین هنگام به يك جوی آب رسیدم. برای نوشیدن آب خم  
 شدم که چهره ورم کرده ام را دیدم. صورتم را شستم و وندریوت را هم  
 مجبور کردم که همین کار را بکند. چمدان دستی اش را باز کردم و يك  
 تکه صابون و يك تیغ ریش تراشی یافتم.

«سبیلتان را بتراشید.»

او زیر بار نمی رفت. قادر نبود درك کند که به چه دلیل نمی تواند با  
 این سبیل از مرز بگذرد. آنقدر بشدت مخالفت می کرد که به نظر  
 می آمد درد دنداناش را فراموش کرده است.

«گوش کن، جدی می گویم، بدون سبیل، به نظر خودم بی آبرو

می رسم...»

ما دونفر قاعدتاً بایستی منظره عجیبی ایجاد کرده باشیم: صبح  
 زود، میان دشتی خاموش، در جایی که حداکثر در دورستها خروسی  
 می خواند، کنار يك جوی ایستاده بودیم. يك پیرمرد با یقه کج و کوله،  
 کت سیاه، شلوار راه راه و بدون کفش و بازوی مدافعی که جلوی گونه باد  
 کرده اش گرفته بود، و مردی جوان، با چهره ای مصمم و يك تیغ ریش



تراشی در دست.

«اگر تقدیرِ شوم بر این باشد که مرا بدون سبیل دستگیر و بازجویی کنند، یک چنین چیزی هر گونه احترامی را از من سلب خواهد کرد...»

بالاخره من پیش بردم و سبیلش را تراشیدم. او سر تا پا خشکش زده بود و همان طور هم بی حرکت ماند تا عمل جراحی من تمام شد. حالا چشم چپش، مرطوب، آبی و پر از سرزنش به هم می خورد. چشم راستش تقریباً به طور کامل زیر گونه برآمده اش ناپدید شده بود. گفتم، «تمام شد.» و به عقب رفتم.

او با انگشت بالای لبش را لمس کرد. سپس به پایین، به زیر پایش نگاه کرد. بعد دستمالی از جیبش بیرون کشید، زانو زد و آن را با احتیاط روی زمین گشود و با مهربانی موهای سبیلش را در آن جمع کرد. ابتدا آنها را در جوی آب شست و بعد با آستینش خشک کرد، در دستمال پیچید و در جیبش گذاشت و برخاست.

«بیائید، باید برویم.»

ما برای دوری جستن از خانه های بیدار شده، از میان تاکستانها می رفتیم. دودکشها دودشان را به آسمان می فرستادند. آسمانی که هنوز کم رنگ بود و اولین پرنده ها داشتند در آن پرواز می کردند. وندریوت خود را در پشت سر من می کشید. با آن پاهای برهنه، یقه سیخ گشتارد - فلوخ و چمدان کوچکش، شبیه یک دستفروش مجنون و دوره گرد بود. قرصهای آسپیرینی که دم به دم می بلعید، هر چند نمی توانستند دردش را برای مدت زیادی تسکین بدهند، اما کاملاً گیجش کرده بودند.

«هنوز خیلی مانده؟»

پاهایش مرتب زخم بر می داشتند و دقیقه به دقیقه می ایستاد تا تیغ ها را بیرون بکشد. من خیال نداشتم زیاد راه بروم، بلکه می خواستم

تا حد امکان از محلی که از قطار بیرون پریده بودیم، دور شویم و مخفیگاهی جستجو کنم و بقیه روز را در آنجا بگذرانیم. خیال داشتم شب دوباره راه برویم و روز بعد باز استراحت کنیم. اما در آن حول و حوش هیچ گودالی و یا هیچ جای مناسبی دیده نمی شد و آسمان هر دم روشنتر می شد. دیگر باید کم کم کار کشاورزی شروع می شد. دشت، زندگی را آغاز می کرد. دیگر راه رفتن بدون جلب توجه، کار مشکلی بود. ولی با این حال، این چشم انداز فرانسوی سراسر پوشیده از تاکستان و سیراب شده از نور، احساس اطمینان عجیبی در من ایجاد می کرد. حس می کردم، می توان به آن اعتماد کرد، احساس می کردم مهمان نواز و سرشار از تفاهم است. من خود را مستور در مهر طبیعی آفتاب روشن صبحگاهی احساس می کردم. پس از نیم ساعت مسلم شد که وندریوت قادر نیست به راه رفتن ادامه بدهد. چشم راستش از شدت تورم کاملاً بسته شده بود. ظاهراً هوای سرد و این تقلاها، در حالی که قرصها هم دیگر اثر نمی کردند، دردش را ده برابر کرده بود. جورابهایش تمام پاره شده بود و از پاهایش خون می آمد. هر از چندگاهی کاملاً ناامید در اطراف می دوید و به شکل بسیار وحشتناکی ناسزا می گفت و در همان حال جملات نیم بند و نامفهومی را در صبح فریاد می کشید: «کثافت لعنتی! کثافت! لعنتی!» تکرار می کرد: «کثافت لعنتی! خوک پست! ای وای!»

دقایقی بعد در هم شکست و دیگر حاضر نشد قدم از قدم بردارد. ما باید بدون فوت وقت سوراخی پیدا می کردیم. من با ناامیدی به تمام جهات نگاه کردم: در سمت راست يك تاکستان زیبا به نرمی تا حیاط بزرگی که با شیروانی قرمزش تپه را تاجگذاری کرده بود، کشیده شده بود. در پشت حیاط، ناقوس کلیسا را دیدم که از میان انبوهی از خانه های بلند، به رنگ سبز تیره سر به فلک کشیده بود. درست در همان

لحظه صدای زنگهای کلیسا را شنیدم. ناقوسها احتمالاً از خیلی وقت پیش زنگ می زدند ولی من نشنیده بودم. فقط زمانی متوجه صدایش شدم، که نگاهم به جستجوی پناهگاهی به ناقوس کلیسا افتاد. زنگها صدا می کردند و به دنبال آن قلب من به آنها پاسخ می داد، بطوری که برای مدتی به درستی نمی دانستم که آیا این زنگها هستند که این طور صدا می دهند، یا قلب من است. وندریوت را به جلو کشیدم.

«عجله کنید!»

من شروع به دویدن کردم، اما وندریوت به دنبال نیامد. پاهای مجروحش وادارش می کردند تا لحظه به لحظه بایستد. در هوای تازه صبحگاهی تلو تلو می خورد و شکلك در می آورد. او احتمالاً در آن دشت باز شیب دار باید تا فرسنگها قابل رؤیت می بود. تا از تاقستان عبور کنیم و به صدا برسیم، يك ربع ساعت وقت بود. از میان دروازه گشوده، کشیش تنومندی را در میان مرغهای سفیدی دیدم، که برایشان دانه می ریخت. ساختمان را دور زدم. خود را در مقابل عبادتگاهی یافتم که به وسیله يك نرده از حیاط جدا شده بود. در سمت راست، پشت نارونها، خانه سفید رنگ بزرگی به چشم می خورد. يك لحظه مردد ماندم. ناقوسها ساکت شده بودند. صدای قدقد مرغها را از حیاط و صدای تپیدن قلبم را می شنیدم. خروسی چند بار خواند و گاوها هم موو کشیدند. من همچنان مردد بودم. در همین لحظه درهای عبادتگاه باز شد و راهبها تك به تك به فضای باز آمدند. آنها خرجه های سفیدی به تن داشتند که مرابه یاد مرغهای سفیدی انداخت که به همین شکل در حیاط دیده بودم. در چهره هایی چند، هنوز حالات دعا دیده می شد. دیگران دستهایشان را همچنان به هم گره کرده بودند، اما نگاههایشان خالی از اندیشه بود. چند نفری از حالا داشتند می خندیدند. هر چند مشکل می توان تصور کرد که راهبی که همین الساعه از عبادت می آید، به چه

چیزی ممکن است بخندد. آنها تك به تك از خیابان درخت کاری شده سرازیر شدند. من بانگاه آنها را دنبال کردم. چهره هر يك را بررسی کردم و کوشیدم یکی از آنها را انتخاب کنم. اما در همین هنگام راهبی، بدون اینکه من او را دیده باشم، متوجه من شده بود. او آخرین کسی بود که از عبادتگاه خارج شده بود و ظاهراً در حالی که من دیگران را سبک و سنگین می کردم، مرا تماشا کرده بود. راهب چهره‌ای زیبا و ظریف داشت، با چشمانی سیاه و موهای کوتاه خاکستری. گردن باریکش به حرکات سرش لطفی تقریباً عشوه‌گرانه می داد. او مستقیماً به کنار زرده‌ها آمد و با هر دو دستش آنها را گرفت.

«دنبال چیزی می گردید؟»

«میل دارم با يك نفر صحبت کنم.»

متوجه شدم که او از بالا به وندریوت نگاه می کند. پیرمرد روی زمین نشسته بود، و در حالی که دستش را روی گونه‌اش گذاشته بود، می نالید.

«میل دارید پدر مقدس را ملاقات کنید؟»

«بله، خواهش می کنم.»

به نظر مردم می رسید. به ناگاه به خاطرم رسید که برای اولین بار در زندگی ام دارم با يك روحانی صحبت می کنم.

«بفرمائید داخل. دروازه در انتهای خیابان مشجر است. همانجایی

که آن نارون بزرگ را می بینید. خانه رو به روی آن است.»

به نظر می رسید که باز هم می خواهد چیزی بگوید. من به صورتش دقیق شدم و در آن يك کنجکاو تقریباً کودکانه دیدم.

«من راهب بزرگ را صدا خواهم کرد.»

با کمال تعجب دیدم که او راه نیفتاد، بلکه دوید. فکر کردم که

شاید آنها ما را می شناسند چون از وقتی که ما قطار راترك کرده بودیم،

تقریباً دو ساعت گذشته بود.

وندربوت با لکنت گفت: «حتماً میان آنها يك دندانپزشك وجود دارد. احتمالاً آنها مجهز هستند!»

گشتارد - فلوخ با آستینش اشک‌هایی را که روی صورت درب و داغان وندربوت می‌دوید، پاک کرد.

«من که دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.»

وقتی به دروازه رسیدیم، آن را بسته یافتیم. بالای نرده يك زنگ به زنجیری بلند آویخته بود. اما من تبسیدم که آن را به صدا در آورم. مبادا با این کار آن سکوت سایه گستر را بر هم بزنم. خانه رو به روی نرده، در پشت يك حوض خالی وساعتی آفتابی، درست شده بر روی يك تپهٔ شنی، قرار داشت. در حالی که من مردد بودم، دیدم که در خانه باز شد و راهب لاغر و بلند قدی با يك دسته کلید بزرگ از آن خارج شد و به سوی ما آمد. او استخوانی و زمخت بود، ریشی سفید داشت و بایستی تقریباً هم سن و سال وندربوت می‌بود. او به ما نه نگاه کرد و نه سلام داد. بلکه فقط نرده را باز کرد و در مدتی که ما داخل می‌شدیم، آن را گشوده نگاه داشت. من متوجه شدم که او آن را نبست بلکه فقط جفتش کرد. او همچنان خاموش، پیشاپیش ما به راه افتاد. به در خانه که رسید آن را هم به همان ترتیب باز گذاشت. ما خود را در راهرویی تاریک یافتیم که از میان خانه می‌گذشت. خانه سرد و خاموش بود و فقط صدای تنفس دشوار وندربوت و صدای شرشر آب به گوش می‌رسید. در وسط راهرو فواره‌ای با پیاله‌ای آویخته به زنجیر قرار داشت. در انتهای راهرو باغچه‌ای روشن دیدم و يك راهب سرتا پا سفیدپوش که با يك قیچی روی يك بته گل رز خم شده بود. وندربوت به کنار حوض آب رفت و حریر صانه و با سر و صدا آب نوشید. راهب به شتاب پیشاپیش ما، از میان راهرو دوید و دری را باز کرد. ما خود را در يك کتابخانه بزرگ و

تاریک یافتیم. روی یکی از دیوارها تمثال بزرگی از مسیح به صلیب کشیده شده و چند کنده کاری که در تاریکی اتاق محو شده بودند، به چشم می خورد. دو لکه روشن نور از میان پنجره گشوده ای روی کفپوش اتاق افتاده بود. از میان پنجره برگهای درخشانی را که در اثر وزش باد تکان می خوردند، می شد دید. من به سکوت گوش می دادم، به جیک جیک پرندگان و به وز وز زنبوری که با سرم برخورد کرد و باز به سکوت و به عطر پراکنده بهاری. شبی سفید از گوشه ای برخاست و به سوی ما آمد. در گوشه ای میزی با کاغذهای فراوان که شبیه صورت حساب تجارتخانه ها بود، یک جا خودنویسی و یک تلفن از مد افتاده، به چشم می خورد. من دهانم را باز کردم، اما ناچار بودم تلاش فوق العاده ای کنم، تا کلمات ساده ای را که به نظرم تا آن حد پر مفهوم می رسیدند، بر زبان آورم.

«صبح بخیر، پدر.»

«صبح بخیر.»

صدای زیبا، عمیق و نرم او تأثیر سکوت پیرامون ما را شدت می بخشید. پدر مقدس پشت به نور ایستاده بود. بطوری که من فقط قادر بودم، ساتن سفید و درخشان، صورت سفید و رنگ پریده و شیشه های عینک، و البته نه چشمها، و لبهای باریک و به هم فشرده اش و رنگ سبز و درخشان قاب پنجره پشت سرش را ببینم. می خواستم حرفی بزنم که او دستش را بلند کرد.

«من می دانم شما کی هستید.»

من فوراً به یاد نرده باز و در گشوده خانه افتادم.

«قبل از نماز با تلفن به ما اطلاع دادند... بنابراین می توانستیم شما

را در عبادتگاهمان حبس کنیم.»

سپس با تمهیدی آشکار ادامه داد.

«از شهرداری تلفن کردند، چون طبعاً گمان می کردند، که شما از ما تقاضای حمایت خواهید کرد. طبیعتاً ما شدیداً در معرض سوء ظن قرار داریم.»

من اشتباه دیدم، یا او واقعاً شانه هایش را بالا انداخت؟  
«می دانید، به تمام این ناحیه اعلام خطر کرده اند. همه می دانند که شما دو ساعت پیش نرسیده به گذرگاه فویلاک قطار را ترك کرده اید. دارند دنبالتان می گردند. شما نمی توانید خیلی دور بشوید...»  
«می دانم. و به همین دلیل هم الان اینجا هستیم.»  
صدایش به طرز نامحسوسی سخت تر شد. آستینهای خرقه اش تکان خورد.

«تو باید درك کنی، پسر، که این امکان ندارد. شما لابد می دانید که پس از رهایی کشور، پیرامون این قبیل اماکن چه هیاهویی به پا کردند. چون این مکانها، به اصطلاح خائنین را - خداوند آنها را ببخشد - پناه داده بودند. انستیتوی علوم مذهبی ما به وسیله مطبوعات به لجن کشیده شد.»  
آستینها از نو لرزیدند.

«کاملاً غیر ممکن است که آن علاقه متعالی ای را که من در قبالتش مسئولیت دارم، برایتان شرح دهم. من واقعاً متأسفم، آن زمانها...»  
با جنبش دوباره بال سفیدش «آن زمانها» را ماند و به يك آه اکتفا کرد.

«خواهش می کنم، فقط برای يك روز، شب به راهمان ادامه می دهیم.»

«عاقل باش، فرزندم! شما سیصد کیلومتر از مرز پیرنه فاصله دارید. در این حوالی، در طول جنگ، ما کویس نقش مهمی ایفا کرده است و اهالی اینجا همچنان...»

من چیزی نگفتم و به توضیحات کاملاً عاقلانه‌اش گوش فرا دادم. صدایش اندکی می‌لرزید و کمی هم تند شده بود. شاید از هیجان بود یا وحشت یا بدطینتی. آستینهایش لرزیدند.

«امکان ندارد که بتوانم، شما را بپذیرم. خانه ما این بدشانسی را آورده است که در يك حوزه بسیار فعال سیاسی قرار دارد. ما تا حالا دو سه بار قربانی تحریکات شده‌ایم. هر چند به کار بردن این قبیل کلمات در شأن من نیست. من فقط می‌خواهم خاطر نشان کنم که ما ناچاریم بسیار محتاط باشیم. برای بعدها... می‌دانید که یکشنبه آینده انتخابات عمومی برگزار می‌شود. سراسر منطقه در وضعیت متشنجی قرار دارد و هر حرکت حساب نشده‌ای از جانب ما...»

من دیگر مطلقاً نه به او، بلکه به بیرون، به پرنده‌ها گوش می‌دادم و تمثال بزرگ مسیح را به دیوار تماشا می‌کردم. آستینهای لرزان و ساتن سفید و زیبای پدر مقدس را می‌دیدم - يك قطعه تازه برای کلکسیون لباس... از پشت سرم صدای خشمگین و ندرپوت را شنیدم:

«شما که خیال ندارید ما را با اردنگی بیرون بیندازید؟ همه جا پر از پلیس است. تازه مگر نمی‌بینید که من در چه وضع فلاکتباری هستم؟ چه دغلکارهایی! دغلکار! این همان چیزی است که شما هستند! شما رذل‌های دغلکاری بیشتر نیستید! اصلاً میان شما دکتری هم پیدا می‌شود، یا اینکه فقط گل پرورش می‌دهید؟»

وندرپوت واقعاً نفرت‌انگیز به نظر می‌رسید. چشمش از فرط تورم به هم آمده بود. قیافه غول آسایش کاملاً کج شده بود، موهای خیسش به پیشانی و شقیقه‌هایش چسبیده بود و چشم‌چپش بسیار گشاد شده بود و از حدقه بیرون زده بود. گویی این چشم از طرف هر دویشان حرف می‌زد و اشکهایش را از شدت غیظ و طغیان سرازیر می‌کرد. این یگانه سیمای انسانی در آن سرزمین درخشان بود. پدر مقدس به او نزدیک شد.



«شما چه دردی دارید؟»

«بنده دندان درد دارم!»

نزدیک بود بزخم زیر خنده.

«راستش ما دکتری در میان برادرها داریم، اما او الان در مأموریت

است... با این حال صبر کنید ببینم.»

او با راهب پیری که نرده‌ها را برای ما باز کرده بود و حالا کاملاً بهت زده سرش را به شدت تکان می‌داد و بر خود صلیب می‌کشید، چند کلمه‌ای حرف زد. پدر مقدس حرکت بیصبرانه‌ای کرد و بیرون رفت. راهب با دسته کلیدی در دست همانجا ماند. او با چشمانی درشت و سرشار از انزجار به ما نگاه می‌کرد. در قاب پنجره برگهایی که آفتاب بر آنها می‌تابید، همچنان در باد بازی می‌کردند. پرنده‌ها به طور خستگی ناپذیری جیک جیک می‌کردند و هوای تازه، سرشار از عطرهای مهربان بود. اما اکنون دیگر می‌دانستم که این صلح سایه گستر، که برای مکان مستولی بود، صلحی مشرکانه بود. و نیز می‌دانستم که در دنیا هیچ معصیتی بالاتر از این صلح ربوده شده وجود نداشت. صدای بال زدنی را شنیدم، پدر مقدس باز گشت.

«این قرصها را بگیرید. هر دو ساعت دو عدد با کمی آب. این

کمکتان می‌کند.»

مسخره اینجا بود که پیرمرد بعداً با خوردن این قرصها دچار دل پیچه شد. و ندرپوت گیج و منگ به او نگاه کرد و گونه بزرگش را در دست گرفت. من شیشه کوچک قرص را گرفتم و با دندانهایی بر هم فشرده منتظر کلام آخر شدم. انتظار داشتم بگویند: «من برایتان دعا می‌کنم.» اما او لب از لب نگشود. آنجا در کتابخانه، در خنکی سایه ایستاده بود. دستهای درازش تا شده بودند و آستینهای سفید خرقه‌اش روی بازوان برهنه‌اش افتاده بود. من و ندرپوت را به سوی در کشاندم.

میل داشتم تا آنجا که ممکن است، به سرعت این قلمروی برفهای ابدی را که دشمن تمام گرمیها بود، ترك کنم. اما هنوز دو قدم از نرده‌ها دور نشده بودیم که پشت سرم صدای گامهای شتابانی را روی ریگها شنیدم. راهب پیری که ما را به داخل هدایت کرده بود، با خرجه‌ای بالا زده به دنبالمان می‌دوید. او با دستهای استخوانی‌اش که همانند يك آسیاب بادی بودند، به ما اشاره کرد.

«چی شده؟»

کنار ما ایستاد، دسته کلید را به قلبش فشرد و لحظه‌ای نفس تازه کرد.

«شیشهٔ آسپیرین را با خودتان برداشته‌اید؟»

«که چی؟ مسموم است؟»

من هنوز شیشه را در دست داشتم.

روی صورت راهب هراسی تضرع آمیز نقاشی شده بود. او دستهای درازش را روی کلید گره کرده بود. آرام و ملتمسانه گفت:

«آنها را بهش ندهید.»

او بسوی وندریوت برگشت، کلیدها تاب خوردند.

«شما نفرین شده‌اید! آیا درك نمی‌کنید که این خداوند است که این رنج ناچیز جسمانی را برایتان فرستاده است، تا از این طریق به شما کمک کند تا همهٔ چیزهای دیگر را، بجز، عذاب وحشتناک از یاد ببرید؟ او نمی‌خواسته است که شما را بدون درد، و با عذاب وجدان رها کند. او می‌خواهد از این راه رحمت بی‌پایانش را به شما ببخشد. خوشحال باشید، برادر من! خداوند از هم اکنون شما را بخشیده است.»

سپس به سرعت به ما پشت کرد، خرجه‌اش را بالا گرفت و با قدمهایی بلند گریخت.

وندریوت در حالی که آسپیرینی را می‌بلعید، غرید: «نکند دارد مرا

دست می اندازد؟ از قرار معلوم او در طول زندگی اش هیچ وقت دندان درد نداشته...»

صورت کج شده اش زیر نور خورشید از غیظی رقت انگیز به هم پیچید. ناگهان با مشتی تهدید آمیز بر سر من فریاد کشید: «حاضرم هر کاری بکنم تا دیگر درد نکشم. هر کاری، فهمیدی؟ همه آن کارها را دوباره درست مثل آن وقتها تکرار خواهم کرد! من همه رامی فروشم، تمام این چهل میلیون راهزن را، تا فقط کمی کمتر درد بکشم! من هر چیزی را که مالکش هستم، می فروشم تا بیشتر از این درد نکشم!»

او با حرکات دستهایش سراسر منطقه را، سراسر آسمان را قدم به قدم جارو کرد. در تمام این ساعتها این اولین دق دل خالی کردن انسانی واقعی بود، من خندیدم. به کشیش فکر کردم، او این را پیش بینی نکرده بود. قلمروی برفهای ابدی در پشت سر ما، در دوردستها قرار داشت.

(۴)

من و ندرپوت را به پیش راندم. نمی خواستم از راهی که آمده بودیم، دوباره برگردیم. آن مسیر خیلی باز بود. ولی حالا بر روی تپه ایستاده بودیم و می دیدیم که اجباراً دوباره باید به سمت پایین برویم. من تب آلوده در جستجوی يك سوراخ، يك صخره، يك بوته زار یا هر جور مخفیگاهی بودم که پیرمرد بتواند در آنجا استراحت کند. اما يك چنین جایی را نمی یافتم. در اطراف، فقط تاکستانها بودند که، روی شیب نرم تپه ها قرار داشتند و حیاطها و چند تا بوته که به زحمت سایه ای داشتند، چه برسد به پناهی. ما از کوره راهی در میان درختان کرت تا آنجا سرازیر شدیم که من از بالای يك پرچین روی دامنه تپه، خط آهن را دیدم. نمی شد گفت که این همان خطی است که آن را ترك کرده بودیم یا یکی

دیگر،.. اما به هر حال جاده را قطع می کرد. اتاقك نگاهبانی کنار گذرگاه با آهک، سفیدکاری شده بود و شیروانی اش قرمز بود. باغچه از حالا غرق در گل بود و رنگهای زرد، قرمز و بنفش زیر نور خورشید می درخشیدند. از همه زیباتر گلهای زنبق بنفسی بودند که بر فراز آن فوج گلهای انبوه سر به آسمان کشیده بودند. در ادامه راه، دشت، تپه هایش را زیر آسمان مهربان گسترده بود. در حالی که داشتم با خود فکر می کردم که «به این راهبان بد نمی گذرد» مردی را دیدم که از بیرون آمد و به اتفاق دو مرد دیگر یگراست از خیابان به سمت پایین آمدند. مرد يك جفت کفش در دست داشت. او همان همسفر آشنایمان بود و هر دو همراهش هم از مسافران بودند. من آن دو مرد دیگر را در حان گنتگو در قطار دیده بودم. احتمالاً آنها در گذرگاه پیاده شده و ظرف دو ساعت به همه جا تلفن کرده بودند. مرد ریز آتش را پیش خودم مجسم کردم که با انگشت اشاره اش شماره های مهم را در فهرست دفترچه تلفن جستجو می کرد: شهرداری، پادگان، مالکین بزرگ، آتش نشانی. و به دلور حتم حتی یکیشان را هم از قلم نینداخته بود.

وندروپوت نالید: «باز دوباره چی شده؟»

«همسفرمان!»

پیرمرد جستجو کنان روی داربست خم شد.

او يك زن دارد، که ظاهراً خیلی هم بهش وابسته است، زنش در

حال حاضر در يك آرمایشگاه بستری است. به همین جهت...

«چیزی هم بر علیه من دارد؟»

«بله.»

پیرمرد این را خیلی طبیعی دانست.

«او در ضمن کفشهای شما را هم با خودش دارد.»

«می خواهد با آنها چکار کند؟»

«نمی دانم. شاید می خواهد آنها را به عنوان یادگاری نگاه دارد.»

پیرمرد اندوهگین گفت: «حیف! آنها بهترین کفشهای من بودند.»

صدای موتور ماشینی را شنیدم و دو کامیون سرپوشیده را دیدم که روی جاده نمایان شدند و از روی ریلهای گذرگاه گذشتند. کامیون اولی کنار آن سه مرد توقف کرد و من دوستان را دیدم که کفش به دست، کنار راننده سوار شد. دو نفر دیگر هم پشت سرش سوار شدند و ماشینها به راه افتادند و از روی خط آهن گذشتند. راهبان را دیدم که قدم از کلبه بیرون گذاشت و در حالی که دستش را بالای چشمش گرفته بود به رد ماشین اولی نگاه کرد. ماشین دومی مقابل کلبه توقف کرد و راننده اش پیاده شد، او يك افسر بود. دیدم که بیست سرباز تفنگ به دست، یکی پس از دیگری روی جاده پریدند. یکی از آنها، ظاهراً يك استوار، مسلسلی به دست داشت. آنها از ماشین فاصله گرفتند. دسته دسته در دو سوی جاده پخش شدند و اسلحه در دست، در خطی هر چه مستقیمتر میان تاکستان راهراه، به راه افتادند. راننده کامیون دوباره سوار شد و به آهستگی دور شد. او هم بدون شك منطقه را می گشت. راهبان به کلبه اش باز گشت. من یکبار دیگر دقیقتر باغچه را نگاه کردم. يك ماکویس درست و حسابی بود. متراکم، کج و معوج و پر از بوته...

بازوی و ندرپوت را گرفتم.

«آن باغچه را آنجا می بینید؟»

او از بالا با چشمهای گرد و وحشترده اش به آنجا نگاه کرد.

«که چی؟»

«دنبال من بیائید. تاجانی هم که ممکن است سریعتر!»

من شروع به دویدن کردم. به کنار گلهای رز رسیدم و نگاهی به اطراف انداختم. و ندرپوت آرام آرام تلو تلو می خورد و میان تاکستانها در نوسان بود. در افق به يك مترسك شباهت داشت. کشان کشان و

خشمگین رسید. زده را نشانش دادم.

«یاالله، پپرید!»

من دولا شدم، او از پشت من بالا رفت و مردد ماند.

«چه زندگی ای!» به صدای بلند با خود تکرار کرد: «چه

زندگی ای!...»

من با شانه هایم تکانی بهش دادم و او مثل يك کیسه آن طرف بر زمین افتاد. من هم در پناه بوته های رزی که گلبرگهایشان را به رویهم می ریختند، به طرفش خزیدم.

«آرام باشید.»

او عطسه کرد. هوا رایحه شیرین و گیج کننده ای داشت. به نظر می رسید که ابر سنگینی از عطر روی زمین را پوشانده است. توری از سایه ها روی صورت و بدنمان کشیده شده بود. هوا خیلی گرم بود. حشرات و زنبورهای عسل در میان سقفی از برگ، که نور از لابلايش عبور می کرد، وزوز می کردند. دقیقه به دقیقه وندریوت شورش می کرد و می خواست برخیزد.<sup>۱</sup>

«من خودم را به پلیس معرفی می کنم. آنها حداقل صورتم را

معالجه می کنند.»

چشمهایش می درخشید. به نظر می آمد که تب دارد و سرش را لاینقطع به این سو و آن سو تکان می داد. از قرار معلوم جداً دیگر نمی توانست تحمل کند. گاهی صدای عبور يك ماشین را روی جاده می شنیدم، گاهی هم يك قطار از برابرمان می گذشت. حدود یکساعت به همان حال ماندیم که ناگهان صدای قرچ و قروچ شنها را شنیدم. بوته ها را کمی پس زدم و راهبان را دیدم که میان رزهایش قدم می زد. او پیراهن آستین داری پوشیده بود و يك پیپ میرشام<sup>۱</sup> به دست داشت. چند قدمی

که رفت در مقابل يك شاخه گل ایستاد و با نوکِ دو انگشت، مهربانانه يك گل رز را تا همان حدی که آدم معمولاً يك بچه را زیر چانه اش می گیرد، بالا آورد.

به نظر سر حال می رسید. بدون شك همین حالا صبحانه خورده بود، چون آروغ زد و با وجود آنکه تنها بود سعی کرد تا آن را کنترل کند. او داشت به ملك کوچکش سرکشی می کرد و هرچه بیشتر به مخفیگاه ما نزدیک می شد. من خود را بیشتر به زمین فشردم و دستم را روی بازوی و ندرپوت گذاشتم. اما چشمهای راهبان فقط به گلهایش بود. نزدیک ما شاخه ای رز زرد قرار داشت که گلهایش کاملاً شکفته بودند و به طرز مسحور کننده ای زیبا بود. نگهبان خط، به طرف آن رفت و با احتیاط يك رز را زیر چانه اش گرفت. آن گل، بدون شك سوگلی اش بود.

«خب، امروز حالت چطور است؟»

ظاهراً داشت با شاخه رزش حرف می زد. اما در نهایت حیرت من و قبل از اینکه بتوانم تکان بخورم، صدای شاکی و ندرپوت را شنیدم.

«آخ، بهتر است حرفش را هم نزنیم!»

راهبان را دیدم که با جهشی بزرگ به عقب پرید و پیش افتاد. به سرعت برای برداشتنش خم شد و سپس جهشی دیگر به عقب کرد و گفت:

«از اینجا بروید بیرون!»

من بوته رز را پس زدم. بدون شك می دانست با چه کسانی سر و کار دارد. با لوله پیمپ به گلهایی که و ندرپوت را پوشانده بودند، اشاره کرد.

«این، آن یارو است؟»

«او مریض است، ولش کنید.»

گفت: «نخیر، نخیر، در میان گلهای من، نه. از اینجا بروید! زود

باشید!»

کاملاً بر آشفته شده بود. ظاهراً حضور ما را در باغچه‌اش نوعی بی‌حرمتی نسبت به شخص خودش محسوب می‌کرد. او نمی‌توانست وجود هیچ جسم بیگانه‌ای را در ملکش روا بدارد. - اقبِت آن جمله غیر قابل جبران را یافت.

«اصلاً شما آنجا چکار می‌کنید؟ همه جا را دارند به دنبالتان می‌گردند.»

من احساس کردم که حرف زدن با او بی‌فایده است. این مرد آنقدر عاشق رزه‌هایش بود که دیگر جایی برای چیزهای دیگر باقی نمی‌ماند. اما با این حال تلاشم را کردم.

«ما خیال داریم به اسپانیا برویم. لطفاً اجازه بدهید که روز را در میان رزه‌ایتان بمانیم. شب پی کارمان خواهیم رفت. کسی متوجه چیزی نخواهد شد.»

رنگ راهبان کاملاً پریده بود.

«دارم بهتان می‌گویم، امکان ندارد. من نمی‌خواهم با این قبیل مسائل سر و کاری داشته باشم.»  
به خشم آمد.

«چرا باید این همیشه من باشم، که يك چنین مسائلی برایش پیش می‌آید! در زمان اشغال هم يك روز صبح دو چترباز انگلیسی را در باغچه‌ام پیدا کردم... اصلاً شماها در میان گلهای من دنبال چی می‌گردید؟»

گفتم: «آنها خوشبو هستند، شاید دلیلش این باشد...»

او نشنید.

«دوتا چترباز متفقین، با يك بی‌سیم آلمانی. حتی صدمتر دورتر هم نه... طبعاً ناچار بودم، آنها را سراسر روز پیش خودم نگاه دارم تا هیچ



درگیری با نهضت مقاومت پیدا نکنم. اما شما که می دانید، چه ریسکی کردم؟ اگر آلمانیها آنها را پیش من پیدا می کردند، تمام باغچه ام را نابود می کردند.»

این تصور عرق به پیشانی اش نشانده.

«یالله، بروید پی کارتارن. بجنید!»

«او ابداً نمی تواند راه برود. بیشتر از هفتاد سالش است و در ضمن

مریض هم هست.»

مردك خیالم را راحت کرد و گفت: «اینها به من مربوط نیست. می تواند برود پیش پلیس، آنها ازش پرستاری می کنند. من پنجاه سال وقت صرف کرده ام که این شاخه های رز به اینجا رسیده اند و اصلاً میل ندارم به خاطر پناه دادن به يك هیولا، آنها را زیر پا له کنند.»

گفتم: «آقای عزیز، این يك هیولا نیست، بلکه يك انسان است، و دقیقاً همین هم این قدر نفرت انگیز است! این يك انسان است و اثباتش هم اینکه او دندان درد دارد.»

به نظر رنجیده خاطر می رسید.

«الآن اضلاً وقت خوشمزگی نیست.»

«من خوشمزگی نمی کنم. اما به نظر می رسد که هیچ کس نمی داند، با چه معیاری باید يك انسان را تشخیص داد. به این خاطر می خواهم ملاکی به شما ارائه بدهم؛ در میان تمام پستانداران، این فقط انسان است که دندان درد دارد. من این را در يك دائرةالمعارف خوانده ام. به من اطمینان کنید.»

او با پیش اشاره تندی کرد.

«می دانید، طبیعتاً این قضیه يك جنبه اخلاقی هم دارد. فکر نکنید که من اصلاً حس همدردی ندارم! من هم می فهمم که با این سن و سال زیادش...»

خوشحال گفتم: «درست است سعی کنید، به خاطر آورید که شما هم روزی يك انسان بودید.»

او زیر چشمی مرا نگاه کرد.

«با این حال اگر اجازه بدهم که خائنین در میان ما زندگی کنند، دیگر غیر ممکن می شود...»

«چی غیر ممکن می شود؟»

شانه هایش را بالا انداخت و دوباره با پیش اشاره ای کرد.

«آدم ناچار خواهد شد، این هوا را با آنها تنفس کند، مگر نه؟»

ناگهان در آن هوای معطر و پر از زنبورهای عسلی که ما را احاطه کرده بود، قلبم شکست. هوای آنجا اصیل نبود. چیزی متکبرانه در خود داشت. عطر ساده زمین را کم داشت. مردك به این در و آن در می زد و می خواست مرا قانع کند.

«دارم بهتان می گویم، آدم دیگر نمی تواند نفس بکشد.»

دیگر کم کم داشت مرا با این قضیه نفس کشیدنش عصبی می کرد. من به طرفش رفتم، او وحشت کرد و عقب کشید.

فریاد زد: «به من دست نزنید، وگرنه فریاد می زنم و کمک می خواهم.»

گفتم: «فریاد بزنید. هر قدر که مایلید، فریاد بزنید. تا کیلومترها هیچ جاننداری نیست. شما محل خوبی را انتخاب کرده اید.»

مردك بیچاره شروع کرد به لرزیدن.

«شما که نمی خواهید مرا بکشید؟ از این کار چه چیزی عایدتان می شود؟»

گفتم: «هیچ چیز. این از آن موارد نادری است که در آن نفع شخصی دخالت ندارد...»

یقه اش را چسبیدم.

«حضرت آقا میل ندارند، کسی هوایی را که تنفس می کنند، آلوده کند... اصلاً تو چرا نگهبان خط شدی؟»

«چون نتوانستم نگهبان فانوس دریایی بشوم. برای این کار می بایست در نیروی دریایی خدمت کرده باشم...»  
«نگهبان خط بودن هم چندان بد نیست.»  
نگاه پر نفرتی به من انداخت.

صادقانه گفت: «من يك فانوس دریایی كوچك را ترجیح می دادم.»  
«آدم می تواند باغچه اش را بکارد و اصلاً به تخمش هم نباشد که چه بلایی بر سر دیگران می آید. ها؟ جنگ، نهضت مقاومت، اینها اصلاً به من ربطی ندارد. ما فقط مراقبت می کنیم، که قطارها به موقع از اینجا عبور کنند، همین.»

او دوباره نگاه پر از کینه ای به من انداخت.  
از لای دندانهایش گفت: «بعضی از قطارها هم اینجا نگه می دارند.»

من تکانش دادم و خشمگین گفتم: «خوك كثيف! پست فطرت!...  
مرده شورت را ببرند، با این جنگ صلیبی ات برای هوای پاك!»  
«دردم می آید.»

«تو چطور جرئت می کنی از خائنین حرف بزنی؟ تو، کثافت بدبخت، می توانی يك چیز را فقط يك چیز را نام ببری که از وقتی که نفس می کشی تا حالا بهش خیانت نکرده باشی؟ فقط و فقط يك رنج، که تو شانتهای سردت را در برابرش بالا نینداخته باشی؟ تو زیان آورترین خیانتکارها هستی... آدم می تواند با تو شروع کند!»

«شما دیوانه اید! من هرگز کسی را لو نداده ام! من با این چیزها سرو کاری ندارم. او دیوانه است، كمك! شما دارید مرا خفه می کنید...»

«یالله، اقرار کن! تو در مسابقهٔ پرورش گل شرکت کرده‌ای، یا نه؟  
جایزه‌ای برده‌ای، یا نه؟»

غروری آشکار در چشمهای وحشزده‌اش درخشید.

گفت: «ملکه زرد. جایزه اول ۱۹۴۳...»

«می بینی؟ پس تو در مسابقات شرکت می کنی! گفتی ۱۹۴۳؟  
می دانی در سال ۱۹۴۳ چه اتفاقاتی افتاده است؟»

با چشمانی از حدقه بیرون زده خرخر کرد: «نه، ولی حاضرم قسم  
بخورم که من در آن اتفاقات بی تقصیر بوده‌ام.»

«سال ۱۹۴۳ میلیونها انسان خودشان را به خاطر تو به کشتن  
دادند. به خاطر تو، کثافت لجن بدبخت، تا تو بتوانی آزادانه نفس  
بکشی. و تو؟ ملکه زرد! خنده دار است!»

او چیزی نگفت. چشمان گردش با وحشتی غیر قابل وصف به من  
خیره شده بود. عاقبت رهایش کردم و او خود را در میان يك بوته رز  
انداخت و قوز کرده، در همانجا ماند، حاضر و آماده تا در اولین فرصت  
مناسب فرار کند. چشمان پرکینه‌اش مستقیم به من دوخته شده بود.

متشنج گفت: «من از دست شما شکایت می کنم.»

من رویش خم شدم.

«خوب گوشهایت را باز کن، عزیز دلم، ببین چی دارم بهت  
می گویم! ما آنجا میان رزهای تو يك چمدان کوچولو داریم، که چندان  
خالی هم نیست. پر است از مواد منفجره... می فهمی؟ حالا بیا فرض  
کنیم، که تو ما را لو بدهی... بسیار خوب، می دانم که تو چنین کاری  
نمی کنی، اما همان طور که گفتم، بیا فقط فرض کنیم. نه واقعاً، ملتفتی  
که بعدش چه اتفاقی می افتد؟ بوم! بهشت کوچولیت به هوا می رود! بوم،  
بوم! بدرود ملکه زرد! جز آوار چیزی باقی نمی ماند، حتی يك غنچه!

نفرت از چشمانش که با التماسی تضرع آمیز و مملو از وحشت به

من خیره شده بودند، دور شد.

«حالا خوب گوش کن، ببین پیشنهاد من چیست. ما تا شب در این گونی عطر می مانیم. بی سر و صدا و بدون اینکه دیده بشویم. اگر کسی احیاناً ما را پیدا کرد، تو نقش آدمهای مبهوت را بازی می کنی. هیچ کس نمی تواند بهت حرفی بزند و تو باز هم سرو کارت با کسی نخواهد افتاد و می توانی دستهایت را از گناه بشویی و منزه و پاک از معرکه خارج بشوی. صبح زود، ما را در بهشت کوچک دست نخورده ات بیدار خواهی کرد و بعد باز هم خواهی توانست، ملکه های زردت را بو بکشی، و مطمئن باشی که دیگر اینجا بوی گند نمی دهد. و گرنه...»

من ساکت شدم. او زبانش را روی لبهایش کشید و آب دهانش را فرو داد. سپس گفت: «قبول.» بعد برخاست، شلوارش را تکان داد و بدون اینکه به من نگاه کند، گفت: «اما بوته ها را ترك نکنید.»

«ترس.»

هنگامی که داشت به سوی کلبه اش می رفت، باز صدایش کردم.  
«در ضمن برایم یک شیر قهوه و دو تا تخم مرغ نیمرو، یا بیشتر، سه تا تخم مرغ نیمرو درست کن، زود باش.»

او نگاهی زهر آلود به من انداخت، پشت به من کرد و رفت. من گرسنه ام نبود، اما می خواستم مطمئن بشوم که او را کاملاً در چنگم دارم. ده دقیقه بعد از پنجره به من علامت داد و مجدداً ناپدید شد. او قهوه و نیمرو را روی طاقچه پنجره گذاشته بود. من آن را خوردم. بعد زیر بوته های رز دراز کشیدم.

«گرسنه تان نیست؟»

و ندرپوت با آه و ناله پاسخ داد. او طاقباز کنار چمدانش که دسته اش را محکم چسبیده بود، دراز کشیده بود. دلم می خواست بدانم که او سعی کرده بود چه چیزهایی را نجات بدهد. چمدان را برداشتم و

بازش کردم. در بین لباسها، انبوهی از طنابها، زنجیرهای کوچک، تکه پارچه‌ها، یک کلکسیون اعلا از دکمه‌ها و در ته چمدان تصاویری از وندریوت در بچگی، در نقش یک توپچی و با سبیل جسورانه تاب داده شده، نشسته بر روی تاب، قرار داشت. آخرین چیز هم یک دسته گل بنفشه مصنوعی بود... یک جفت حشره بید از چمدان بیرون پریدند. او کار را با همراه آوردن آن حشرات به آخر رسانده بود. اینها اشیایی بودند که این پیشاهنگ در آخرین سفرش با خود برداشته بود. به قول خودش، دوستانش. در این رایحه شیرین و غیر قابل تحمل، چشمهای هراسان او مانند عنکبوتی بزرگ در میان تارهایی از چینهای صورتش، خیره به من نگاه می‌کردند. صورت خاکی رنگش خیس عرق و متورم بود. از بینی کوچک پوشیده از لکه‌های سیاه و رگهای قرمز سوتی محزون به گوش می‌رسید و از دهان متورم و از ریخت افتاده‌اش آب جاری بود. «احساس همدردی یگانه معیار ماست. همه به دامان آن می‌لغزیم. تنها در پیشگاه آن است که ما یکسان هستیم. تنها به واسطه آن است که ما همه نامی یکسان بر خود نهاده‌ایم، نامی که نوع ما را متمایز ساخته است. بزرگترین خطری که همواره ما را تهدید می‌کند، این مشکل عجیب است: انسانها را در انسانها باز شناختن. و گاهی تنها احساس همدردی است که حضور آنها را بر ما مکشوف می‌سازد. همدردی برتر از خطاهای ماست، و نیز برتر از حقایق ما. ما بواسطه آن در عمق وجود خود آن چیزی هستیم، که می‌نمائیم.» این کلمات پدرم، این جملاتی که من بدون اینکه درکشان کنم، چه بسیار خوانده و تکرار کرده بودم، اکنون به کمک می‌آمدند. هرگز مطلبی تا این حد به وضوح برایم روشن نشده بود. «پیش از آنکه کسی در راه خیانت گام بردارد، لازم است عشق فراوانی را بیهوده هدر داده باشد و دستان بسیاری به عبث در کار باشند تا خیانت را از پیش تدارک ببینند...» من روی

وندربوت خم شده بودم. اگر هم در این حقیقت به خاطر درماندگی و وز  
وز تحریک کننده و غیر قابل تحمل حشرات در هوای شیرین و سنگین  
وسوزان تردیدی راه یافته بود، اما عذابی که از آن چهره به من  
می نگریست به تنهایی کافی بود تا اینها را مجدداً به من ثابت کند.

فریاد زد: «من دارم درد می کشم.»

«آرام همینجا دراز بکشید. می روم ببینم، چکار می توانم برایتان  
بکنم.»

از زیر بوته ها بیرون خزیدم و در کوره راه بودم که پیرمرد کله از  
ریخت افتاده اش را از میان برگها بیرون آورد.

«مبادا راهت را بکشی و بری و مرا همین جا ول کنی؟»

او حق داشت که این سؤال را از یک انسان بکند.

«من می خواهم به دنبال یک دکتر بگردم.»

به سوی کلبه رفتم. راهبان کنار رادیو اش نشسته بود.

«خبر تازه ای شده؟»

«بله، دارند دنبالتان می گردند.»

من یکی از سیگارهایش را برداشتم و روشن کردم. او با نگاههایی  
پر از کینه حرکاتم را تعقیب می کرد.

«صحبت از من هم بود؟»

«بله.»

جرقه ای خبیثانه از چشمهایش جهید.

«حتی از پدرتان هم حرف زدند.»

من تکان نخوردم. او مایوس شد. با دمپائیهایش لخ و لخ کنان به  
سوی در رفت، در سکوت پیمیش راکشید و چشم انداز لطیف را تماشا  
کرد. او عمیقاً یک هنرمند بود. من به دنبالش رفتم.

«در دهکده دندانپزشک هست؟»

او از وحشت خشکش زد.

«دیوانه شده‌اید؟ شما که خیال ندارید، يك دانپزشك را به اینجا بیاورید؟»

آرامش کردم: «نه، ما پیش او می‌رویم، این طوری ارزانتر است. راه را نشانم بدهید.»

او لبهایش را جمع کرد، به در تکیه داد و پینپش را دود کرد و عبوس به ابرها نگاه کرد. دلم می‌خواست با دندان تکه تکه اش کنم. اما فکر بهتری به خاطر رسید. به باغ رفتم و جلوی چشمهایش یکی از رزهایش را پر پر کردم.

به شتاب گفتم: «به دهکده که رسیدید، اولین خانه. چند تا درخت سرو هم توی باغچه اش هست.»

دهکده از بالای تپه شروع می‌شد. بامها، درختها و برج کلیسا به وضوح سر به آسمان کشیده بودند. يك جزیره كوچك متروك در دریایی از تآكستانها. سمت راست، در راه دهکده، میان چند درخت سبز، يك دیوار سفید زیر اشعه سوزان خورشید قرار داشت.

«پشت این حیاط.»

«اسمش چیه؟»

«لایبویتس<sup>۱</sup>. يك جهود رومانیائی است.» و شکلکی در آورد و با پینپش حرکت کوچکی کرد. «آدم از خودش می‌پرسد، که او اصلاً چرا به این منطقه آمده...»

پاسخ دادم: «دارد استراحت می‌کند. منتظر است تا دوباره شروع بشود. خوب، من می‌روم، گشتی بزنم. در ضمن باز هم بهتان هشدار می‌دهم که دست از پا خطا نکنید. حواستان جمع باشد. پیرمرد شما را از جلوی چشمهایش دور نمی‌کند. الان داشت باز هم به من می‌گفت:



«از هر دست که بدهی از همان دست پس می گیری.» اگر قرار بر عروج باشد، پس حداقل بهتر اینکه در هاله‌ای از عطر رز باشد.»

کوشید لبخند بزند. پپ خاموش در دستش می لرزید.

با خوش خلقی تصنعی گفت: «او فقط نباید حماقت کند. اگر کمی شانس بیاورد، می تواند صحیح و سالم از این مهلکه در برود. فقط نباید شهامتش را از دست بدهد. بهتر است شما قبل از رفتن، دوباره با او حرف بزنید. چطور است يك فنجان قهوه برایش درست کنم؟»

گفتم: لازم نیست. او همین الان هم به اندازه کافی عصبی است.»

من به زیر آفتاب قدم گذاشتم. او هم پشت سرم آمد.

«گمان می کنید، اگر رادیو را روشن کنم، مزاحمش می شوم؟»

«برعکس، او موسیقی را دوست دارد. برایش يك آهنگ آرامش بخش پیدا کنید.»

من به روی جاده رفتم و سپس به میان تاکستانها پیچیدم. در مزارع، هیكله‌های قرمز، سفید، و زردی را دیدم که روی زمین خم شده بودند، یا اینکه به این سو و آن سو می رفتند. روی کوره راه به نامه رسان دوچرخه سواری برخورددم. گفت: «صبح بخیر. امروز هوا خیلی زیباست.» گفتم: «صبح بخیر، بله هوا جداً زیباست.» ناگهان این میل به سراغم آمد که به نامه رسان این حق را ببخشم که راجع به کلیه سؤالاتی که به مرگ و زندگی مربوط می شود، تصمیم بگیرد... به سوی حیاط بزرگ رفتم، که دیوارهای سفیدش آفتاب سوزان را به چشم باز می تاباند. خانه دیده نمی شد. احتمالاً در میان سروهای تیره و بلند و سر به فلک کشیده، پنهان شده بود. حیاط را در امتداد دیوارها دور زدم و یکبار خود را در مقابل يك در ورودی نرده‌ای یافتم. روی سر در، يك برگ اعلامیه زرد رنگ چسبانده بودند که حروف سیاه رنگ بزرگی بر رویش خوانده می شد.

«اهاالی فویلاک<sup>۱</sup> :

شهردار اخراجی، مورل<sup>۲</sup>،

آلمانیها را در کاخش پذیرفته است.

همشریها:

او از سال ۱۹۴۳ با آنها داد وستد می کرده است.

یکشنبه آینده شما انتخاب خواهید کرد.

علیه تمامی تبرئه کنندگان رأی دهید!

علیه تمامی سوء استفاده چیها رأی دهید!

منطقه ما به شرابها و تاکستانهایش می بالد،

و هیچ نماینده ویشی را

در رأس خود تحمل نخواهد کرد!»

اعلامیه هنوز تازه بود، حداکثر مال امروز صبح بود. من برای لحظه ای مردد ماندم، اما حق نداشتم کسی را از قلم بیندازم. داخل شدم و از خیابان درخت کاری شده، به سمت پایین رفتم. دو طرف خیابان با سروهایی مزین شده بود. علاوه بر سروها، بوته زار و تپه گلکاری شده ای که به طرز هنرمندانه ای تزئین یافته بود، در وسط، چمنها به چشم می خورد. خیابان مشجر به ساختمان دو طبقه مدرن و زیبایی با پنجره های فراوان ختم می شد. یک تراس به سمت پایین، به سوی استخر کشیده شده بود. بالای پنجره ها سایبانهای بزرگ نارنجی رنگی نصب شده بود. من حتم داشتم که در آن دریاچه مصنوعی ماهیهای طلایی شناور بودند. سروها، خانه را به طور کامل احاطه کرده بودند، به طوری که احتمالاً از پنجره ها نه تاکستانها دیده می شدند و نه صف نزم تپه ها که در زیر آسمان کشیده شده بودند.

1. Fouillac

2. Morel

پیشخدمتی که جلیقهٔ زرد و سیاه راه‌راهی به تن داشت و با این لباس شبیه يك زنبور عسل غول‌آسای طاس بود، به آرامی از پله‌ها بالا می‌رفت. می‌خواستیم باز هم جلوتر بروم، که صدای مردانه‌ای از نزدیک به گوشم رسید. برجا ایستادم.

«عاقل باش مادلن<sup>۱</sup>. آدم نباید در زندگی هیچ موقعیتی را از دست بدهد...»

خیابان مشجر را ترك کردم و از روی چمنها به صدا نزدیک شدم. صدای جرنگ و جرنگ فنجانها و قاشقها را می‌شنیدم. به میان درختها خزیدم و شاخه‌ها را پس زدم. چندمتر آن طرفتر، زن مسنی را سر میز صبحانه دیدم. سینی روی يك میز پیک نیکی قرار داشت. ظروف نقره‌ای در زیر آفتاب می‌درخشیدند. زن حدوداً پنجاه ساله بود و با وجود ساعات اولیه صبح، آرایش کرده بود. سرپایی به پا داشت و پالتوی پوستی روی لباس خانگی‌اش پوشیده بود. داشت روی نانش کره می‌مالید. مردی کنارش ایستاده بود که من فقط پشتش را می‌دیدم. او شلووار گلف به پا، کلاه کپی بر سر و ژاکت قهوه‌ای روشن با چاکلی کوچک بر تن داشت و با آرنج بالا برده، قهوه‌اش را می‌نوشید. يك تفنگ شکاری به میز تکیه داده شده بود.

«با این حال، آندره، من ترجیح می‌دهم که تو این کار را نکنی... تمام این جریان از نظر من فوق‌العاده خجالت‌آور است.»

«ولی مادلن، این تنها شانسی است که به من روی آورده... باید از آن کاملاً استفاده کرد: تو که خوب می‌دانی، من در چه وضع دشواری هستم. من شانس خیلی کمی دارم که یکشنبه آینده سربلند بیرون بیایم. لطفاً فقط پیش خودت مجسم کن که در روزنامه می‌خوانی: شهردار فویلاک پس از يك نبرد دشوار با دست خود، خائن فراری را دستگیر

کرد.»

زن فنجان را در سینی گذاشت و دستش را روی قلبش فشرد.  
 «خدای من، چه کلمات پر ابهتی! و به این ترتیب آن مردك بیچاره  
 که به قول روزنامه‌ها شصت و هفت سالش است...»  
 «این دیگر برایم مهم نیست. من هم دیگر آنقدرها جوان نیستم.  
 باز هم کمی قهوه بده.»

«حداقل يك ساندویچ بخور. نکند خیال داری با شکم خالی دنبال  
 شکار بروی؟»

«گرسنه‌ام نیست، خیلی هیجان زده‌ام. می‌فهمی، که؟ پنج روز  
 بیشتر به انتخابات مانده و درست در همین لحظه، دشمنانم این  
 داستانهای خنده‌دار تسلیم را باز علم کرده‌اند. من يك بار دیگر حسابم  
 را با این بیشرافهای لاشخور تصفیه خواهم کرد! به محض اینکه موقعیت  
 اجازه بدهد به همه این مردم نشان خواهم داد که در کنار چه کسی هستم،  
 علیه چه کسی جنگیده‌ام و همواره خواهم جنگید...»  
 او فنجان را روی میز گذاشت. شکاف کوچک ژاکتش از فرط هیجان  
 می‌لرزید.

«اگر از پس همه‌شان بر نیامدم، می‌توانند دارم بزنند. و اما در مورد  
 این رذله‌های حقیر لافزن... صبر داشته باش. متأسفانه باید بروم.  
 کفشهای آن پیرمود پیش آنهاست. من به شهر تلفن کرده‌ام که سگهای  
 پلیس را برایمان بفرستند. از قرار معلوم آنها دو تا سگ دارند که از  
 آلمانیها گرفته‌اند و مخصوصاً برای این قبیل عملیات تربیت شده‌اند.  
 باید دید که آیا به درد می‌خورند؟ حالا باید به شهرداری بروم. در آنجا  
 با تمام دنیا قرار ملاقات دارم. از جمهوریخواهان گرفته تا کمونیستها، من  
 آنچنان ندایی از اتحاد در گوششان خواهم خواند که حالشان جا بیاید.  
 در گوش این جانورهای کثیف!»

«آندره!»

«بیخوش، عزیز دلم. من کمی عصبی هستم. آخر تمام این جریانات که روی انتخابات دور نمی زند، بلکه در نهایت، در مورد شرافت من هم هست و آنها این را هدف قرار داده اند!»

او پیشانی زن را بوسید و پشت خانه ناپدید شد. کمی بعد اتومبیل قرمزی که از روی شنها حرکت می کرد زوزه کشان از برابرم گذشت. من از خیابان مشجر به سوی در بازگشتم. احساس بخصوصی داشتم. انگار خواب دیده بودم. کاملاً گیج و مبهوت بودم. به خودم می گفتم: این کلمات، این جملاتی که در آنجا شنیده بودم، توسط انسانها به زبان آورده شده بود، توسط موجوداتی که يك قلب، يك چهره و دو دست داشتند. اصلاً من چگونه به چنین ماجرائی کشیده شده ام تا در آن از یکی از آنها دفاع کنم؟ از آغاز فرارم تا کنون، تا این حد به این فکر نزدیک نشده بودم، که نبرد را واگذارم، نزد پلیس بروم و پیرمرد را به آنها تسلیم کنم. هیچ کس از دفاع کردن از او چیزی عایدش نمی شد. تنها چیزی که هنوز به من شهادت می داد، این چشم انداز فرانسوی بود، بالبخت دعوت کننده و سیمای روشن انسانی اش. این دشتی که در آن هزاران جیرجیرک آواز می خواندند. امیدی در دلم باقی مانده بود که قویتر از هر یأس انسانی بود. این امید مرا به جلو می راند، به پیش. چه می خواستم و چه نمی خواستم. نمی توانستم باور کنم که این سرزمین خوشبخت، يك قلب و فقط يك قلب را که در آن همدردی لانه کرده باشد، نه برورده است.

ملك را دور زدم و به باغچه سبزیکاری شده ای که درست از میان آخرین تاکستانها شروع می شد، نزدیک شدم. به میان درختهای سبز سیب رفتم. کنار چشمه ای مردی با پیراهن آستین کوتاه عرقریزان ایستاده بود و آب می نوشید.

«بیخشید، دکتر اینجا زندگی می کند؟»

«آنجا، مستقیم.»

من به يك مرغدانی پر از مرغهای پر سر و صدا، رسیدم. سگ سیاهی روی تکه استخوانی که میان پنجه‌هایش نگاه داشته بود، به خواب رفته بود. از پنجره‌ای در میان زیزفونها داخل يك آشپزخانه دیده می‌شد. زنی با خیال راحت بشقابی را با پیشبندش خشک می‌کرد.

«دکتر لایوویتس اینجا زندگی می‌کنند؟»

او به کنار پنجره آمد.

«شما باید حیاط را دور بزنید. در ورودی در خیابان است.»

«شما مداد و کاغذ دارید؟»

او با بی‌اعتمادی به من نگاهی انداخت.

«برای چه کاری؟»

«باید چیزی را فوراً به ایشان اطلاع بدهم.»

من چند کلمه‌ای تند و بد خط نوشتم، بعد منتظر ماندم. «آقای دکتر بسیار محترم، همه سایه به سایه در تعقیب ما هستند...» به باغچه سبزیجات نگاه می‌کردم، به سگ به خواب رفته، باتکه استخوانش. به تمام آن چیزهای صلح آمیزی که از آنها محروم بودم... به زحمت قادر بودم خود را سرپا نگاه دارم. خستگی من، رنگ سفید خیره کننده و یکسانی به چشم انداز می‌داد. به تاجهای زیزفون که به طرز نامحسوسی تکان می‌خوردند، نگاه می‌کردم. در باز شد و آشپز مرا به داخل راه داد.

«کفشتان را خوب پاک کنید. راهرو را همین الان شسته‌ام.»

از روی کفپوش قهوه‌ای رنگ اتاق ناهار خوری گذشتم. گلدانهای کریستال، يك ميز روغن خورده برهنه و براق، يك قدح چینی با میوه‌های مصنوعی و نقره آلات روی يك کمد.

«از میان اتاق انتظار داخل مطب بشوید. دکتر منتظر شماست.»

کشاورزی را دیدم که پیپ به دست داشت، راهبه‌ای که کتاب

مقدسش را می خواند، چهره يك كودك و يك صندلی خالی... دكتر میان مطبش ایستاده بود. من در را پشت سرم بستم. چشمهایم از روی فرش تا روی پاهایش دوید. به طور حتم گناهکار به نظر می رسیدم. در ضمن از این هم وحشت داشتم که او تقاضایم را رد کند.

«چیزی که شما از من می خواهید، خلاف طبیعت است.»

من چشمهایم را بالا آوردم. دكتر به نظر خسته اما پر انرژی می رسید. موها و ریشِ نوک تیز خاکستری رنگی داشت. دستهایم را در جیبش فرو برده و پاهایش را از هم گشوده بود. هنگام حرف زدن آرنجش را با حرارت تکان می داد و با این کار روی نوک پایش تاب می خورد.

«اصلاً او کجاست؟»

«در باغچه کنار گذرگاه.»

«زخمی شده؟ من دكتر نیستم، دندانپزشکم. در دهکده بعدی يك دكتر زندگی می کند، در واقع يك قصاب.»

«او جراحی دندان دارد و خیلی عذاب می کشد.»

«من هم خیلی عذاب کشیده ام. دو سال تمام در آلمان بودم.»

من چیزی نگفتم.

«بسیار خوب، می آیم. از قرار معلوم حق امتناع کردن، ندارم.

عجب حرفه ای!»

آرنجش را به شدت تکان داد.

«اما يك انسان هرچه باشد، يك انسان است.»

بالکنت گفتم: «من می دانستم که شما این را درک می کنید.»

عصبانی گفتم: «من چی را درک می کنم؟ چه چیزی را می توانم

درک کنم؟»

و شانه هایم را به شدت بالا انداخت و روی نوک پاهایش تلو تلو خورد.

«من هم تبعید شدم و به اندازه يك جهنمی رنج کشیدم... می روم  
کیف و سائلم را بیاورم. اما این را خوب به خاطر بسپارید: من  
نمی بخشم!»

او وسایل مورد نیازش را جمع آوری کرد و آنها را در يك کیفِ گرد  
و کوچک ریخت.

«من حرفه ام را انجام می دهم، فقط همین... در ضمن باید  
مريضهايم را هم جواب کنم.»

او به طرف در اتاق انتظار دوید و آن را باز کرد.

«من دارم می روم. شما می توانید منتظر بمانید، یا این که بعداً  
برگردید. برای من فرقی نمی کند. يك مورد اضطراری پیش آمده.»

او در میان سر و صدای اعتراض منتظرین در را بست و به من لبخند زد.

«من تنها دندانپزشك این حوالی هستم و به این دلیل می توانم چنین  
اجازه ای به خودم بدهم.»

الان اتومبيلم را می آورم.

به دنبال او به حیاط رفتم. او مدت زیادی در جیبهایش به دنبال  
کلید گشت و عاقبت ماشین را عقب عقب به میان زیزفونها آورد. ما  
خاموش در امتداد جاده رانديم.

«گفتید، در معبر راه آهن؟»

«بله.»

کمی بعد گفتم: «باور نکردنی است، غیر قابل درك است که من،  
بخصوص من، باید يك خائن و خبر چین را معالجه کنم...»

«او مسئول نیست. می دانید... او خیلی پیر و بی پناه است و

آلمانیها فریش دادند.»

او گوش نمی داد.

«مرا هم لو دادند، سال ۱۹۴۲. به عنوان جهود. من یهودی هستم.»



در پاریس، آزمایشگاه و تحقیقاتم را داشتم، و وقتی که دوباره برگشتم، تمام وسایل کارم ناپدید شده بود و من ناچار بودم دوباره از صفر شروع کنم.»

آهی کشید.

«اما يك انسان هر چه باشد، يك انسان است.»

در پیچ بعدی شیروانی قرمز مشرف به باغچه را دیدم. دکتر مقابل کلبه توقف کرد. صدای موسیقی به گوش می‌رسید. ما داخل شدیم. راهبان که کنار رادیو روی يك صندلی نشسته بود، برخاست.

«صبح بخیر، آقای دکتر. میل دارم، همین الان به شما بگویم که من با تمام این جریانات هیچ سرو کاری ندارم. آنها اسلحه دارند و مرا تهدید کرده‌اند. من ناچار بودم از شدت عمل اجتناب کنم...»

دکتر ریز نقش گفت: «این عذر خواهیها را کنار بگذارید. يك انسان، يك انسان است. او کجاست؟»

«میان رزها. اما من نمی‌خواهم که او زیاد اینجا بماند. اگر او را نزد من پیدا کنند، مرا اخراج می‌کنند. و من حقوق بازنشستگی‌ام را از دست می‌دهم...»

ما وندریوت را در میان رزها یافتیم. او با پاهایی برهنه و دور از هم طاقباز دراز کشیده بود و سعی می‌کرد با بی‌تفاوتی زنبوری را از روی صورتش براند. چشمان خیره‌اش طلسم شده، در تعقیب حرکات زنبور بود. دهان کجش باز مانده بود، غر میزد و ناله می‌کرد. دکتر دستش را گرفت.

گفت: «اوهو، این هیولا که تب دارد.»

کنارش زانو زد و گونه‌اش را لمس کرد.

وندریوت فریاد کشید: «آخ! این طور فشار ندهید!»

دکتر ریز نقش با تحکم گفت: «بسیار خوب ساکت باشید. شما

هیولای شجاعی خواهید بود، يك هیولای صبور و مؤدب، مگر نه؟»  
او برخاست، کتش را در آورد و آن را به شاخه‌های رز سفیدی  
آویخت و آستینهایش را بالا زد.

«ما آماس کوچک و حتی لثه را خواهیم شکافت. هیولا چیزی  
احساس نخواهد کرد، چون ما به او يك آمپول کوچولو تزریق می‌کنیم.  
اما اول باید آب جوشیده داشته باشیم.»  
بعد به کلبه رفت.

وندربوت نالید: «بینم، خیلی درد دارد؟...»

«نه، نه. شما متوجه هیچ چیز نمی‌شوید. همین الان تمام می‌شود.»  
دکتر ریز نقش بازگشت.

«آب را گذاشتم. هیولا باید باز هم کمی صبر کند.»

گمان می‌کنم در آن لحظه فکر اینکه عاقبت می‌تواند از شر دندان  
دردش خلاص بشود، تا اعماق وجدان تاریک وندربوت پیش رفته بود. او  
از نالیدن دست کشید، خود را جمع و جور کرد و روی آرنج‌هایش  
راست شد. بارانی از گلبرگهای رز زرد بر سرش فروریخت.

صدا زد: «آقای دکتر!»

موفق شد، مستقیم بنشیند. به نظر پریشان و متواضع می‌رسید. او  
پی برده بود که عاقبت انسانها کاری برایش انجام داده‌اند و کوشید با  
روش خودش خود را به آنها نزدیک کند و به زبان آنها سخن بگوید.

«می‌خواهم يك چیزی را به شما بگویم...»

دکتر ریز نقش داشت گل بزرگی را بو می‌کشید.

«دیگر چیه؟ حرف بزن!»

«من آنقدرها هم که آنها می‌گویند، گناهکار نیستم. من خیلی  
خوب می‌دانم که برای این قضیه شوم کارپنتراس است که چاقو را روی  
گلویم گذاشته‌اند... اما با این حال...»

او در خاطرات آشفته‌اش به دنبال يك عذر منطقی می‌گشت، يك دليل ساده، که تأثیرش را از دست نداده باشد... او می‌کوشید به زبان انسانها سخن بگوید...

«نمی‌شود گفت که من واقعاً خائن بودم. من هیچ فرانسوی‌ای را لو نداده‌ام، می‌دانید؟ آنها همه جهود بودند...»

دکتر ریزنقش پشت به ما ایستاده بود. من دیدم که شانه‌هایش جمع شدند و دستی که رز را نگاه داشته بود به آرامی باز شد... او رو به ما کرد و دیدم که در آن چهره به ناگاه ویران شده و سالخورده و پراز چینهای درد‌آلود، برای يك ثانیه، حالت مهیب تعقیبِ خاطراتِ هزاران ساله وحشتی ابدی نمایان شد. لبها حالت قهر به خود گرفتند. يك قهر کودکانه که میان این همه چین و چروک و بالای آن ریش نوك تیز خاکستری رنگ و به شدت متشنج، شکل خنده‌داری به خود گرفته بود. سپس پشت مقاش سنگر گرفت. قد راست کرد، به سردی تمام از بالا تا پایین ما را ورنانداز کرد. به آرامی آستینهایش را پایین کشید، کتتش را از روی رزها برداشت و با حرکاتی استوار آن را به تن کرد. چشم از ما بر نمی‌داشت. انگار می‌خواست به خودش ثابت کند که هیچ کدام از حرکات متکبرانه‌اش از نظر ما دور نمی‌ماند. خم شد، کیفش را برداشت... و تازه در این هنگام بود که اقتدارش را از دست داد. به طرف ما آمد، با پا روی زمین کوبید و مشتش را گره کرد.

فریاد کشید: «ضد يهودها! ضد يهودهای بدبخت!»

يك لحظه به همان شکل در برابر ما ایستاد، رنگ پریده، برافروخته از شدت خشم و گنگ، با مشت‌های گره کرده و با وحشت ناامیدی در چشمها.

«و بعد به نزد من می‌آیند، مخصوصاً به نزد من. آن هم پس از آن همه بلاهایی که سرم آوردند. هنوز هم که هنوز است! مرا احمق

می دانند!»

او پشتش را به ما کرد و به شتاب دوید. من صدای خشمگینش را در خانه و صدای به هم خوردن در را شنیدم... اتومبیل را دیدم که گذشت و درست در همان لحظه راهبان را دیدم که از جاده به طرف پایین می دوید. دستهایش را به کمرش زده بود و تا آنجا که می توانست به سرعت می دوید. پی در پی هم سرش را بر می گرداند و نگاه‌هایی نگران به باغچه‌اش می انداخت... دیگر هیچ امیدی باقی نمانده بود. من سرم را به سوی وندریپوت برگرداندم. او با دستی روی گونه و دهانی که از شدت بهت کاملاً باز بود، و چشمهایی خیره از وحشت، زیر یک بوته رز نشسته بود. روی موهایش گلبرگهای رز زرد ریخته بود. به زحمت صدای موتور روی جاده دور شده بود که آن واقعه حیرت‌انگیز رخ داد. او قد راست کرد و فریاد کشید:

«او مرا رنجاند! همه مرا می رنجانند!»

با وحشت، به سختی به سینه‌اش کوبید.

«هیچ کس حق ندارد مرا برنجاند. هیچ کس، شنیدی؟ هیچ کس حق ندارد با من این طور رفتار کند. صورتم را این طور به لجن بکشاند! آخر مگر من در این دنیا چکار کرده‌ام که به خودشان اجازه می دهند، این طور مرا تحقیر کنند؟»

زندگی متوقف شده بود، درست مثل توی فیلمها که ناگهان یک تصویر ثابت، یک حرکت نامفهوم و ناهنجار را که برای چشمان ما نامشخص بوده، ثابت می کرد. و من فکر نمی کنم که این دلسوزی بود که باعث شد آن طور رفتار کنم، بلکه احساس عمیق شکست و تحقیر بود. گمان می کنم که عاقبت تن به تلخی دادم، به خستگی بی حد و مرز، به آرزویم، آرزوی اینکه عاقبت کاری را انجام بدهم که میلیونها انسان از من توقع انجامش را داشتند. به آن چهره نگاه کردم، به چینه‌های عمیقش،

به چشمان خیره و از حدقه بیرون زده‌اش که چیزی را درک نمی‌کردند، به بینی کوچک با رگهای قرمز و به اشکهایش، اشکهای انسانی‌اش، چرا که دیگر چیزی وجود نداشت. اما او دیگر برای من هر سیمای شخصی‌ای را از دست داده بود. او کاریکاتور انسان، و در عین حال تجسم انسانیت بود. و در گناهکاریش، یک چیز دیگر، یک گناه بزرگتر را، آن یگانه گناهی را که هرگز بخشوده نمی‌شد، تجسم می‌بخشید. آن چیزی را که می‌خواستیم نجات بدهم، چیزی که پدرم به خاطرش مرده بود، به نظرم بدون مفهوم و مسخ شده می‌آمد. احساس می‌کردم که توسط دیگران لو داده شده و از مدتها قبل تسلیم شده بود. چیزی برای دفاع کردن وجود نداشت. برای من تنها یک راه باقی مانده بود، که دست بکشم و به آغوش یک رضایت جبون، یک شرکت در جرم همگانی، که همه صمیمانه به آن خوش آمد می‌گفتند، بازگردم. و تازه امروز است که به شکل قابل درکی این توجیه را برای رفتارم و این کلمات را برای تلخی عمیق بی‌نامم می‌یابم. در آن هنگام برایم هیچ چیز جز فضای شیرین مملو از حشرات پر سر و صدایی که احاطه‌ام کرده بودند، مستدل نبود. به علاوه خوب به خاطر دارم که در آن لحظه، جمله‌ای را که وندریوت هنگامی که در تاکسی به طرف راه آهن می‌رفتیم، گفته بود، به ناگهان دوباره به خاطر آمد: «انسانها یکدیگر را نمی‌بخشند.»

بازوی پیرمرد را گرفتم.

«بیائید.»

تادیوار کلبه رفتیم.

او مثل یک سنگ سرشار از اعتماد پشت سرم آمد. او را مقابل دیوار نگاه داشتم. دیوار، سفید و تمیز بود. هنوز ازش استفاده نکرده بودند. وندریوت در حالی که یک دستش روی گونه‌اش بود، با دست دیگر چمدانش را گرفته بود و با چشمان گرد به من نگاه می‌کرد. تازه،

هنگامی که رولور را بیرون کشیدم، یکباره به مفهوم تمام این تشریفات پی برد. فریاد کشید، جهش کوچکی کرد و کوشید فرار کند. من او را مثل يك مرغ اسیر محکم چسبیده به دیوار نگاه داشتم. رولور را کمی بالا آوردم. و ندرپوت بر خودش مسلط شد و با گردنی کج و نگاهی مایل به رولور خیره شد. انگار می خواست ببیند که داخلش چیست. به طور عصبی چهار، پنج بار پشت سر هم سکسکه کرد. از داخل کلبه صدای رادیو به گوش می رسید و از بیرون هم صدای وز وز حشرات را می شنیدم. با دقتی حیرت آور به دیوار سفید، به آسمان آبی و به چهره سالخورده ای که دیگر با آن وداع کرده بودم، نگاه کردم. به یکباره پیرمرد کاملاً آرام شد. تنها سینه اش خس و خس کنان به تنفس ادامه می داد. لبخندی فاتحانه روی صورتش نقش بست.

گفت: «اینطور نه، دوست جوان من! اینطور نه!»

انگشتش را بالا آورد: «در پس گردن، مثل همه آنها دیگر!»

بعد به سرعت به من پشت کرد و زانو زد. صدای عبور اتومبیلی را از روی جاده شنیدم. از رادیوی کلبه راهبان، شبانه ای از شوپن پخش می شد. به گشتارد - فلوخ نگریستم که زیر آفتاب برق می زد. موهای خاکستری اش را دیدم که روی یقه ای مملو از شوره آویزان بود... و شنیدم که او یکباره بلند و واضح خطاب به رزها فریاد زد:

«پست فطرتها!»

... احساس کردم، زمین لرزید و دیدم که گشتارد - فلوخ چمدان کوچک را رها کرد و با آستینهای جلو آمده، انگار که در آخرین لحظه ترسیده باشد، مبادا زخمی بشود، با صورت به میان رزها سقوط کرد. اکنون می توانستم به نزد انسانها بازگردم.





والتینو  
ناتالیا گینزبورگ  
ترجمه سمانه سادات افسری  
۲۰۰ صفحه / ۱۶۰ تومان

ناتالیا گینزبورگ نویسنده مشهور و ساده نویسنده ایتالیایی که حدود سه ماه پیش درگذشت تاکنون موفق به دریافت جوایز مختلف ادبی گردیده است. از جمله برای کتاب والتینو در سال ۱۹۵۷ جایزه «ویارجو» به او تعلق گرفته است. این کتاب مجموعه‌ای از سه داستان بلند است: والتینو، قوس و مادر.

منتقد معروف ایتالیایی، آرنالدو بوچلی، معتقد است که: «والتینو دارای شور و طپشی شدید و مالا مال از همدردیهای انسانی و شفقتی همگانی است که گاه خود را زیر لبخندی پنهان می‌کند. داستان با آنکه لحنی محاوره‌ای و متواضعانه دارد، ظاهراً عاری از غنای شاعرانه است. اما در حقیقت رگه‌هایی تغزلی و ناب تار و پودش را به هم می‌پیوندد، رگه‌هایی که تاکنون به ندرت در آثار نویسنده دیده شده است.»





برج  
ویلیام گلدینگ  
ترجمه: ژاله مساعد  
۳۶۶ صفحه / ۱۳۵ تومان

ویلیام جرالڈ گلدینگ، نویسنده انگلیسی و برنده جایزه نوبل سال ۱۹۸۳ می باشد. مقام ادبی گلدینگ در نسل خود تقریباً بی مانند است. سبک خاص او را نمی توان در هیچ مکتب ادبی گنجانند. هر يك از رمانهای گلدینگ شاهکاری از تخیل و حقیقت به شمار می آید: متنوع و پربار در داستان پردازی، و پر قدرت و منسجم در ساختار. با توجه به دوگانگی موجود در شخصیت آکادمیک او، هر يك از آثارش با دقت و ظرافتی که نشان از پرمایگی و وسعت ادبی نویسنده دارد، از دیگری متفاوت است. بسیاری از رمانهای برجسته ادبی، در مقایسه با آثار او رنگ می بازند. گلدینگ یکی از برجسته ترین رمان نویسهای انگلیسی زبان است و گرچه فهم آثارش خوانندگانی با توان درك عمیقتر می خواهد، با این وجود یکی از پر خواننده ترین نویسندگان چند دهه اخیر بوده است.



«تو فکر می کنی، اصلاً چیزی به نام انسان وجود دارد؟»

«بس کن دیگر! راحتم بگذار.»

آنها اصلاً کجا بودند، این انسانهای کذایی که پدرم از آنها برایم حرف زده بود، که تمام دنیا آنقدر راجع بهشان حرف می زدند؟ گاهی وقتها صندوق را ترک می کردم، کنار پنجره می رفتم و آنها را تماشا می کردم. آنها در پیاده رو راه می رفتند روزنامه می خریدند و سوار اتوبوس می شدند. افراد حقیر مسخ شده ای که هنگام عبور به یکدیگر سلامی می دادند. جزایر کوچک متروکی که قاره را باور نداشتند... پدرم مرا فریب داده بود. چیزی به نام انسان وجود نداشت و آنچه را که من در خیابان می دیدم، تنها لباسهایشان بود، یک رختکن، رختکنی مملو از هیاهویی گنگ. انسانیت، تنها یک گشتارد - فلوح تومند با آستینهای خالی بود، که از درون آستینها هیچ دست برادرانه ای به سوی من دراز نمی شد. خیابان مملو بود از زاکتها، کتفا، شلوارها، پر از کلاهها و کفشها. در نهایت لباسهای خالی ای که با یک نام، یک آدرس، یک فکر، قیافه می گرفتند و می خواستند جهان را به سوی روشنایی هدایت کنند.



دنیای مادر